

از شرح داستانهای بسیار و باز گفتن آنچه بستگان و دوستان در نزد مراجع مختلف دیدند و شنیدند در می گذرم. دو نکته را، هر چند، نمی توانم ناگفته بگذارم: یکی آشفتگی و بی ضابطگی و خودسری دستگاہها و مقامات که مراجعین را نیز، مانند خود زندانیان، به همان شیوه ی «طاغوتی» گذشته سرگردان می ساختند و یا به شیوه ای «یاقوتی» در برابر دیواری از مجهول می گذاشتند؛ و دیگر تجدید ارزیابی ارزشهای رفتاری همه ی اطرافیان، اعم از سازمانهای حرفه ای و کسان: برخی، که انتظارات اصولی و یا عاطفی بسیار از آنان می رفت، یا خاموش نشستند و یا به رفع تکلیفی اکتفاء کردند و برخی دیگر، که هیچ یا چندان انتظاری از آنان نمی رفت، یا از روی تقید به اصول و یا از روی شناسایی و دل بستگی، از انجام آنچه می توانستند دریغ نورزیدند.



ما زندانیان، در درون، چیزی از اینهمه جز کلیات نمی دانستیم — حتی اگر ملاقات می داشتیم. بستگان و دوستان گاهی، حتی برای پرسیدن حالی یا رساندن خبری ساده — که مثلاً کارتتان در جریان است؛ یا حتی: «صحبت از عفو عمومی می رود»! — می بایست از «هفت خوان» ی بگذرند که هر زندانی داستانی جدا از آن دارد.

یکی دوبار تعارض این تحرک و تب و تاب بستگان را در بیرون با سکون و آرامش باطل زندانی در درون نوشتم و، در پاسخ یادداشتی یا نامه ای از آنان، فرستادم؛ دوندگی آنان و خوشخوابی ما، جریان کار در بیرون و جریان فال در درون — نشخوار!

## دوندگی و خوشخوابی (نامه - ۱۵)

همین لحظه یادداشت کوتاه تو، ظاهراً از آن سوی «دیوار»، رسید و پاسخ کوتاه آنرا نوشتم و به دست منتظر مأمور سپردم. از نامه های تو، جز اولی، و همین یکی، دیگری نرسید. باید در پشت هشت بند پنج مانده باشد. من نیز پریروز پنجمین یا ششمین نامه را نوشتم - نمی دانم از نامه های من کدامها رسیده باشد.

ارتباط دو سوی دیوار با فاصله ای چندان دراز در زمان است که در واقع ربطی بین دو دنیای این سو و آن سونمی گذارد. همچنین، این دو دنیا، از سوی دیگر، کلاً باید از یکدیگر جدا باشد و بی ارتباط به هم؛ درست ساعت سه بود که یادداشت تو را آوردند. خواب نبودم، اما نیمه بیدار بودم و ذهنم، به تصادف، تازیانه ای بود بر پشت جهان /.../.

یادداشتت می رساند که حرکت عمومی بیرون و یا فعالیت خاص شما «اندکی» بیش به پایان اولین دور این تجربه نگذاشته است. از دیروز این گونه «انتظار نزدیک» در این درون بند نیز عمومیت یافته است.

بیرون باید گرم باشد: آفتاب، از میان پنجره ی کوچک سلول، لکه ای درخشان بر کف اطاق می کشاند. خنده ام گرفت. واقعاً مضحک به نظرم آمده است که چقدر این دو دنیا باید اکنون آهنگ جدا داشته باشد. من تقریباً خوابیده بودم. ناهار را، چون ناهار همه ی کسان دیگر در اینجا، آنان می پزند و ما می گیریم و. جایتان خالی، «تناول می فرماییم!» کاری نیست جز خواندن،

خوابیدن و اگر بتوان آرام بودن — که می توانم. بنابراین، کلی وقت برای فکر کردن. تو، برای اینکه همین یادداشت کوتاه را فرستاده باشی، باید کلی دویده باشی. وقتی آنرا در همه ی روزهای گذشته و تعداد کسان نزدیک یا علاقمند ضرب کنیم، چقدر دوندگی! و من: بیکاره و ساکن. در این لحظه هیچ دلم نمی خواست که تو، یا هر کس دیگری، به جای من بودید. ترجیح می دهم خودم باشم: نه از روی فداکاری و لطف به شما! چون، این لحظه، هیچ حوصله نداشتم که بیرون دوندگی کنم! بیدار! خوابی خوشی بود: مقوی، مُشهی، استرا...!

و این لکه ی آفتاب نیز چقدر، مثل من، تنبل شده است! /.../. آفتاب، هر بعدازظهر حدود ساعت دو، میانه ی تشک من، با خطی باریک و شفاف، طلوع می کند. پنجره ی کوچک، بالای سر من، رو بروی در، رو به حیاطی باز می شود که دسترسی به آن نداریم. /.../ من بالش کنار دیوار و زیر پنجره است و رو برویم در. معمولاً لای در را باز می گذارند. سوراخ گردی در ارتفاع چشم میانی در است. به اندازه ی کمی گشادتر از یک چشمه ی عینک: دست کم سه منظور را برمی آورد: (۱) کنترل سلول توسط نگهبانان، اگر بخواهند — معمولاً چندان اکنون به آن نمی پردازند؛ (۲) دید زدن زندانیان به راهرو، هنگامیکه رفت و آمدی از کسان دیگر باشد، و می دانی که کنجکاوی، بخصوص در بی خبری، ذاتی انسان است؛ (۳) منفذی برای انگشت کاغذی اجازه! : «آقا، بریم مستراح؟!»، «آقا، بریم ظرف بشوریم?!»، «آقا، چایی دارین?!... استرا... تعجب نکن که چه ربطی، مثلاً، بین این سوراخ و جیش وجود دارد (گفتم که چه اندازه و در چه ارتفاع است، و هر چند هم که آدم در اینجا بماند به این اندازه از خیریت نمی رسد...!)

هر سلولی شماره دارد. حدود هیجده «عدد» است. به راهرویی باز می شوند به عرض کمی بیش از دو متر و نیم. یک یا دو نگهبان، میانه ی راهرو، پشت میزی نشسته اند. چراغی نفتی، با کتری آب جوش و چای، نزدیک آنان است. یک اتاقک توالت است، شامل یک دستشویی و دو نشیمنگاه. فقط یکی اکنون برای «قضای حاجت» است و در دیگری تخته ای بر زمین گذاشته و لوله ای از آبگرم برای دوش کشیده اند که حمام گشته است. پس، قریب ۳۵/۳۰ «رأس»! از بندیان باید حرمت نوبت را نگاه دارند و بشتابند به ... صیغه ای از فعل «خندیدن» در ایتالیایی و «خواندن» در انگلیسی ...! [بیخود نیست که برخی در آنجا می خوانند و خوششان می آید و گاه می خندند — افعال مرتبطه ...!]

بندیان حق تماس ندارند. پس چای گرفتن هم به نوبت است. هر کس لوله کاغذی بلندی دارد، به طول حدود چهل سانت، که روی آن شماره ی اتاق نوشته شده است. آنرا از سوراخ در بیرون می گذارد که سرش، حدود سی سانت، در راهرو به اهتزاز در می آید! نگهبانان، به نوبت، کسی

را که اجازه اش را بدینگونه افراشته باشد، به شماره صدا می کنند... زندانیان شماره اند و نگهبانان اسم اول. «نُه، بیاد»، «دوازده، چایی»، «هفت، چی میخای؟» همینگونه بقیه ...

شماره ها هم معمولاً زوجی است، چون در اکثر سلولها دو نفرند، استثنائاً یک نفر و یکی دو مورد هم سه نفر. این حالت دو نفره، رفتاری زوجی نیز با خود دارد: البته منهای جنس...! با هم بیرون می روند، با هم غذا می گیرند، با هم حرف می زنند، با هم زندگی می کنند...

./.../

www.KetabFarsi.com

## نشخوار: جریان کار و جریان فال (نامه - ۱۶)

نامه ی تو، به تاریخ [تقریباً دو هفته ی پیش]، دیروز رسید: هم پست و هم توزیع داخلی موجب اینهمه تأخیر می شود. به هر حال، از آنزمان تا کنون، دست کم تا آنجا که من می دانم، چیزی عوض نشده است: نه سراغی، نه خبری، نه بازجویی...! اما، من نیز مانند تو و شما، بسیار خوشحال می شوم اگر واقعاً رسیدگی دقیقی به کار من در میان باشد - اگرچه اکنون من ندانم. این نکته را آنقدر در ذهن خود، و نیز در برخی از نامه هایم، جویده ام که اکنون به صورت «نشخواری» درآمده است!

نامه تو دو گونه شاد و بازم کرد: شاد، زیرا خبری از دوستی و دوستان بود؛ باز، زیرا بی خبر بودم. /.../ روز پیش از آن، روز ملاقات این بند بود. سه شنبه، در پاسخ یادداشتی که به درون بند آوردند، /.../ نوشته بودم که /.../ برای ملاقات بیایند. نمی دانستم که هنوز «منعی» در راه است /.../ به انتظار بودم - جنبه ی احساسی آن ثانوی بود: آنرا می شد و می شود به راحتی (یا تقریباً به راحتی!) پذیرفت؛ بیشتر می خواستم بدانم چه می گذرد.

دو گونه بار، از این نظر، اینجا، بر دوش آدمست:

۱) عدم امکان دسترسی به «مقامات»؛ نمی توان آنرا دید! باید، حداکثر، نامه نوشت - من دو سه بار این کار را کرده ام - اما، در نامه ای، اگر مختصر باشد، نمی توان چیزی را روشن کرد؛ و اگر بخواهی چیزی را روشن کنی، نمی توان به اختصار گذشت /.../.

۲) پس، باید یا به سکون نشست، یا باز مثلاً به قهر از تغذیه برخاست: این انتخاب، در ارتباط با آنچه آنسوی بند می‌گذرد، دشوار است — شاید بهتر باشد که هنوز نشست، زیرا قهری از اینگونه باید سنجیده و با هدف باشد.

با اینهمه، نشستن و گذر عمر دیدن (اگر بر کنار جویباری و در کناریاری ...، به قول خیام، نباشد!) آن نیست که مذاق ما را خوش آید! می‌دانم ... که این دیوارها را برای مذاق نساخته‌اند! جویبار را چه عرض کنم؛ حتی حوضی در حیاطی که برای هواخوری می‌رویم آب ندارد! و از یار ... نیز، که دیگر چه طول کنم این قصه را!!

نامه‌ی تو، با چند سطری که نوشتی کار در جریان است، و بطور مشخص چه کسانی در مسیر آند، راحت ترم کرد؛ می‌دانستم، اما شنیدن آن نیمی از منظور آن «ملاقات ناکام»! را برآورد و باز مرا به کتاب و خواب و تفکر ناب برگرداند...

مولوی هم چقدر حرف می‌زند ...، من جمله با مقداری داستانهای «پرنو» و نتایج اخلاقی ...! با اینهمه، حرف ندارد که عارف بزرگی است و، بیش از آن، انسان.

در این بند از نظر کتاب دستمان بازتر است زیرا، هر هفته یک بار می‌توانیم سفارش بدهیم. می‌خرند و می‌آورند. در بند عمومی این تسهیل نیست، اما به جای آن می‌توان کتابهای دیگران را قرض کرد. کتابهای شریعتی بازار رایجی دارد — مردی بزرگ است: رسالت دین را درست دریافته و در برابر خرافه برخاسته؛ دین را، چنانکه در آغاز بوده، از فرد به اجتماع کشانده و از عقبی به دنیا آورده است — کاش که امروز نیز جان کلام او کارگر بود و گرما و رواجی، آنچنانکه سزااست، می‌یافت ... بگذریم.

از یادداشت کوتاه [شما] میانه‌ی همین هفته‌ی گذشته، و از اخبار مربوط به صدور «عفو» و باقی قضایای عمومی، چنین بر می‌آید که گویا از همین هفته‌ی آینده باید حرکتی محسوس شود. من به این خوشبینی نیستم. از حیث خاص کار من: چنانکه بارها گفته‌ام (و باز نشخواری) من رسیدگی و روشن شدن موضوع را ترجیح می‌دهم و این نیز، می‌دانم، کاریست وقت‌گیر و پیچیده (تازه اگر برسند و دقیق)؛ از حیث عام کار همه‌ی بندیان: باز طبقه بندی آنان و رعایت ضابطه‌ی «صغیره و کبیره»، یا هر ضابطه‌ی دیگری برای «عفو»، کاریست که وقت می‌خواهد و شخص؛ اجرای آن در عمل به سادگی بیان اصل نیست. همچنین، هنوز کشاکش پنهان نظرات، میان تلقی‌های مختلف «درون - نظامی»، کنار (احتمالاً) کشمکشهای آشکار «برون - نظامی»، می‌تواند اجرای آنها به درازا کشاند.

پس، باز (دست کم من شما را تسلا دهم!) باید نشست و گذر عمر بدید... و حافظ را خواند که:  
«می دو ساله و معشوق چارده ساله / همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر»...! — بگذریم از  
اینکه سن هر دو را زیاده کم گرفته است! یکی هفت و دیگری سه هفت شاید امروزی تر  
(ببخشید، دیروزی تر!) باشد!! و نیز، خواندنی که، در تفال، سرگرمی را پاسخی است اما، در  
مذاق، اینجا و اکنون، بی آوا! (و باد هوا...!)؛ باید، پس، با همان حافظ و نصایبهایش ساخت...!  
فداکاری!!

راستی، ممنون می شوم نام کسانی را که اظهار لطف کرده اند و می کنند یادداشت کنید /.../ تا  
در عهدی از عهد آینده عهد محبت آنانرا از عهد برآیم.

./.../

## رختشویی

این فصل را به انسانیت «دانشجویان» ی  
اهداء می کنم که او را به نام ساده ی «قاسم آقا»  
می شناختیم و می خواندیم.

شبی، دیرگاه، باری از خاطره و عشق و دلتنگی را، همراه با انبوهی از لباسهای چرک، به  
آشپزخانه ی متروک بند بردم و تا چیدن گل اذان از گلدسته ی صبح و شکفتن نور از شکاف  
میله ها، در تقطیر جان و زمان، چنگ زدم. اجاقهای خاموش بوی عطری از هیزم سوخته ی  
کودکیم در مطبخ حاشیه ی حیاط می داد.

طشت بزرگ را از تکه های پراکنده ی ملافه و عرفان و جوراب و جنسیت و پیراهن و استدلال پر  
کردم و به یاد آمد که:

— «در ریاضیات، سیب را با گوسفند جمع نمی بندند!»

— «آری! اما اشراق را با جامه پیوندی است،

و مذهب را با شب.»

— «پراکندگی در ماست، یعنی؟»

— «آری! هستی یکیست،

ملافه و عرفان و جوراب و جنسیت و پیراهن و استدلال.»

آب، تنهاییم را بر لامسه ی ذهنم می سوزاند. چشمه از لوله جاری بود و آفتاب از قفسِ نفت؛



گرمایِ روان.

چشم روز را و رای زمان - سنج بستند و پای چوبه ای در آن سوی سؤال گذاشتند:  
- «بگوزمین نمی گردد!»

- «زمین نمی گردد!»

صدای تیر تعصب در اعتکاف ایمان پیچید و پایم را از گردش ایستاند.  
پایم، از آب چرک، تر شد. فاضلاب گرفته و سیراب بود و رنگ شُستاب را هضم نمی کرد.

چه وسعتی است دریاچه! زبان، لایتناهی است.

کفشهایم را قایقی کردم و دستها را پارو؛ بادبانها را برافراشتم، بزرگ و کوچک، رنگارنگ: دو  
لنگه ی یک شلوار، اندام لاغر یک زیر پوش، آستین آویزان یک پیراهن.  
جوی زمان میان تارهای موجریان داشت. دستی به سرم کشیدم، خیس.

نرینه ام، در تعلق خاطر، حس کلام را به غریزه می برد. ملافه ها چه خالیست، و آبچکان!  
- «این گوشه هنوز تمیز نیست!»

- «صابون برای پاکی است.»

- «دستمال، با آن چه می کنی؟»

- «می گذارم برای فین کردن سلام.»

سلام «دانشجو - نگهبان» از میان ذره بین قطور عینک به پهنای گوشتهالوی صورتش از لای در نیمه  
باز رختشویخانه برقی زد.

- «سلام برادر! یک بار دیگر می شویم.»

- «پیرهن را؟»

- «نه، سلام را؛ چرک گرفته است.»

- «سلام؟!»

- «آری! مثل دل ما، مثل دادِ ستمگرفته، مثل سرما خوردگی؛

برای همینست که دستمال هایم را چندین بار صابون می زنم.»

تق تق کفشش را دانه دانه از جلوی در هر سلول و جین می کرد تا صدای هرزش ریشه ی خواب را  
در راهرو نسوزاند.

- «چقدر لیبريوم در این مزرعه کاشته اند؟!»

قطرات آب را که از پیرامه ام می چکید نتوانستم بشمارم. دو دستم را کاسه کردم و چنگی زدم و

مشتی پر از کابوس لزوج را روبه صورتم آوردم: شیازشیار از میان انگشتانم جاری شد. شیارهای کوچک سرانگشتانم مانند در زیر نور چراغ؛ «پیر» شده بود، اما طراوت داشت.

— «آیا می توان در شیارهای شخم زده از شستن رخت رو یا کاشت؟»

— «در بیداری؟»

— «آری.»

— «آری!»

بار دیگر تایی لبخندم را همراه تایی زانویم باز کردم — هر دو با خمیازه ای خود رو، هر دو با مور موری از سوزن در آستر.

— «لبخندت هم، مثل پایت، خواب رفته است!»

— «در آن سوی پنجره، حیاط بیدار است؟»

— «حیاط اگر خوابیده باشد، زانویت، دست کم، بیدار می شود.»

— «ارتفاع؟ نگهبان؟ تنبیه؟»

— «یعنی، انفرادی تر از انفرادی؟!»

— «باشد! عجب وسوسه ام می کنی!»

کبوتر نگاهم خبر آورد که راهرو از خیر خالیست. دستانم را به بال کبوتر بستم و هیمة ی شیطننت کودکیم را پای افزاری ساختم برای بالا رفتن از طاق اجاق ...

— «می سوزی، مادر!»

— «مادر، سالهاست که سوخته ام.»

— «اما، زمانی بیش نیست...»

— «زمان در ماست، مادر.»

— «در آن سوی پنجره، مانند این سوی در، تنها شب است؛ شب، تنها!»

شب در آن سوی پنجره، اما، آسمان داشت، درختی کنار باغچه ای، حوضی در عمق خیال. سه میله، یا پنج؟ از میان میله های پنجره: دستی بر میله ای، دستی بر میله ی دیگر؛ میله ای میان دو چشم. دو میله ی دیگر، دو سوی دیگر هر چشم و چشمبندی برای راستای نگاه، به شماری نیست؟

— «سه میله! یا پنج؟»

— «میله ها را شمارا بینش، از میان آن، آزاد است.»

— «آزاد است؟»

— «آری، اگر پا را از زمین برداری!»

— «پایم، می بینی، در تعلیق هواست.»

— «دارا و یزا!»

— «آری، تجربه ای!»

چند ستاره چیدم از فراز دارو لای جامه ام پنهان کردم — مثل سپی هدیه ی دوست کوچکیم از باغ ممنوع همسایه.

طشت از کنجکاویم پر شده بود. ستاره ها را شستم. دو تا در جباب صابون آب شد. یکی را گم کردم. بقیه را میان دستمالی تمیز پیچیدم و به میله های پنجره آویختم تا در باد سحر گاهی خشک شود. سحر ستاره ها را بازچید. دستمال از ستاره خالی شده اما، سلام ... فردا چقدر راضی بود و شفاف — لعابی از پاکی.

لعاب دستشویی زنگی از فلز داشت. سبزآبی حوض گمشده را از مینای «مدالی» گردنم به یاد مادر بزرگم بردم. دستمال زندگیش از ستاره ی بخت خالی بود و از نماز و دعا پر. سحر، در سوزنای زمستان و خنکای تابستان، صدای «کتیل» می داد: «کفش چوبی» او — تق ... تق ... تق ... پله های چوبی، پله های سیمانی، حیاط آجری، حوض لبریز، صدای آب، رطوبت هوا. صورتش به زیبایی ایمانش بود؛ ایمانش استوار و زیبایش ... «طاغوتی» اما ساده. هیچ وقت حرفی از عشق نمی زده؛ عشق، در نهاد او، زلال بود و از رنگ تعلق آزاد. پیراهنم را بر تنش پوشاندم تا نگهبان نبیند و آرام، با لای لای آب کشیدن رختها، باز در گوشه ی ذهنم خوابش کردم. بوی دعا می داد، عطر پاکی.

یک یک، زیر شره ی آب تمیز، جورابم را آب کشیدم، زیر پیراهنم را، پیراهنم را...

در را پیش کردم. شلوارم را در آوردم و زیر آب گرفتم. شستم. الیافش صدای زبر چرای موی گوسفند می داد. تنیام را در آوردم و بر پای چوبین چرای استدلال پوشاندم. چه نمونه ی خوبی برای آزمایش! زهرخند مولوی را دیدم!

سطل را پر کردم و خود را شستم. شره ی آب شره ی عرق را شستم...

— «عرق؟!»

— «آری! برآمده از جان.»

— «در صبح دعا؟»

— «نشسته بر جان!»

— «شخنه را چه می گویی؟»

— «ما مست مي خاميم.»

...

— «ولبِ خام؟»

— «مست ترازمي!»

...

سحر سرما را، در ياخته هاي عاجدار پوست، خام مي کرد؛ و حوله اي تميز و تر، سرما را، در لختي تن، رام. لرزش مهره هاي پشتم را، با توده ي رختها، جمع کردم. در را باز کردم. «دانشجو-نگهبان» را، ميانه ي راهرو، نگاه کردم. اين بار پايم برهنه، من بر آن بودم که خواب نيايست او را در اين مرداب نياشوبم.

رختها را، در ابهام سايه روشن سحر، از بندهاي قيطاني پستوي سلول آو يختم و به گرمای فردا سپردم.

فردا، در گرمای تن چسب بستر، بر بالش صدای قمری از حياطي که آسمان داشت و باغچه اي و حوضي از خيال، زمان را به خستگي خواب مي برد.  
و سلام، فردا، هنوز پاک بود؛ اما، از ستاره خالي ....

## بازم حرفای گنده!

### پیگیری وضع شخصی و وضع عمومی

دل بستن به اینکه از دادستانی انقلاب اسلامی کاری - جز اعدام؟! - برای زندانیان برآید، آرام آرام به تفرج ذهن می‌رسید - شوخی در جدی! نامه نوشتن، برای پیگیری وضع خود و دیگران، دیگر به انتظار نتیجه نبود. تا این زمان، می‌دانستی که حلاجان کماندار پنبه‌ی عدالت قضائی را مدتهاست زده‌اند و تازیانه‌ای از رشته‌های تازه باف ساخته‌اند که نیش آن تمسخری است بر سیر نهضت - دستاوردهای این انقلاب اسلامی؟! یا دست‌نیاورده‌های انقلاب مردم؟ با اینهمه، نه می‌بایست و نه می‌شد که از سر تسلیم خفت و چیزی نگفت.

ده روزی پس از انتقال به این بند که پرسشهایم، فقط برای «شنیدن» انگیزه‌ی انتقالم، بی‌پاسخ ماند، بازنامه‌ای، محترمانه، نوشتم و کوشیدم سخن را، به سادگی، بر طلب حق بگذارم:

«جناب آقای /.../ دادستان کل انقلاب اسلامی

«چهل روز تمام است که در زندانم. در این «چله نشینی» عاظل، هنوز حتی کسی رسماً به من نگفته که انگیزه‌ی بازداشت‌م چه بوده است. من خود هیچ دلیل موجهی برای بازداشت‌م در آغاز، و اکنون برای ماندنم در زندان، نمی‌بینم - اما می‌پذیرم که تصمیم در این مورد بر عهده‌ی شما است.

«برای من، حیثیت و نامم بیش از آزادم گرامیست.»

پس از این مقدمه، سه بند مختصر آوردم.

در یکی، دست کم برای شروع رسیدگی، تقاضای ملاقاتی کوتاه با ایشان کردم و افزودم:

«اطمینان دارم که حتی صحبتی مقدماتی روشنگر بسیاری از حقایق خواهد بود و هرگونه رسیدگی، با رعایت حداقل موازین نَصَفَت، هرگونه شبهه ای را از ذهن شما و دامن من خواهد زدود.»

در بندی دیگر از نامه ذکر کردم که چگونه برای چندمین بار از کدام بند زندان به کدام بند دیگر جا به جایی کردند و سرانجام به انفرادیم فرستادند «بدون آنکه حتی کلامی از علت آن به من گفته باشند».

در آخرین بند نامه نوشتم:

«در بند پنج عمومی سوء جریان بسیاری در اداره ی وضع زندان وجود دارد که اگر میل داشته باشید مشروح آنرا به اطلاع شما خواهم رساند تا شاید شما را در اداره ی بهتر وضع زندان یاری دهد.»



شگفتا! هنوز دو روز از فرستادن این نامه نگذشته بود که مرا به دادسرای انقلاب، در محوطه ی زندان، فرا خواندند. مثل همیشه، موقع خروج از بند چشمم را بستند، اما — شگفتی دیگر! — در پله های بیرونی بند گشودند تا نزدیک در ورودی اداره ی دادستانی. باز، بستن چشم و سپس گشودنش در راهرو. از پله هایی بالا رفتیم و به اتاقی کوچک رسیدیم که دو نفر، یکی پشت میزی چوبی و دیگری کنار او، نشسته و منتظر بودند. با احترام از جا برخاستند و با احترام رفتار کردند. نامه ی مرا از پرونده ای درآوردند و با عذرخواهی از تأخیر در رسیدگی و نداشتن دادرسان ذیصلاح و کثرت زندانیان و غیره ... به آخرین بند نامه عطف کردند و درباره ی «سوء جریان بند پنج» توضیح خواستند.

با تشکر واقعی از توجه سریعی که به این امر نشان دادند، رویه ی غیر انسانی نگهبانان بند را به تفصیل برای آنان توضیح دادم.

آنکه در پشت میز نشسته بود، از باز پرسان دادگستری بود که تحصیلات حقوقی و سابقه ی کار قضائی داشت. دیگری، که کنار میز به صحبتهای ما گوش می داد، ظاهراً از کارمندان دادسرا

بود و از نکات اصلی گفتگوی یادداشت پرمی داشت. هر دو، با فهم بسیار و حس مسئولیت، علاقمند به پیگیری موضوع بودند.

کوشیدم تا موضوع بد رفتاری با زندانیان را در برداشتی عام مطرح کنم. داستان زندانی کردن هفتاد و سه نفر در اتاق زباله دانی را دقیقاً برایشان شرح دادم و نمونه های مشخص دیگری از وضع زندانیان را که می گفتند آزارهای بدنی دیده بودند نیز بیان کردم و دو سه نکته ی اساسی را افزودم:

« اولاً، این توضیحاتی رو که من میدم، حتماً خودتون مستقلاً تحقیق کنین. ولی توجه داشته باشین که زندانیای بند، رو بهمرفته، در محیط وحشتزده ای هستن و فقط یک رسیدگی سطحی، یا فرستادن یک مأمور بازرسی از دادستانی برای سؤال و جواب، کفایت نمیکنه. فکر میکنم بسیاری از زندانیا حرف نزنن، چون میدونن باز این مأمور میره و اونا مینونن یا تجربه های گذشته ای که از رفتار این زندانبانا دارن.

ثانیاً، من شخصاً هیچ میل ندارم که برای این زندانبانا مشکلی ایجاد بشه. فکر میکنم واقعاً نمیفهمن که چکار دارن میکنن. با اینکه رویه شون کاملاً فاشیستیه، ممکنه، از روی تعصب و جهل و احساس قدرت، معتقد باشن که دارن کار درستی میکنن. کافیه که شما از طرفی متنبه شون بکنین - نه تنبیه - و از طرف دیگر این موقعیت رو از دستشون بگیرین.

ثالثاً، ربط نحوه ی اداره ی یک بند از زندان با رویه ی کلی دادستانی انقلاب مطرح میشه. تا الان، شما میگین، اطلاعی از این جریانات نداشتین. خب، میشه این نحوه ی رفتار رو منحصر به چند نفر آدم عوضی دونس. ولی از الان به بعد دیگه به رویه ی دادستانی مربوط میشه. اگر باز بذارین همین جریان ادامه پیدا بکنه، بدیهیه که معنانش تأیید این رویه های فاشیستی توسط دادستانی، یا لاقلاً ضعف دادستانی در مقابله با اینگونه سوء جریانات، به حساب میاد. از من گفتن ...»

هر دو، با حالتی که حس می کردم توجه و دلسوزی صمیمانه ای داره، از وجود چنین جریانی اظهار تأسف و از توضیحات من ابراز تشکر کردند و گفتند که حتماً ترتیبی برای بهبود وضع زندان خواهند داد. این صحبت نزدیک به سه ربع ساعت ادامه یافت. ربع ساعتی نیز از وضع خودم صحبت کردم و حتی متذکر شدم که برخی از کارهای جاری حقوقی که در جهت حفظ منافع مملکت در همین دولت انقلابی در دست داشتم متوقف ماند. «باز پرس» پیشنهاد کرد که من این موارد را نیز در نامه ای جدا یادداشت کنم و به دادستان انقلاب تهران بفرستم.

در این میانه، «آقای دادستان انقلاب تهران» وارد شد. صحبت ما به پایان رسیده بود. خیلی از کارمندان داسرا و برخی از ارباب رجوع به دنبال او بودند. علاقمند بودم که با او نیز صحبت کنم، ولی خودداری کردم و نخواستم که به صحبتی سرسری بدل شود. معارفه ای به عمل نیامد و چیزی نگفتم. با همسخنان پیشین خداحافظی کردم؛ مرا تا دم در اتاق مشایعت کردند و به دست نگهبان منتظر سپردند که با چشم باز به بندم برگرداند.



از این ملاقات، گرچه گره ای گشوده نشد، خشنود برگشتم و نامه ی دیگری، چنانکه صحبتش رفت، به دادستان انقلاب تهران نوشتم:

«جناب آقای /.../ دادستان انقلاب اسلامی (تهران)

«پیرو نامه ای که در تاریخ ۳۰ اردیبهشت ۱۳۵۸ به جناب آقای [دادستان کل انقلاب] نوشته بودم، دیروز برای گفتگو با دو تن از مسئولان به دفتر شما فراخوانده شدم و خوشوقتم که به بخشی از آن نامه، ناظر بر اداره ی عمومی زندان، چنین سریع توجه شده است.

«اینک وقت شما را، برای تذکری کوتاه از دو جنبه ی کار خودم، بیش از چند لحظه نمی گیرم:

« ۱) تا آنجا که به جنبه ی شخصی کارم مربوط می شود، لطماتی را که بر اثر صرف بازداشتم بر من وارد آمده است گذرا می شمارم؛ زیرا نیک می دانم که به فرجام، با رسیدگی درست و دقیق به همه ی سطوح کارم، سر بلند تر از پیش به در می آیم — و آنگاه من نیز می توانم از آن در گذرم.

« ۲) اما، از جنبه ی عمومی کارم (گذشته حتی از وقفه در تدریس دانشگاه)، ماندنم در این زندان به برخی از خدماتی که در همین دوره ی حکومت انقلابی، برای حفظ منافع مملکت در برابر بعضی از پیمان کاران خارجی، در دست داشته ام، لطماتی وارد خواهد ساخت که بار سنگین آن بر عهده ی خزانه و بیت المال خواهد افتاد. از اینگونه کار به ذکر دو مورد مهم اقتصار می ورزم.»

ذیل این قسمت، دو مورد را به کوتاهی ذکر کردم و سپس افزودم:



«به هر حال، در این هر دو مورد، لحظه‌ی پیش از آمدنم به زندان از همکارانم خواستم تا آنجا که در توان آنانست از پیگیری موضوع و همکاری با مقامات مسئول دریغ نورزند.

«با توجه به این مراتب، هر روز بیشتر ماندنم در زندان، گذشته از تشدید لظمات وارده به خود من، در اینگونه موارد موجب خسران همین دولت نیز خواهد شد که امروزه، بیش از هر زمان دیگری، به یاری دلسوزانه‌ی مردان درست و کاردان نیاز دارد.

«من اطمینان دارم که حتی رسیدگی مقدماتی به کارم بسیاری از نکات اصلی را روشن خواهد ساخت. بنابراین، تقاضا دارم وقت کوتاهی را برای ملاقات و گفتگو با خود آنجناب تعیین فرمایید تا شاید گره کور این کار بسته گشوده شود.

«در این فاصله، حق خود می‌دانم که از بند انفرادی به عمومی بازگردم و اجازه‌ی ملاقات با خانواده ام را بازیابم.

با احترام

[اسم و امضاء]



بار دیگر امیدوار شدم که هم به وضع عمومی زندانیان و هم به وضع شخصی من رسیدگی شود.

روز و روزها گذشت و نشد! از این و آن می‌شنیدم که همان نگهبانان بند پنج ماندند، با همان رویه‌ی پیشین. از هیچکس نمی‌شنیدم که کار من، یا این نامه و نامه‌های دیگر، به کجا رسید. هیچ! چندی بعد، هر چند، شنیدم که آن «باز پرس»، به همراه چند باز پرس دیگر که سابقه‌ی قضائی و فهم و مسئولیت داشتند، از دادرسی انقلاب بیرون رفتند: خود رفتند یا آنان را «رفتاندند!»؟ نمی‌دانم. شاید یک ماهی گذشت تا شنیدم بار دیگر برگشتند: باز، برگشتند یا برشان گرداندند؟ نمی‌دانم. «رویه‌ی فاشیستی» را نمی‌توانم به پای این دو نفر که با من سخن گفتند بگذارم؛ اما، آیا، پس از آن گفتگو، هنوز به حساب رویه‌ی چند نفر از نگهبانان می‌آمد یا آنکه بازتابی از رویه‌ی کلی دادستانی انقلاب در آن زمان بود؟ — پاسخ این سؤال امروزه بیش

از پیش روشن است.



کمابیش در همین زمان بود — چند روزی پس از نوشتن نامه ی فوق به دادستانی — که نامه ای، از طریق همکاران دفتر کارم، برای کانون وکلاء نوشتم. در این نامه مسائل اصولی مربوط به وکیلی را که زندانی شده است، در ارتباط با حرفه ی وکالت و عدالت قضائی در جامعه و استفاده از سلاح اتهام بی پایه، مطرح کردم. یک ماه و اندی از این زمان گذشت تا بدانم که اصل نامه به سانسور دچار آمد. پیش نویسی از آن داشتم و بار دیگر نوشتم و فرستادم که اندکی پیش از آزادی مشروطم به دفتر کارم رسید و چند روزی بعد، در برابر رسید، به کانون وکلاء تسلیم شد. متن این نامه را تماماً می آورم زیرا گمان دارم که مسائل اصولی آن برای کانون وکلاء و هر وکیلی، خواه در زندان و یا در مظان اتهام و خواه فارغ از هر دو، نیز مطرح باشد؛ اگر چه امروزه این سخنان به «نظریه پردازی» بیشتر می ماند تا چاره جویی.

# نامه ای برای کانون وکلای دادگستری (نامه - ۱۷)

دوستان و همکاران خوب دفتر

بیش از یکماه پیش نامه ای نوشتم و پار دیگر به ناچار بازگومی کنم. عطف به برخی از وقایع و تاریخها را، اگر کهنه شده باشد، باید بیخشید. فاصله ی زمانی برای ارتباط با بیرون گاه بس دراز است و موانع مکرر. محدودیتهای زندان را، به عنوان واقعیت موجود، باید پذیرفت. معنا و فلسفه ی این «پذیرفتن» را، هرچند، در نامه ی دیگری اخیراً بسط داده ام.

گفته بودم که شنیدم سمیناری از وکلاء بود. علاقمند بودم بدانم از چه گفتگومی کردند. شاید این به جای همان کنگره ای بود که زمانی دراز صحبتش می رفت.

کانون چه می کند؟

اگر برای توجیه دستگیری من بهانه یا بهانه هایی، چنانکه برمی آید، از کارم می جویند، آنگاه دستگیریم، ظاهراً، به کار وکالت من مربوط می شود و به جامعه ی وکلاء هم ربط می یابد. من تعجب می کنم - شاید هم نه چندان، نباید! - که چرا کانون رسماً اعلامیه ای در مورد من نداده است. فوراً بیافزایم که هیچگاه از کانون نمی خواهم نسنجیده از من پشتیبانی کند - نیازی به آن ندارم. روزی، اگر از من برآید، پشتیبانی خود را از کانون، هرچند کم اثر، دریغ نخواهم داشت - همچنانکه تاکنون نیز، در گفتار و کردار همیشه از حرفه ی راستین وکالت پشتیبانی کرده ام و برای اعتلای آن کوشیده ام (نیازی به بسط کلام در چگونگی آن نیست، شما بهتر از هر

کس دیگری دانید). تنها می خواهم، در این یادداشت، نکته ای اساسی را روشن کنم که تنها من نیستم که درگیرم: درگیری شخصی نیست، کارمنست و کارمن و کالت است و کانون مسئول اصلی این حرفه.

در جامعه ی بیرون - بیرون از حصار این چهار دیوار - ظاهراً ادعایی از طرف کس یا کسانی - که هنوز نمی دانم چه و که - نسبت به یکی از وکلاء - در این مورد، من - طرح شده است. دستگاہ قدرت او را در بند کشیده است. نام او را، همراه با «ساواکی ها و عمال رژیم سابق»، به خورد خوانندگان روزنامه ها داده اند! به خود او - درون این فضای بسته - اکنون، پس از گذشت اینهمه مدت، کلمه ای، حتی یک کلمه، رسماً نگفته اند به چه اتهامی و بر مبنای چه مستندی و چرا وی را گرفته و نگاه داشته اند. به جای آن، از بندی به بند دیگریش برده اند، به اعتصاب غذای او وقتی ننهادند، درخواست ملاقات او را با نماینده ای از کانون ناشنیده گرفته اند، به نامه های مکرر او پاسخی نگفته اند ... دیواری از سکوت!

آیا کانون خود در این صدد برآمده است که دست کم دریابد چرا یکی از اعضای آن دستگیر شده است و نماینده ای برای گفتگو با او بفرستد؟ نه برای آن وکیل، بلکه برای خود کانون، آیا هیچیک از این موارد در خور پیگیری نیست؟! من جز این چیزی از کانون نمی خواهم. حتی، در واقعیت امر، این را نیز برای خود نمی خواهم. من، حتی اگر آوار سالها بر سرم فرود آید، سرانجام سرم را برخواهم افراشت: عیاری غش را ممکنست ویرانه ی حوادث پنهان کند، اما ذاتش را دگرگون نمی کند - گردی بر فلز ناب حقیقت، هر چند لایه های سنین بر آن سنگین نشینند، روزی زدودنی است.

اما کانون ... باید دقیقاً این واقعیت را دریابد که در چه مرز حساسی از تاریخ خود مانده است. بنابراین، کانون باید برای خود و از دید خود درباره ی دستگیری هر وکیلی بیاندیشد و اقدام کند: اقدام، از سویی، برای پاکسازی و بهسازی کانون؛ و از سوی دیگر، برای صیانت کانون. باید بخواهد که انگیزه ی واقعی دستگیری هر وکیلی هر چه زودتر روشن شود و دقیقاً ارزیابی کند که چه اتهامی و بر مبنای چه مستنداتی متوجه اوست: اگر اتهامی مورد دارد، بخواهد که با دقت هر چه تمامتر و از روی ضوابط درست به آن رسیدگی شود و اگر انگیزه و مبنای اتهامی، صوری یا واهی و سرپوشی برای محدودیت آزادی بیان باشد، آنگاه برای آزادی آن وکیل برخیزد.

اتهام کسی چون من، به بهانه ی کارم، از سوی هر کس و هر مقام، از چهار حالت زیر نمی تواند بیرون باشد:

۱) یا صرف اشتغال به وکالت در زمان طاغوت، امروز جرمی به شمار می آید — که در آن صورت همه ی وکلاء طاغوتیند و مجرم! اتهام، در این فرض، از فرد — هر که باشد، و در این مورد من — به جمع وکلاء — و در واقع حقوقدانان — تسری می یابد و مسئله ی همه ی وکلاء و حقوقدانان است، نه مسئله ی یک تن. اگر این باشد، شاید من بتوانم وسیله ای موثر برای ایستادگی **کانون** در برابر چنین اتهامی باشم که در واقع ریشه هایی بس عمیقتر در جهت گیریهای گوناگون روز دارد.

۲) دیگر آنکه وکالت، گرچه به اطلاق، در زمان طاغوت طاغوتی نبوده اما پذیرفتن وکالت از هر دستگاه دولتی، طاغوتی و جرم به شمار می آمده است. این نیز مسئله ای عمومی است — اگرچه عمومیتی محدودتر از مورد پیشین دارد. باز اگر چنین باشد، می توان به آسانی اصل این پینش غلط را نفی کرد و یاری کانون و دستگیری هریک از اعضای آن — منجمله من — ضرورت خواهد داشت.

۳) ممکنست نحوه ی انجام کار و میزان حق الوکاله و کیفیت وکالت، اما مستقل از هرگونه **تهمت** «سوء استفاده»، مطرح باشد. در این صورت، کانون، به دو علت کاملاً مشخص از یکدیگر، باید اصرار کند که دست کم دقیقاً در جریان کار وکیل قرار گیرد و بر سر رسیدگی نظارت کند: یکی آنکه اگر تخلفی از مقررات حرفه ای و تعرفه ی وکالتی و اصول کلی، خواه عرفی و خواه حتی شرعی، وجود دارد، بتواند، با ضوابط منصفانه ی مورد قبول خود، تنبیه متهم را — پس از اثبات اتهام — تأیید یا خود او را تنبیه کند. دیگر آنکه، اگر، با توجه به سطح کار، نوع کار، هزینه ها و بسیاری از عوامل مربوطه ی دیگر، نه تنها تخلفی نباشد بلکه کار آن وکیل حتی موجب اعتلای جنبه های بسیاری از حرفه ی وکالت، چه در ارتباط با قواعد اخلاقی و صداقت کاری و چه در ارتباط با سطح و کیفیت آن، بوده است، آنگاه نگذارد که یکی از اعضای آن، هر که باشد، در معرض تهمت ناروا قرار گیرد. اگر جز این باشد، کانون، بعنوان مرجع مسئول نسبت به کار اعضای خود — در آن حدی که به کانون مربوط می شود — در واقع بار مسئولیت خود را بر زمین می نهد و با اینگونه کناره گیری عملاً می پذیرد که مثل بزه ی قربانی یک یک اندامش را، در زمان، بپزند.

۴) یا، مبادا!، تهمتی از گونه ی «سوء استفاده» در میان باشد. در این مورد — که من آزریم نام خود را پاس می دارم و حتی در مقام مثال نیز از خود نخواهم گفت — باید موضوع را دقیقاً شکافت: «سوء استفاده»، از دغلیکاری و بند و بست و ازدزدی و هر راه و طریق ناروا و ناصواب — خواه خلاف اخلاق و خواه خلاف قانون و خواه نامشروع — تحقق می یابد. کانون، در برابر طرح

چنین اتهامی نسبت به هر وکیلی، باید بیش از هر مورد دیگری سختگیر باشد. باید دریابد — بخواهد که در جریان قرار گیرد تا دریابد — که اتهام دقیقاً بر چه مبنایی وارد شده است. باید پیگیری کند که به موضوع دقیقاً رسیدگی شود تا اگر چنین اتهامی وارد نیست آنگاه این تهمت و تهمت زندگان را بکوبد و اگر راست است آنگاه آن وکیل را چنان بکوبد که هرگز یارای برخاستن نداشته باشد. در این مورد، من خود از کانون و هر کس دیگری مدعی نرم.

وظیفه ی کانون، چنانکه گفتم، دو جهت کاملاً متمایز دارد: پاکسازی کانون از ناپاکان و پشتیبانی کانون از پاکان.

امروز، بدبختانه، انگیزه های بسیاری در هم شده و دشواریهای بسیار فراروی کانون در این هر دو زمینه نهاده است. اما، هر مورد فردی از ایندست، جدا از گرایشهای عمومی درباره ی حرفه ی وکالت و جامعه ی وکلاء نیست. جدا از اینگونه گرایشها، هر چند، حیثیت کانون نیز در میان است: ایراد کار مرا، اگر باشد، فردا به ناروا به پای کانون نیز خواهند نوشت. سر بلندی من، سرانجام، اگر به کاریاری کانون نیاید، دست کم باری بر کانون نخواهد بود.

آنچه در سیر هر گونه رسیدگی اهمیت قاطع دارد پرهیز از کلی گویی و در نتیجه پرهیز از آمیختن هر یک از صورتهای چهارگانه ی فوق با یکدیگر است. هر یک از این چهار صورت، چنانکه کوشیده ام نشان دهم، دقیقاً از صورتهای دیگر جدا و مشخص است و خلط آنها با یکدیگر روشن خواهد ساخت که انگیزه های دیگر در کار بوده است — و این یادداشت جایی برای پرداختن به این انگیزه ها را ندارد: کمترین و کوچکترین آن، دست اندر کاری کوچکانی است که از کار دفتر ما برای صرفه ی خزانه ی این مملکت لطمه ی شخصی یا کاری دیده اند و همیشه آشکار و پنهان کوشیده اند تا از در تزویر و دروغ به کار ما حمله کنند... و انگیزه هایی از ماهیت دیگر که به نقش اجتماعی شخص برمی گردد و در واقع به کاربرد دانش حقوقی او مربوط می شود نه به کار وکالتش ...

باشد که دست کم اعتراض کانون برای پاسداری حقی از اعضای آن و حق خود کانون به کاری آید.

این نامه را، اگر مقتضی می شمارید، چنین که هست، با کانون در میان گذارید.

با تشکر صمیمانه از همه ی زحمتهای شما.

[اسم و امضاء]

## درگیری و تنبیه

بارها، در این زندان و پیش از آن، درباره‌ی رابطه‌ی قدرت و شخصیت اندیشیدم. بسیاری از کسان، در سطوح مختلف، شخصیتی کاذب از موقعیت شغلی خود به وام می‌گیرند — کسانی که از خود چیزی به «مقام» نمی‌افزایند و خود آنقدر کوچکند که به آسانی در «جلد» مقام می‌روند و گم می‌شوند. آقای «وزیر»، یعنی مسند وزارت و کلیه‌ی اقتدارات آن. آقای «رئیس»، یعنی میز ریاست و تمام اختیارات آن. آقای «پاسبان» و همچنین آقای «زندانبان» ... به همچنین. این گونه کسان، از روی دیگر، در برابر «مقام» بالاتر از خود خوارند و زبون. کم می‌توان کسانی را دید که از خود چیزی به مقام وام دهند و برپای خود بایستند. بیش چنین بوده است و چنین است. چنین خواهد ماند؟ گمان ندارم. نمی‌خواهم، در اینجا، از ریشه‌های فرهنگی این پدیده بگویم اما، می‌دانم، با رشد شعور اجتماعی از طرفی و شکل گرفتن مرزهای قدرت در خدمت مردم از طرف دیگر، باید این نسبت، بین دو گروه، وارونه شود.

با اینهمه، برخی از مشاغل انگیزه‌ها و وسوسه‌های اضافی و خاص خود را دارد. هر شغلی که مستلزم تسلط بر دیگران باشد، به خصوص آنگاه که حیطه‌ی این تسلط فاقد مرز و حد روشنی باشد، کوچک‌کان را، در طلب بزرگی، بیشتر به خود می‌کشاند.

«زندانبانی»، به نظر من، در این رده از مشاغل است. فقدان درک وظیفه‌ی شغلی، اشتغال به تحمیل نظم، ضرورت حفظ امنیت، بریدگی از آن سوی بند و زندانی، نوعی رابطه‌ی نامساوی بین زندانبانان و زندانیان ایجاد می‌کند که سلطه، در این رابطه، از آن زندانبانان است. کمتر کسی را می‌توان یافت که شخصیت سالمی داشته باشد و این شغل را بپذیرد. رفتار زندانبان با

زندانی، اغلب، همراه نوعی تحقیر است. حتی همراهی آنان، اغلب، رنگی از بزرگمنشی کاذب دارد: «زیر دست نوازی»!

اما، در دوره ی انقلاب، انتظاری جز این می رفت. نگهبانان این زندان، هیچ یک، از پیش حرفه ی زندانبانی نداشتند. برخی از اینان خود از کسانی بودند که زندان و زجری سنگین کشیده بودند.

روزی یکی از نگهبانان بند، «حاج آقا» بی نسبتاً سن، با ته ریشی سفید و رفتاری رویهمرفته انسانی، اما گاه آمیخته با تندخویی، پسریا نوه ی کوچک خود را، که شاید هشت تا دهسال بیشتر نداشت، با خود به بند آورده بود. صحبت های آنان را، هنگام رفت و آمد در راهرو، بریده بریده می شنیدم. پدر، یا پدربزرگ، به زبان کودک برایش شرح می داد که چگونه در زمان «طاغوت» در همین زندان گرفتار آمده و چه دیده و چه چشیده بوده است — محیط، برای او، تقریباً خانگی شده بود. بسیاری از زندانبانان نیز می گفتند که در سیر نهضت فعالانه شرکت داشتند.

با اینهمه، گاه به گاه که امکان صحبتی کوتاه با یکی از اینان به دست می آمد، آمیزه ای از کینه های گذشته، حس قدرت، داوری یکطرفه به جای نگهبانی، تعصب بی منطق و خشک به جای گفتگوی دوطرفه، از خلال گفته ها و کرده هایشان بروز می کرد — تحقیر زندانیان ...

آنچه می توانست، در تحمل اینگونه تحقیرها، به زندانی کمک کند، ادراک روحیه ی زندانبانان بود. این ادراک می توانست خود انگیزه ای برای تحقیر اینگونه حقارت ها باشد تا قبول تحقیر.

\*

یکی از سه «شیفت» نگهبانان، چنانکه همبند من قبلاً اشاره کرده بود، به تصادف روزگار، آمیزه ای بود از تفرعن، کوته بینی، مودبگری و تحقیر.

رئیس این «شیفت» همیشه روی دماغ فیل شُرُره بازی می کرد. سلامی نبود که با تواضع معمول جواب دهد — انگار علیک را تصدق می داد. سوآلی نبود که پاسخش را سر راست بگوید — انگار کسی قابلیت آنرا نداشت بر شحات این عقل کل را استماع کند. با آنکه قدی متوسط و نگاهی خالی داشت، هنگام صحبت با زندانیان چنان از رفعت جاه خود به آنان می نگریست که انگار می خواهد سنگریزه از زمین بردارد. دوسه باری که در جریان امور جاری و معمولی بند



کوشیدم چند کلمه ای با او صحبت کنم، پس از دوسه کلمه ی اول، بیشتر مجذوب باد گنکی می شدم که در صورتی پهن باد می کرد و اوج می گرفت. در این جذب، کلام، لنگ، همراه باد می رفت و دستم، کوتاه، به نخیل عروجش نمی رسید. «حاج آقا تکبر!» — لقبی که گاه، به نیشخند، زمزمه می کردم.

«حاج بد اخلاق»، برعکس، آدمی کم فهم و کوتاه بین اما ساده و خوشقلب بود. کاری اگر از دستش برای کسی برمی آمد می کرد ولی، گاهی، کاری از او خواستن به کارسازی ترشروی او نمی ارزید.

از میان این نگهبانان «حاجی ساکت» کمتر از دیگران امر و نهی می کرد و از بقیه فهمیده تر می نمود. روزی که زندانیان چند سلول را با هم به هواخوری می برد، با تلخی از او پرسیدم: — «حاج آقا! میشه به زندانیا سلام کرد؟» پس از لحظه ای مکث معنادار جواب داد: «البته!»

آنروز هر دو به همین چند کلمه اکتفا کردیم تا چندی بعد که فرصت صحبتی پیش آمد. توضیح دادم که رفتار آنان طور است که گویا هر زندانی باید با دیدن هر موجود دوپایی سرش را برگرداند. فلسفه و رویه ی این زندان نیز، در مجموع، گویا فقط برای ایجاد «تنافر» بود. نشست و به گفتگو تن داد و از آن پس با اعتدال بیشتری رفتار می کرد.

«آقا سق سیاه»، جوانی بیست و اندی ساله، همیشه ورودش را به راهروی بند به یکی از سه طریق، و گاهی به هر سه طریق، اعلام می کرد: «کوچه باغی خواندن»، متأسفانه با صدایی که، به گفته ی سعدی: «گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات در شأن او»؛ «سق زدن»، که در آن مهارتی تمام داشت و صدای خشکش، مثل برخورد دو تکه ی فلز، به همه ی سلولها نفوذ می کرد؛ «ضرب گرفتن» با کف دست، روی میز فلزی نگهبان در وسط راهرو، چون مرشدی در زورخانه.

«آقا سق سیاه» و «آقا کتاب چی» — که مأمور خرید و توزیع کتاب بود — به دو «بارونی» می ماندند: پچیچ می کردند، نوبت یکدیگر را نگاه می داشتند و، با هم، در اول ورود، به درهای یک یک سلولها سر می کشیدند و سر هر چیز کوچک سر به سر زندانیان می گذاشتند.



— «باز هم این آقا سقی در رو پیش کرد!»

— «بذار باز هم ما بازش کنیم.»

هم اتاقی من، محجوب و محتاط پند داد که: «چه کاریه! میان بیخودی داد و فریاد میکنن؛ حوصله داری؟!»

حوصله داشتم و در را، به اندازه ی قبلی که در دو «شیفت» دیگر معمول بود، باز کردم. «آقا سقی» باز آمد و بست. سابقه هم داشت. دو سه باری بود که این بازی تکرار می شد. یک بار هم، سر دست شستن، که با «لوله ی اجازه» باشد یا «اجازه ای از لای در»، بگومگویی داشتیم. این بار که، پس از باز کردن در صدایش کردم، او هم صدایش درآمد. صدای هر دوی ما، لحن به لحن در کلام به کلام، بالا گرفت و به فریاد رسید. چند نگهبان سراسیمه از هشت به راهرو ریختند تا به فریاد برسند. «حاج آقا بد اخلاق»، پیشاپیش آنان، شلنگ انداز می آمد. جوانکی موزی، که صورتی به تکیدگی مویز و رنگی به زردی برگهای پاییز داشت و می گفتند که از اعضای «جوخه ی آتش» است، پشت سر او یورش می کشید. یکی دو نگهبان ریز و درشت دیگر هم به دنبال آنان یورتمه می آمدند.

«چی شد، چی شد؟»، به تکرار؛ «هیچی نشد!»، جوابش.

«حاج آقا بد اخلاق»، با اتکاء به سن و حسن نیت خود، بد اخلاقانه گفت:

— «باز هم که شما سرو صدا راه انداختین!»

با رعایت سن و حسن نیت او، گفتم:

— «حاجی، اول بپرس و بعد ایراد بگیر!»

«حاجی» از تند خوئی به طبابت رفت و گفت:

— «توتنها کسی هستی توی این بند که اعصابت خرابه!»

اگر هم نبود، در این شرایط می شد! با تندخویی، از منزلت طبابت عزلش کردم و گفتم:

— «تو بهتره به کار خودت برسی و واسه ی من دکتری نکنی!»

خیلی به «حاجی» برخورد. ظاهراً انتظار نداشت. در سنگین سلول را محکم به هم زد و از پشت در شنیدم که گفت: «خفه شو!»

برنتافتم. دهانم را روی «سوراخ اجازه» گذاشتم و بی اجازه و بلند فریاد کشیدم:

— «خودت خفه شو، فضولی نکن، حق نداری توهین کنی ...» و باقی قضایا! یکی چند ناسزا او

از آن سو گفت و پاسخی من گفتم و اوقفلی در حلقه ی پشت در انداخت و دسته ی نگهبانان راه

هشت را در پیش گرفتند. تعجب کردم که آنروز دیگر «هیچی نشد»!

همبندم، بیشتر از خودم، برایم نگران شد. مدتی نصیحتم کرد و یکی دوبار هم اشاره ای به شمار اعدام شدگان این راهرو و خودسری وی ضابطگی. دلداری می داد، اما با آمیزه ای از ترس و به زبانی از محبت.

گذشت تا زمان شام که قفل را برداشتند و دیگر نیانداختند. در را نیمه باز کردم و چیزی نگفتند. مانند تا شب از نیمه گذشت. کتاب می خواندم که «آقا سقی» آمد و با لحنی نرم و حتی مهربان گفت:

— «می بینی آقای دکتر که در بازه و چیزی هم نمیگیم!»

«آقای دکتر!» — لبهایم را به تعجب و رچیدم و گفتم: «میشه دو تا کلمه بات حرف زد؟»

— «چرا نمیشه!»

برخاستم و آهسته از سلول بیرون رفتم تا همبندم بیدار نشود. کنار میز فلزی نگهبانی، هر دو ایستاده، تا دیروقت صحبت کردیم.

— «ببین، پسر جان، اصلاً مهم نیست که لای در چهار انگش باز باشه یا باندازه ی یه دس. چرا در شیفت های دیگه هی میان در رو چفت کنن؟ ولی هر وقت که شیفت شما میشه، میان درها رو پیش میکنند...»

— «راستش بخاین، ما وظیفه داریم که در رو اصلن ببندیم.»

— «خب، ببندین، اونوخ کسی ایراد نمیگیره. اگه مقررات اینه که در قفل باشه، خب اصلن قفل کنین. هیچوخ شده که در رو قفل کنین و من حتی یک کلمه هم حرف بزئم؟» — در سلولها را در برخی از شبها، بخصوص شبهایی که می بایست حکم یا احکام اعدام را اجراء کنند، قفل می کردند.

فکری کرد و گفت: «نه!» و گویا تازه داشت متوجه نکته ی اصلی می شد که اضافه کرد: «پس چرا واسه ی چهار انگش بیشتر و کمتر دعوا میکنند؟»

— «مث اینکه داری متوجه میشی که موضوع اصلاً سر اندازه ی باز گذاشتن لای در نیست. رفتار شما س. این کارهای شما فقط برای اذیت کردنه. برای آزار زندانیاس. ببخشینا! موزیگریه. در صورتیکه اگه زندونی از اول بدونه که در باید قفل باشه، خب، چشمش هس تا، باید تحمل کنه.»

در جواب، مفصلاً توضیح داد که کارش هیچ جنبه ی شخصی یا موزیانه ندارد:

— «در سلول شما رو، امروز، مخصوصاً آخر سر بستم که فکر نکنین برای اون دعوای چند روز پیش بوده که بخام اذیت کنم یا فرق بذارم. من هیچ استثنائی بین زندونیا نمیدارم. توی همین راهرو، اون نخست وزیرش یه روزی گوشه های نون رو کند که وسطش رو برداره. دشم رو

گذاشتم روی نونا. گفتم: صب کن! این کناره ها رو کی باید بخوره؟ گفت خمیر معده ام رو اذیت میکنه. گفتم بقیه هم همینطور. نون نگرفت و رفت. بعد از اون دیگه درسته ورمی داشت. اون وزیر و وزراء و شهردار و تیمساراشون هم همینطور. یکی یه روز گوشت اضافی خاس؛ گفتم برو تو سلول، مال همه رو که دادم، اگه زیاد اومد، صدات می زنم. استثناء نیس.»

فکر کردم که در چهارچوب ذهنیات خود معقول و منطقی حرف می زند، اما حرفش «اما» دارد. گفتم:

— «اتفاقاً درسته؛ کسی هم نمیخاد که استثنایی قائل بشین. سر هیچکدوم از این چیزا، یا هر چیز شخصی دیگه، که هیچوخ دعوا نکردیم. مسئله سر محدودیتها یس که فقط در این شیفت، و شما دو نفر، برای همه پیش میارین. وختیکه بخاین دلخواهی انگولک میکنین بدون اینکه برای امنیت بند و یا به هر دلیل دیگه لازم باشه حال اونکه در هیچکدوم از دو تا شیفت دیگه اینکارا رو نمیکنن ... خب، اونوخ بعضیا دادشون درمیاد. الان هم برو و درهایی رو که کیپ بستین، یه هوا باز کن ...»

دو ساعتی این گفتگو ادامه یافت و تلخی دعوا کمابیش از دل هر دو به درآمد. با «حاج آقا بد اخلاق» هم دو سه روز بعد به خوشی فیصله یافت. با اینهمه، اینگونه «حرکات» یک زندانی به مذاق و روحیه ی جمعی نگهبانان و مقامات زندان نمی ساخت و می بایست «تنبیهی» در پی داشته باشد.

داشت؛ به ظاهر ساده، اما در واقع شکنجه.

روزی نگذشت که همبند مرا از این سلول بردند و پس از روزی دیگری از شکنجه گران سرشاس ساواک را به جایش آوردند و همخانه ام کردند! — که داستانش را و آزارش را در فصول آینده می گویم. ممنوعیت ملاقات من، نیز، چنانکه انتظار می رفت، باز هم ادامه یافت. درست از همین زمان، چندین نامه از نامه هایم که به بستگان و دوستان و همکارانم نوشتم به آنان نرسید. سیزدهمین نامه ام — که قسمت اول آنرا پیش از این آورده — از زمره ی نامه های مضبوطه! بوده است. پیش نویسی از آن داشتم و مدتی بعد در همان زندان بازنویسی کردم. نمی دانم نحوست سبزه! بود که سرانجام گریبان نامه را گرفت یا آنکه تیمه ی دوم آن، که اکنون می آورد، سبب دچار آمدنش به نحوست سانسور شد!

## تَجْرُدی کوتاه (نامه — ۱۸)

./.../

./.../ آمدند و هم اتاقی مرا بردند. احساسی یافتم آمیزه ای از غم و خشم و طعنه. ابتدا حتی نگفتند به کجا. نگهبان رفت و پرسید و گفتند به سلولی دیگر در همین راهرو. روشن تر شد، برای هر دوی ما، که چرا...: من تنها بمانم زیرا یکی دو بار، باز، اعتراضم به رفتار کوتاه اندیشانه ی یکی دوتن از نگهبانان بلند شده بود.

بردندش.

چند نکته ی جالب در این وضع پیش آمده است:

۱) واقعاً متأسف شدم که هم اتاقی من به جور من گرفتار شد. به سلولی می رفت که دو نفر دیگر هم در آن هستند و من فکرمی کردم، با سومین، جا برای گوزیدن حتی کم باشد چه رسد به نفس کشیدن! خیالم بعداً جمع شد، زیرا فهمیدم که تنها سلول بزرگ این بند است و جا برای چندین نفر دارد. مرد خوبی بود و، هنگام رفتن، اشک ابتدا در چشمانش جمع شد و بعد، در سکوت و دعا، جاری ....

۲) عمل غیر مستقیم بود: به جای آنکه مرا به مجرد ببرند، مجردم گذاشتند تا، ظاهراً، جایی برای اعتراض نماند — عمل متوجه من نبود: دیگری را جا به جا می کردند! کلی «کیفیدیم!»

۳) باز بر سر نیمه بازماندن لای در، دیروز به مشاجره برخاستیم و راحت شدیم: از پشت قفلش کردند! «ری - کیفیدیم...!»

۴) و اما حالت ... گفتم که حالتی است نیمه واقعی. در صحنه گردانیهای تآثر، فواصل پرده ها، گاه در زمانی بسیار کوتاه، «سن» همانست که بود اما «دکور» عوض می شود: اتاق، زندان تر شد، واقعی تر شد، به نوعی اصالت خود را بازیافت. با بودنِ هم اتاق من، که خیلی از خصایص «آقاجون» [پدرم] را داشت، سلول حالت اتاقی را یافته بود: با دو تشک، در عرض هم، /.../ دو سوم آن پر شده بود. در یک سوم دیگر، که ورودی بود، به تدریج وسایل کوچک مختلف جمع شده بود: از یک قفسه ی شش خانه ای که زندانیان قدیم با مقوا درست کرده بودند، تا دو سه کاسه بشقاب اضافی، ریش تراش باطری دار و حتی آینه ی کوچک آن ... و خورده ریزهای دیگر، منجمله کیسه ناپلونهای میوه، با مشمی که روی دیوار کوبیده بود برای گردی نشدن کت و شلوار خود (که به چوب رخت آویزان می کرد) ... جایی کوچک، اما «مسکون» بود؛ حالتی انسانی داشت که حکایت از زندگی می کرد - هرچند جمع و جور و حتی محقر. به اصرار دادم همه ی وسایل را برد.

اتاق بُعد اصلی خود را بازیافت: سلول! لخت است اما، از برکت او، نه لخت لخت: مفروش است: تمام سطح کف، حتی در پستوی کوچک /.../ پتوپهن است: به رنگی از قهوه ای تیره تا دو سه درجه ی مختلف از خاکستری تیره. نور اتاق عوض نشده: همان مقداری است که از پنجره ی کوچک می آمد و می آید و چون دیوارها کیم روشن است، کفایت می کند. سلول روشنی است. اما، انعکاس نور بیرنگ بیرون بر دیوارهای لخت، جای خالی اثاث پیشین را خالیترا پیش نشان می دهد. سکوت این خالی، آرامش غیر واقعی - یا، باز نیمه واقعی - را بیشتر می کند.



پس از مشاجره ی دیروز، برای نیمساعتی، خارش در پشت دستهایم روی پوست حس می کردم: نوعی خارش «آلرژیک»؛ اما می دانستم از حساسیت پوست نیست. گذشت. هنوز کتاب و کاغذ دارم و با رضایت به انتظار رسوب این تجرد نشسته ام. خلوت کردن با خود، باز دست کم برای من، همیشه مطبوع بوده است (اثبات نفی هم که ماعدا را شینی نمی کند!!) /.../

## چریک همسایه و شکنجه گر همخانه

— «ضد انقلاب خود شما ها هستین که منو با کسی که مادرم رو شکنجه داده توی یه راهرو انداختین، نه ما که واسه ی این انقلاب سالها جنگیدیم. خجالت بکشین...!»

صدای فریاد اعتراض، همراه با ناسزا، از همسایگی می آمد و در راهرو می پیچید. یکی از سرشناسان چریکهای فدایی خلق، ظاهراً حدود سی ساله، بلند و باریک، با صورت استخوانی و رنگ مهتابی، چابک و پرشور و شور، برای زندان و زندانبانان «مسئله» ای شده بود.

در سلول خود تنها بود اما پلنگی می نمود که به بند و قفس در نمی آمد. بر روی دیوارهای اتاقش، از سطح کف تا نزدیک بلندای سقف، و گرداگرد دیوارهای هر دو حیاط هواخوری، شعار می نوشت. شعارهای اتاقش باقی می ماند، اما شعارهای تند حیاط را نگهبانان بعداً پاک می کردند. زندانیان با احتیاط و پیچیده از او حرف می زدند. اگر هم فرصتی به دست می آمد، نه آنان با او حرفی می زدند و نه او با آنان. «چریک»، برای اکثر زندانیان این دوره، غولی دو شاخ بود: یک شاخ آن ترسی از اقدامات انقلابی گذشته در جان بسیاری می کاشت و شاخ دیگر واهمه ای بود از عکس العمل احتمالی نگهبانان از هر گونه تماس زندانیان با او.

سلولش لغت بود و خودش نیز آن را لغت نگاه می داشت. روزها تشک را جمع می کرد. گاهی که از لای در به درون می نگریستی، چهار دیوار خالی را می دیدی که میان آن خورده ریزهای جزئی پراکنده بود و برهنگی اتاقک را بیشتر می نمود. پتویی در گوشه ای و تکه ای از مشمع کهنه در گوشه ای دیگر، تمام فرش اتاق بود.

از میان زندانیان دیگر، تنها زندانی سیاسی راهرو، در معنای اخص و درست کلمه، به شمار می آمد — کسی که اگر همبند اتاق من می بود، می توانستم ساعتها با او به صحبت بنشینم. نبود، اما پس از چند روز از زمان ورودم به بند، رابطه ای در حد دو زندانی نزدیک به هم بین ما به وجود آمد. گاه به گاه، هنگام عبور از راهرو، ورود یکی به دستشویی و خروج دیگری، گذشتن از در سلول یکدیگر، هواخوری دسته جمعی و مانند آن، سؤال و جوابی، اطلاعی، خبری یا نظری رد و بدل می شد — اگرچه اینگونه تماسها، در معنای سیاسی آن، معصومانه بود.



یک روز خواست اگر کتابی دارم «رد» کنم. جایش را قرار گذاشتیم. کتاب را پنهان از چشم همبندم — برای درگیر نکردن او — در جای مقرر گذاشتم. برای وقت کشی بیشتر، قطورترین کتاب را برگزیدم. همبندم، با سابقه ی ارتشی و ذهن کنجکاو خود، متوجه شد. مدتی بحث داشتیم. نگفتم که برای چه کسی گذاشتم. حدسی غلط زد و گفت: — «حالا تو کتاب رو گذاشتی، ولی مگه یارو جرأتش رو داره که ور داره» — «یارو» یکی از صاحب مقامان گذشته بود که در سلول دیگری از همین راهرو زندانی بود. نخواستم حدسش را اصلاح کنم. گفتم: — «برادر، ول کن! اگه نگرفت که نگرفت! خودم دوباره ورش میدارم.»

با اینهمه، «ول» نکرد. مردی باهوش و به قول خودش «تیز» بود. آنقدر پرس و جو کرد تا سر درآورد. وقتی فهمید که برای «چریک» بود، گفت: «خب، اگه اون باشد ور میداره. اینا أعجوبه ان!» ولی حس کردم که در درون بیشتر ناراحت شد و می دانستم که در ذهنش همه ی احتمالات را، با ناگوارترین نتایج، زیر و روی کند: «اگه پیدا کنن چی میشه؟!»، «اگه بفهمن کی گذاشته چکار میکنن?!»، «اگه از من پرسن تو میدونی یا نه؟ چی بگم!» و فرضیات دیگری از ایندست که در روحیه ی او بسیار سنگین بود.

دو ساعتی بعد که متوجه شدم «چریک»، با تمهیداتی، کتاب را از آن جای مقرر برداشت، به همبندم گفتم تا خیالش را جمع کنم. با اینهمه، تمام شب گرفته و دمغ بود و دیگر چیزی نمی گفت. در روزهای بعد ذهنش عین اوراق کتاب ورق ورق می شد.

— «آخه میدونن که کتاب مال این سلوله! ما سفارش دادیم و خودشون خریدن. اگه تو سلول اون



بینن معلوم میشه که ما رد کردیم.»

— «باباجان! کتاب رومن سفارش داده بودم و من رد کردم. تو چرا خودتو داخل میکنی؟ موضوع هم خیلی ساده تر از اونه که تو اینهمه فکرشو میکنی!»

— «ولی موضوع فقط سر کتاب نیس. اگه بفهمن، خدا میدونه چه خیالای دیگه ای که نمیکنن. همین چن وخت پیش که یکی رو آزاد میکردن، موقع رفتنش کاغذ یکی از زندانیای دیگه رو — که تازه واسه ی زن و بچه خودش نوشته بود — میون اسبابش پیدا کردن و چند روز دیگه نگهش داشتن و سین جیمش کردن. الان هم ممکنه از همین کتاب بهانه بگیرن و هزارتا سؤال که چه چیزای دیگه ای رد و بدل کردین. ما که کاری نکردیم، ولی بیخودی داریم واسه ی خودمون در دسر دُرس می کنیم.»

— «تو که در دسری دُرس نکردی! چرا من از اولش جریانو بهت نگفتم؟! برای اینکه پای تو وسط نیاد. تو هم اصلاً چیزی نمیدونی! اگه هم در دسری پیش بیاد، جوابش با خود من ... حالا تموم شد؟!»

نه، نشد.

قرار نگرفت تا آنکه چند روز بعد، با جرأتی که از او سراغ نداشتم — و در واقع از ترس برمی خاست — کتاب را شخصاً پس گرفت و به سلامت باز آورد و دوره ی دلهره اش به سر آمد.

با اینهمه تفصیل، چه کتابی بود؟

«تاریخ سیاسی اسلام»!

تازه، در واقع، مطلب اساسی سیاسی هم نداشت. چرا! در آغاز اگر نداشت، به انجام پیدا کرد. کتاب با یک کاریکاتور سیاسی جالب، در صفحه ای سفید نزدیک به آخر، برگشت: موضوع روز، صریح، با اسم و امضای «چریک». بی پروایی او بار دیگر موجب نگرانی همبندم شد و قسمتهای گزنده ی آنرا پاک کرد.



ایستادگی مستمر خود «چریک» و پیگیری و پشتیبانی «سازمان» او در بیرون و عوامل دیگر رون به تدریج موقعیتی نسبتاً آزاد برای او فراهم آورد. در روزهای آخر ماندنم در این راهرو، اغلب از طریق او و گرفتن بریده های روزنامه ها، از اخبار بیرون مطلع می شدم. جالب این بود که هیچیک، بدون هیچگونه قول و قرار قبلی، از سهولت نسبی رفتار نگهبانان خوب استفاده نمی کردیم؛ مبادلات بیشتر در زمان پاسداری نگهبانان سختگیر انجام می گرفت.

رابطه‌ی او با مقامات زندان و نگهبانان آمیزه‌ای از دعوا و کار بود: روز با یکی مشاجره می‌کرد؛ شب با دیگری، در آستانه‌ی سلول یا کنار راهرو، مدتی دراز به صحبت و بحث می‌گذراند. نگهبانان فهمیده‌تر کمتر سر به سرش می‌گذاشتند و بیشتر پای صحبت او می‌نشستند. نگهبانان متعصب و خشن اغلب درگیر می‌شدند.

راهرو نشینان، با وجود کناره‌گیری خود از او و جریانهای مربوط به او، و در عین تبری از هرگونه وابستگی فکری، اغلب به دیده‌ی احترام و تحسین در او می‌نگریستند. برخی از زندانیان نیز از قدرت احتمالی «سازمان» آنان در آینده می‌ترسیدند.

یکی از سرشناسان ورزش که در بخش عمومی همین بند بود، چندی بعد که به بخش عمومی منتقل شدم، یکی از «سمپات» های چریک و مرا واسطه کرد تا به «چریک» بقبولانیم با او صحبت کند. هم «ورزشکار» بر این بود که روشن سازد هیچگاه «بازجو» ی ساواک نبوده است و نگران بود مبادا نتواند پیش از آزادی «چریک» با او حرف بزند. به کمک مسئول داخلی بند و یک دو نفر دیگر از زندانیان که با نگهبانان بخش حسن رابطه‌ای داشتند، به اصرار اجازه گرفت تا به راهروی انفرادی برود و با «چریک» صحبت کند. ابتدا که نگهبانی مخالفت کرد، «کفر» ورزشکار درآمد:

— «لامتصب! مَث اینکِه تو حالیت نیس! من اگه از دس دادستانی انقلاب در برم و آزادم کنن، فردا اینا توی خیابون دخلم رومیارن.»

عاقبت، نگهبان را راضی کرد و پس از صحبت با «چریک» راضی برگشت.

«چریک»، در مجموع، گاه به گاه با تهاجم خود هوای را کید رعب و جبن بند و راهرو را تازه می‌کرد.



در همسایگی «چریک» ده روزی را با یکی از «بازجویان» شکنجه‌گر ساواک همخانه شدم! حالتی را در همان شب که «بازجو» را به سلول من فرستادند در نامه‌ای به دوستی نزدیک و عزیز نوشتم که عادتاً سنگینی بارهای درونم را با او در میان می‌گذاشتم. اصل نامه نرسید و پیش نویسی هم از آن نداشتم. چندی بعد، در بخش عمومی زندان، باز نویسی آنرا شروع کردم و پس از آزادیم تمام. شرح آن شب را به نامه‌ی وا می‌گذارم که، با چند اصلاح جزئی، پس از این فصل خواهم آورد — «شب شکنجه»!



«چریک»، فردای روز همخانگی «بازجو» با من، در فرصتی کوتاه از من پرسید:  
— «اینو چرا آوردن تو سلول تو، واسه ی دعوی پریروزت بود؟» و بعد، به اظهار همدردی، چند  
ناسزا نثار زندان و زندانبانان کرد.

به شوخی جواب دادم: «اگه قرار بود واسه ی دعوا اینارو بیارن تو سلول، تو میبایس تا حالا در  
همون سلول خودت یک بند عمومی کامل از سر کرده های ساواک داشته باشی!»  
— «میدونی که این [فلان فلان شده] مادرم رو شکنجه داد؟! شاید اینا فکر کردن همینقد که منو  
با اون دریک راهرو زندانی کنن، برای اذیت و آزارم کافیه! مادرم وقتی اینو فهمید، داشت از  
عصبانیت دیوانه می شد. زن مبارزیه و هنوز هم مثل شیر وایساده!»

کمی بعد ماجرا را از «بازجو» پرسیدم — به خاطر نمی آورد. سپس به «چریک» گفتم. گفت  
مادرم آن زمان نامی دیگر برای خود به کار می برد. شبی دیگر باز از «بازجو» پرسیدم — اما فقط از  
آن نام دیگر، بدون اشاره ای به نسبتش با «چریک». به خاطر آورد و گفت: «فقط سؤال و جواب  
اول رو من کردم. بازجوییش رو [فلانی] کرد» و نام شکنجه گیر معروفتری را برد که با خود وی  
یک پرونده در دادگاه انقلاب داشت. فرصتی دیگر پیش آمد و به «چریک» گفتم که گویا این  
یکی در جریان شکنجه ی مادرش نبود.

روز دیگر دیدم که «چریک» چند کلمه ای در راهرو با «بازجو» صحبت کرد — چهره ی هر دو،  
در دوسوی طیف، پرتوی انسانی داشت؛ یکی از بخشش و دیگری از شرم.



کار «چریک» بالا می گرفت. خودش اعتصاب غذا کرد و مادران گروهی از زندانیان سیاسی در  
دادگستری تحصن. احتمال می رفت که گروههای مخالف اینان و همراه حکومت، برای برهم  
زدن تحصن، برخوردی ایجاد کنند و برگزفتاریها بیافزایند.

خبرها در روزنامه ها منعکس می شد و عملاً به درون نیز می رسید. دادستانی انقلاب، سرانجام،  
به تصمیمی رسید: قرار آزادی «چریک» — اما با وثیقه. میزان وثیقه، ابتدا، فوق العاده زیاد بود.  
«چریک» نپذیرفت و به جدل پرداخت. چند روزی گذشت و دادستانی مبلغ آنرا بسیار پایین آورد

و آزادش کرد. بعداً شنیدم که گویا اختلاف نظرهایی شدید و حتی برخوردهایی، چه در بیرون و چه در خود دادستانی، رخ داد. در مجموع، به نظر من، این اقدام دادستانی انقلاب در آن زمان بسیار عاقلانه بود و در حد خود، با توجه به شرایط روز، به کاهش نسبی تشنجات و یا پیش‌گیری از برخوردهای غیر ضروری و زیان‌آور کمک موثری کرد.

در این هنگام من به بخش عمومی در همان بند منتقل شده بودم و جریان کار را گاه، مانند سایر رویدادهای زندان، از طریق شایعات و اخبار سایر زندیان و یا نگهبانان می‌شنیدم و گاه نیز از طریق گفتگوهای «پنجره‌ای» که در آخرین فصل این بخش ذکر خواهم کرد.

www.KetabFarsi.com

## شب شکنجه (نامه - ۱۹)

اسماعیل، سلام

بازنویسی حالت از واقعه ای گذشته همیشه دشوار است: بسیاری از گوشه های زنده ی آن پُرمرده می شود. با اینهمه، چاره ای نیست. این نامه نیز چنین است: بازسازی اصل. می کوشم، کمابیش، یادآوری حالات باشد - فرق می کند که آدم پس از مدتی حالت گذشته را از خاطره بنویسد یا همانموقع و مستقیماً از تجربه. وقتی احساسی تازه است، خود راه بیان را پیدا می کند؛ مدتی که بگذرد، میان انبوهی دیگر از خاطره ها و احساسها و حادثه ها، گم می شود.

به یادم است یک بار از زندان برایت نوشتم: «مثل اینکه من نامه های نحسیم را بیشتر برای تومی نویسم. تقصیر تو که باید جور کشی کنی!» و سپس از خاطره ای شروع کردم:

شاید سی سال پیش، ادیبی معلم انشای ما شد - در دبیرستان. شعر هم می گفت: به داوری آن روز من خوب. رندی بود با حالتی گیرا. کلاس انشای او نیز روحی داشت جدا از سنت مکتبی. روزی «موضوع» برای انشاء داد: «خاطرات آخرین شب یک محکوم به اعدام». خوب به یادم است که زور زدم و چیزی در دوسه صفحه سر هم کردم. آنروز نمی توانستم مَهری بر آن تکلف بزنم اما امروز می دانم که شاید زیادی «رمانتیک» بود - و اینرا خط کشی ها و حاشیه نویسیهای کوتاه معلم بدجنس!، اما زیرک و فهمیده، مشخص می کرد. نظر او را می توان در چند کلمه ی «آخ و اوخ و آه و اوه...»، که در برابر برخی از جملات و بندها نوشت، خلاصه کرد. خلاصه، گویا خیلی «انشاء» بود: بی مغز و محتوا، رشته ای از کلمات، بدون درک و

حس. گاه به گاه، در همه ی این سالها، این خاطره در خاطر من زنده می شد — با تلخ - خنده ای شاد ... تا آنکه، باز، در این زندان به خاطر آمد؛ زنده.

شب نامی ای در زندان برایت نوشتم که می دانم نرسید. شبی بسیار سخت. درونم، تمام شب، دو پاره بود و میانه ی شب رگباری میان پاره ها: رگباری از باران و رگباری از تیر... .

غروب، در سلول باز شد و «سائلی»، کولبار به دست و لبخنده ای از پوزش و مهربانی در چهره، فروتنانه پرسید: «مزاحم نمیشم؟» در اینجا، که برای هر کاری تو باید اجازه بگیری، غریب می نمود که غریبی از تو برای کاری اجازه بگیرد که امرش را به هر حال دیگران داده بودند. با خوشرویی گفتم: «نه، آقا، بفرمایین ...»

اجازه دادن در جواب، مانند اجازه خواستن در سؤال — هر دو می دانستیم — از آن دیگران بود؛ اما، خوشرویی در جواب، مانند فروتنی در سؤال، از آن ما.

جوانکی بود بلند اندام و برای بلندی اندامش لاغر میان. صورتی داشت استخوانی و سیه چرده، با زردینه ای در چهره که ته ریشی چند روزه بیمارگونه اش می نمایاند. هنگامیکه از آستان در به درون آمد و بُنه اش را در گوشه ی اتاق به زمین گذاشت، بینی برجسته اش، به نسبت خطوط دیگر صورت در نیمرخ، حتی بزرگتر از اندازه ی واقعیش می نمود.

با حالتی که گویی نفسی راحت می کشد، گفت: «مدتهاس تنها بودم، امروز اجازه دادن که پیام دو نفری.» هنگام صحبت، فک زیرینش زاویه ای کوچک با نیمه ی بالای صورت می یافت که لبها را نسبت به یکدیگر کمی کج می کرد.

پرسید: «خیلی وقته اینجا این؟» گفتم: «نه، بیست روزی میشه.» کارم را پرسید. گفتم. خوشحال شد: «چه خوب، میشه اقلأ حرف زد!» من نیز خوشحال شدم، زیرا فکر کردم: «پس، میشه اقلأ حرف زد.»

همبند پیشین من، با آنکه مرد خوبی بود، چنان هرگیر جزئیات روزمره و جنبه های کوچک هر واقعه ی کوچک می شد که وقت باقیمانده از چله و نماز و دعا را به تفسیر فلان نحوه ی سلام کردن فلان نگهبان یا فلان عبارت فلان نامه می گذراند. همچنین، مردی بسیار منظم و وسواسی بود و هر کاری برایش روالی خاص داشت. جای نمک، مثلاً، بالای قفسه، گوشه ی دست راست، روی جعبه ی قند و پهلوی فلفل بود و می بایست همانجا باشد. لیمورا می بایست حتماً ابتدا از عرض برید و هر نیمه را حتماً با نوک چنگال — که نمی دانم از کجا پیدا کرده بود — چلانند و روی سالاد چکانند ... و بقیه ی داستان.

این یک، اما، راحت بنظر می آمد و گویی حرفی و حرفهایی برای زدن داشت — داشت، هرچند، اما نه بدانگونه که من در آن لحظه می پنداشتم.

چشمانش، برای چهره ای نسبتاً کشیده و استخوانی، کوچک بود اما، هنگام طرح سوآلی یا شنیدن جوابی، حالتی می یافت که گویی کنجکاو از پنجره یی به خارج سر می کشد — مانند کسی که دو لنگه ی پنجره ی طبقه ی بالای ساختمانی را با دو دست یکباره رو به بیرون باز می کند تا ببیند در کوچه چه خبر. نی نی چشم، مثل وقتی که شخص دستها را بر لبه ی زیرین پنجره می گذارد و رو به کوچه خم می شود، به پلک پایین می چسبید و فاصله ای نه تنها از طرفین بلکه حتی از بالا با قاب چشم می یافت که انگار به فضای خالی اطراف شخص در قاب پنجره می مانست. اینجا، اما، بقیه ی قاب چشم سفیدک می زد. نگاهش، در هر گفتگویی که تمرکزی می خواست، همیشه بر لبه ی پنجره، خم رو به بیرون، می نشست.

— «بفرمایین بنشینین!» تشک رو برو را نشان دادم. سلول، تقریباً دو متر و نیم در یک متر و هشتاد است. دو تشک، از اسفنج و هریک به عرض تقریباً هشتاد سانت، باریکه ای در میان باقی می گذارد: حریم دو همبند و جای کتاب و سیگار و خورده ریز. من بر تشک خودم و پشت به دیوار نشستم و او نیز رو بروی من بر تشک مقابل و پشت بر دیوار رو برو نشستم.

پرسیدم: «شما چکاره این؟» گفت: «ساواکیم.»

به یاد اولین شب ورود به زندان افتادم: در اتاقی جایم داده بودند که تیمی از ساکنان آن ساواکی بودند؛ جا خورده بودم و می خواستم فردا جایم را عوض کنم که دیدم همه جا همین بود. این زمان، همخانگی با هرکس را در هر جای این زندان به اجبار پذیرفته بودم. با اینهمه، در بند عمومی، انتخابی برای «هم - صحبتی» یا «بی - صحبتی!» هست اما، در سلول، خواب و بیداری و تغذیه و گفتگوی دو زندانی از نزدیک به هم در آمیخته است. از روز پیش، که همبند دیگرم را، گویا برای تنبیه من پس از مشاجره ای که با نگهبانان کردم، به سلول دیگری بردند، خود را برای دوره ای طولانی از تنهایی آماده کرده بودم و حتی علاقمند بودم که در این فرصت آثار حسی آنرا تجربه کنم و حالاتش را دریابم.

پاسخش را که شنیدم، دلخور شدم اما به رو نیاوردم. پرسیدم: «در ساواک چکار میکردین؟» گفت: «باشه بعد، داستانم درازه.» با لبخندی گفتم: «وقت زیاده و شب دراز، باشه بعد.»

تثقلاتی که داشتم آوردم و تعارف کردم، جای پستور نشان دادم و پتوها را در آوردم و دادم. ساعتی را به اینگونه متفرقات گذرانیدیم. شام دادند و خوردیم. پس از شستن ظرفها، حس کردم

که علاقمند به صحبت است.

— «خب، بالاخره نگفتی تو ساواک چکاره بودی؟»

لحظه ای سکوت کرد. اگر برای جوابش نبود، سکوتش در این لحظه معنایی نمی داشت — بعداً بود که این مکث وزنی یافت. هنوز جمله ی مرددش تقریباً عیناً به خاطر می هست:

— «... بازجو بودم و میگویند ...، یعنی واقعاً، شکنجه گر بودم!»

تنهاییم، که تاکنون نیز ممکن بود از دستبرد به دور ماند، این لحظه شکست. با اینهمه، هنوز تمامیت بار این حرف و این «حرفه» فرود نیامد. لحظه ای مکث کردم و گفتم:

— «عجب! شنیدم [فلانی] هم در یه سلول دیگه از همین کریدوره؟» — «فلانی» شکنجه گر دوم از دو شکنجه گر معروفی بود که در آنروزها صحبتشان بسیار می رفت و محاکمه ی شان نزدیک بود.

نگاهش از پنجره ی چشم به بیرون آویخت، مستقیماً در نگاه پرسنده ی من درآمیخت، با حالتی که نمی دانم شرم بود یا پشیمانی یا بیانی ساده، انتظاری را که در فاصله ی کوتاه جنبش لبها تا ادای سخن پدید آمد، با لحنی آرام برید و گفت:

— «... من خودم هستم»!!

اسماعیل! در خود منفجر شدم. هیچگاه، در همه ی عمرم، چنین انفجار وحشتناکی را در درونم حس نکرده بودم. انفجاری چند رویه، چند سویه، مثل ترکش های خمپاره در دل شب، اما زشت. تصویری از ضجه برناخن در درازای شبی دور که از شیشه ی مات نگاه می لغزید و خاموش در خاکستر خفه ی صبح فرو می خفت. فریادی درنده که: «اعتراف کن!» وحشتی فرو مرده از مرگ در اتاقی تاریک میان قبرستانی گم در گذشته. «تُف»، در جواب! تازیانه ...

خشمی وحشی ...

خشمی وحشی!

اینهمه، اما، در یک لحظه، در عمق، در بطن وجود.

سکوت! نمی دانم، در زمان تقویمی، چند ثانیه؛ می دانم، در زمان هستی، ابدیتی فشرده.

هنگامیکه توانستم بار دیگر چهره ی محو و ماتش را ببینم، پنجره بسته می شد — گواستخوانهای لُخت دستهایی زرد و چرک دریچه های پوسیده را میان دیواری ویران به درون می کشاند. تا این نمود، هر لایه ای از درون من قاج شده بود.



به یاد یادداشتی افتادم که زمانی، پس از خواندن خاطرات رضایی، برایت نوشتم. به یاد رضایی ها و جزئی ها و گلسرخي ها افتادم ... کدامیک را این یک شکنجه داده است؟ و شهدای پی نام دیگر را؟ در کمپته، در اوین، در همین قصر؟ حسی از تنیدن تاري مکروه از عنکبوتی کربه مور موری زیر پوستم می دواند. لای در سلول، مثل همیشه، به اندازه ی شکافی نیمه باز بود - اما، دنیای این سلول، بسته و خفقان آور... چه تفاوتی! آنان که به دست او شکنجه می شدند و من که رو بروی او...

خشمی، چون گدازه ی هسته ی زمین زیر قشری سرد، در من می جوشید از آنانکه مرا با او همخانه کردند. نه او، این بار، اختیاری داشت و نه من انتخابی. دیگران این دو وصله را، هر یک ناجور برای دیگری، به هم جور کرده بودند. چرا؟! انسانی نیست! نه تنها نسبت به من، حتی نسبت به او. نسبت به او؟ چه حقی دارد؟ ... ندارد؟!!

رسیدم به لایه ای دیگر: مگر تو خود نمی گفتی که اینجا هر زندانی ابتدا فقط زندانی است تا گناهِش، در محضری عدل، ثابت شود و آنگاه، به حکم عدل قضا، جزائی فراخور گناهِش ببیند؟ دوبار محاکمه؟! و تو خود با چه حقی می خواهی یک بار دیگر، یا همان بار اول و پیش از محاکمه ای که دیگران خواهند کرد، بی محاکمه محکومش کنی؟ چرا، اصلاً تو خود، اکنون، در این سلول هستی و، در همین زندان، در بدری و تبعید از بندی به بند دیگر را پذیرفتی و میان این چهار دیواری تنگ نشسته ای؟ بگذار او نیز، مثل تو، این راه را تا فرجام برپای خود ببیند. می دانستم اگر به هنگام شکنجه می یافتمش، اگر فریادهایی را که از پنجه اش می چکید در همان زمان می شنیدم، اگر شلاق را میان خونابه ی شکاف پا در همان لحظه می دیدم، با چنگال خود، اگر می توانستم، داوری می کردم. امروز، اما، انقلاب است که انتقام را در دست دارد و عدالت که قضاوت را. من حق ندارم زجرش بدهم، همچنانکه نگهبانان بیرون چنین حقی ندارند.

پنجره های هر دو سو، گویا، بسته شد: نگاه او خاموشی گرفت و اثری اگر حالاتم در صورت داشت فروخفت. به یادم نیست که آشکارا چه واکنشی نشان دادم و به یادم نیست که چیزی در پاسخ گفته باشم و اگر هم گفته باشم باز به یادم نیست چه گفته ام. صدای «موش باران»، اما، در گوشم هست. برفراز پستویی که زانده ی سلول است و زمانی در گذشته دستشویی بود، پنجره ای بر سقف برای نور و شاید گرفتن بو کار گذاشته اند که هرگاه باران می بارد، قطره هایش صدایی دارد مثل اینکه موشی کاغذی را می جود. من خودم، اولین بار کنجکاو گوش می گرفتم تا بفهمم صدا از چیست. پس از مدتی، برایش توضیح دادم که باران در گرفته است. مدتی دیگر، در سکوت، حرف باران را می شنیدیم که دست کم برای من معانی بسیار داشت. گمان ندارم

حتی گوشه ای از دنیای شکسته ی مرا دریافته باشد.

پس از چندی که به چند جمله ی کوتاه و پراکنده و بی معنا گذشت، گفت: «من به دفاعیه نوشتم، آگه مانعی نداشته باشه براتون بخونم...».

بار دیگر توفانهای تند درونی: «دفاع چی؟ از کی...؟ اصلاً، چه دفاعی...!» و باز: «مگر تو خودت نمی گفتی که هر متهمی حق دفاع دارد، حق دارد حرفش را بزند، آزادانه بزند، تمام و کمال بزند؟ دست کم، تو گوش کن چه می گوید!»

شنیدم. بیشتر توضیح بود تا «دفاع». از درگیریم کاست. نکوشید چیزی را پنهان کند، نخواست بر گناهش سرپوشی بگذارد. نخواست دیگران را درگیر کند. برای سن و فهم و «حرفه» اش، صادق به نظر می رسید. باری بر دوش من نماند که بخوام چیزی را بیافزایم یا بکاهم اما نگویم. روزهای بعد، که در پاسخ به کنجکاوی هایم از گوشه های کارش برایم صحبت می کرد، گفتم: «همچنانکه کارهای بدت را نوشتی، کمکهایی را که می گویی در موارد دیگر به زندانیان کردی، آنها را هم بنویس.» همین.

می گفت وقتی که اعتراف می گرفتند، دیگر کاری با زندانی نداشتند. می گفت چند بار ملاقات برخی از زندانیان را تسهیل کرده بود. می گفت که دوسه تن از سرشناسان کنونی در دوره ای کوتاه که او مأمور تنظیم ملاقات در زندان اوین بود، از رفتارش راضی بودند و می گفت حتی یک تن از آنان — که نام برد — دوبار در همین زندان به دیدن او آمد.

به نوعی، گویا، امیدوار بود که اعدام نشود. هرچند، یکی از غریب ترین وجبه های رفتارش در این روزها که با او در سلول ماندم، بی تفاوتی او هنگام سخن گفتن از احتمال اعدامش بود. چنان در این باره گفتگویی کرد که انگار درباره ی شخصی ثالث و ناشناسی غائب حرف می زند — بدون آنکه این حالتش جنبه ی تظاهریا تسلیم به تقدیر یا تفکر فلسفی داشته باشد. به گونه ای، گویا، از خود بیگانه شده بود.

— «حالا اگر هم اعدام نکنن، حبس ابد یا لااقل ده/پونزده سال روی شاخشه.» با سهولتی می گفت که مثلاً اگر خبر بوزه در بازار نباشد، جایش می شود چند دانه خیار خرید!

تازه از «مصاحبه ی تلویزیونی» اش فارغ شده بود. می گفت: «آگه میداشتن من حرف خودمو بزنم، شاید بهتر میشد.» این مصاحبه ظاهراً در رفتار نگهبانان با او اثری مساعد گذاشت. دیگر سخت نمی گرفتند. تا آنروز هم در دخمه های مجرد مانده بود و هم اکثراً در انفرادی تنها بود. این روزها، گویا، حتی موافقت می کردند که به عمومی برود. می گفت خودش نخواست: «بد

عادت می‌شدم. چن بار تا حالا رفتم مجرد و اوادم انفرادی. حالا دیگه عادت کردم: وقتی میرم عمومی که تکلیفم معلوم شده باشه — البته، اگه بمونم!»

صحبت درگرفت، اما من هیچ لحظه ای راحت نبودم. وزن تمام واقعه در تمام آن شب بردوش و دلم بود. رو بروی من نشسته بود، با فاصله ای کمتر از دو متر، و حرف می زد. من پشتم به سلولی بود که زندانی آن یکی از چریکهای سرشناس بود؛ به فاصله ای شاید در همین حدود، اما با دیواری میان ما. دیواری در پشت از فاصلی آجر و سیمان و دیواری در پیش از عایق اندیشه و حس. اگر از این دو تن، یکی دیروز حاکم بود و دیگری محکوم، امروز چرا هر دو در یک جا؟ و چه غرابتی! با فاصله ی دیوارها میان دو تن نشسته بودم که دو قطب مقابل جامعه ی دیروز را تصویر می کردند: یکی از جان گذشته و دیگری جان ستاننده — دشمنانی آشتی ناپذیر؛ اکنون همسایه!

روزهای بعد بسیار صحبت کردم، با هر دو: با این یک که در سلول من بود، آزادانه و بیشتر؛ با آن یک که در همسایگی من بود، دزدانه و کمتر! غرابتی دیگر! دشواری می توان ابعاد حسی این تجربه را بیان کرد. برخی از تیغه های آن تا اعماق عاطفه و فکر نفوذ می کرد. آن یک، در سراسر مدتی که در این راهرو و سلول بود، تنها مانده بود — اما گردنکش و سرفراز این یک، چلیده، اما بدون عجز. هر دو کمابیش در سنی نزدیک به هم. این یک دوسه سالی به سی مانده و آن یک دوسه سالی، شاید، از سی گذشته. برای من، سرتاسر آنشب، و روزهای دیگر، این دوگانگی همجواری نمونه ی بارز و بیرونی تعارضها و تناقضهایی بود که در این زندان دچارش آمده بودم. درگیر میان قطبهای متضاد: همخانگی و همسایگی با کسانی که دست کم اجتماع آنها حتی در تخیل من تصور نمی دانستم. آنشب، اثرش را در حالت، مثل زخمه ای بر زخم لُخم، بیشتر حس می کردم.

شب به نیمه رسید و باران تندتر شد. من در سه گوشه ی بسترم کنج دو دیوار با کتابی کیز کردم و اونیز پتوهایش را برای خواب پهن کرد. صدای یکی دو تیر از بیرون آمد. محسوس تکان خورد. بی آنکه خود بخواهد و شاید حتی بی آنکه توجه کند، نوعی حساسیت ناخودآگاه نسبت به آن نشان داد. «شب به خیر» ی گفت و پاسخی گفتم که می دانم بیشتر با حالاتی در هم بود تا با کلمات. چندی نگذشت و خوابید — آرام! در این برش از زندگی، چند ساعتی را که از او دیدم، حتی مهربان بود. خُلقی گشاده داشت. هیچ با وحشت و نفرت متجسم از «حرفه» اش نمی خواند. جزئیات این طبع و طبیعت را در بسیاری از حرکات و رفتارهای جزئی روزهای بعدش هم دیدم. آنشب، اما، در پی گریز بودم.

ساعتی پیش از خواب، به تضادف، مسئول بند از راهرو زد می شد. صدایش کردم و ایستاد. در

یکی دو نامه ی پیش به طبع متفرعن این مسئول اشاره ای کردم. آنشب، فقط این را گفتم که می خواهم فردا بینمش و چند کلمه صحبت کنم. آن سوی تیغه ی آستانه ی درایستاده بود. گویی دست تقدیر از رفعت خرطومی بلند به این سویش سر داده بود. افزودم: «میخام راجع به جایم با شما صحبت کنم». دوتک کلمه ی دیگر از نوک بینی بالا کشیده اش راه هودج را پیش گرفت، با صدایی خشک از حلقوم چکش فیلبان به درآمد و سپس به حسیض سلول فرو لغزید: «تا ببینیم!» می خواستم «فحش بدم» — نه اینکه، ادبی وار، «ناسزا بگویم»؛ نه — فحش! چارواداری و ... بدون «مزخرفات روشنفکرانه»! ندادم و باز به درونم خزیدم.

ساعتی بعد نگهبانان آمدند و درهای سلولها را بستند و قفل انداختند. از نگهبانی که برای بستن در سلول ما آمد پرسیدم: «بازم امشب اعدامی دارین؟!». گفت «نه! مگه چی شده؟» گفتم: «مث اینکه هر شب که دادگاه حکم اعدام صادر میکنه درها رو قفل میکنین.» جوابی داد که یعنی: «نه بابا، ایندفعه ازین خبرا نیس!»

به چهره ی «بازجو» نگاه کردم؛ چنین می نمود که نه سؤال مرا جدی گرفت و نه پاسخ نگهبان را. با اینهمه، حالتی از تفکر مشوش یافت که، سپس، در آرامش خوابش فرو خفت.

این زمان، که او به خواب رفته بود، من آهسته برگی از دفترچه کندم و از آغاز شب آغاز کردم. نیمه شب بود که آغاز کردم و یکسره می نوشتم: نامه ای، کمابیش در پرده، که در آغاز همین نامه اشاره کردم. می دانم که نرسید. چندی بعد، در همانجا، بار دیگر آغاز کردم که مقدمه اش را در همین نامه می بینی. نا تمام ماند. مانند اصل داستان در همانشب و خواب او.

ساعتی نگذشت که صدای صلوات و سپس الله اکبر، فریاد گونه و دسته جمعی، با معنایی که اینک به شومی آشنا بود، فضای زندان را میان صدای باران و فریادهای وحشتزده ی دیگران پر کرد. «بازجو» از خواب پرید و پیش از آنکه او یا من چیزی بگویم صدای چند رگبار مسلسل در زوایای شب پیچید. هر دو دانستیم و بی کلامی منتظر ماندیم. او، در بسترش، لحظه ای نیم خیز بود و سپس برخاست و نشست. من، در جایم، نشسته بودم و دفترچه بر زانو. صدای رگبار برید. هر دو، مجسمه وار، تمام تمرکز ذهن خود را بر باله گوش در مسیر پنجره ی کوچک بالای دیوار به بیرون رها کردیم: «یک، دو، سه ...» صدای تک تیرها را اینک هر یک نزد خود می شمردیم، بدون حتی جنبشی در لب. ذهن، بدون اشتباه، دقیق و روشن، صدای خشک تک تیرها را از ورای صدای نمناک باران ضبط می کرد: «... دوازده، سیزده!» تمام شد! «خلاص!»

لحظاتی را پس از صدای سیزدهمین تیر گذراندیم که آیا چهاردهمین و چندمین هم در پی خواهد

بود ... نبود.

— «سیزده تا روزدن!»، او گفت. آرامش صدایش برایم عجیب و غیرواقعی می نمود.

احمقانه جواب دادم: «معلوم نیس که مال اعدام باشه.»

مثل اینکه حس کرد انگیزه ی حرفم دلداری اوست. با اینهمه، پرسید: «مگه تیرهای خلاص رو نشمردی؟» پاسخ من خلاصه بود، اما تأییدی: «چرا، مثل اینکه سیزده تا بود.» اما، لحن، این بار فقط به شمارش صدای تیر بر نمی گشت؛ «خلاص» را نیز تأیید می کرد. چیزی دیگر نگفتم. چندی، هردو، ساکت ماندیم. من چیزی برای گفتن نداشتم و او نیز، گویا، چیزی برای گفتن نمی یافت. هردو می دانستیم که چهاردهمین یا پنجمین، شبی دیگر، ممکنست خود او باشد. برای من، اینزمان، سخن گفتن از آن با او ممکن نبود. برای او، چنین می نمود، سخن گفتن از آن با من — یا، حتی، با خودش؟ — دشوار بود. در بسترش پایین خزید، پتورا تا شانه کشید و چیزی مثل «ببخشید» به جای «شب به خیر» گفت و پشت به من، روبه دیوار مقابل، به دنیای خود فرو رفت.

من نوشتن را روی زانو از سر گرفتم و خوب به یادم است که در فضایی تهی از صدای انسانی به طبیعت شب گوش می دادم. باران، اینک، رسن های خود را بر گردن خنک شب تنگتر کرده بود و لاش آنرا به سوی صبح می کشید ... حرکتی اگر بود، از باران بود نه در زمان. و من، در سکون بی تفاوت مرگ، تا صبح می نوشتم و ضرب باران را، گاه به گاه، بر فراز پنجره ی سقفی پستومی شنیدم که از فلسفه ی مرگ سخن می گفت، از فلسفه ی حیات، از فلسفه ی اعدام، از فلسفه ی مجازات و تربیت....

کمانگیری که تیزبارش را در دل شب رها می کرد و سیهکارتا مرز شیطان یا خدا می تاخت، اینک اسیر ضرب و ضربت رگباری می شد که سرنوشت برایش در پستو داشت.

## روزهای موازی

روزهای بعد انگار موازی می گذشت. انگار دو خط جدا از هم در وجودم کشیده می شد که به هم نمی رسید. از روی «فکر» می خواستم بمانم و سر کنم، از روی «حس» می خواستم سر خود گیرم و بگریزم.

فردای آنشب، هنگامیکه به هواخوری می رفتیم، همان مسئول بند را در هشت دیدم که پشت میزی نشسته بود. چشمم به چشمش افتاد و خواستم بپرسم که «تا بینیم» دیشب را اکنون چگونه می بیند؛ وانمود کرد که ندید و دیدم که نگاهش را با نوک قلم در دفترش فرو برد. آیا تنها تفرعنی مستکبرانه بود یا تعمدی برای تنبیه؟! فرقی نمی کرد!

شانه هایم را بالا انداختم و نگاهم را در مُشتم جمع کردم و به حیاط بردم. آزار داشت، اما سبکتر از منت تقاضا بود. گویی چیزی در درون من نیز سبکتر شده بود. بی اعتنائیش راهی برای گریز از گریز پیش پام گذاشت: دستیاری برای باز آمدن به راه! خواستم بگریزم، اما نگذاشتند! و چرا بگریزم؟ از دیگری یا از خود؟ دنیای او، دنیای من، دنیای هر کس، «جهان اکبر» است، هر کجا با او است. آنرا نمی توان در «جهان اصغر» سلولی جا گذاشت یا به دست نگهبانی سپرد.

در حیاط، «قدم دو» صحبت می کردم — بی صدا؛ خود با خود و با حافظ — یک: «... تو برو خود را باش!»، دو: «که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت.» یک ..... دو .....؛ یک ..... دو .....؛ «کشت»، «درو»؛ یک ..... دو .....

«بازجو»، نشسته در حیاط بر تنگ پله ای آفتابگیر، بسته ای خمیده و درهم پیچیده از قوز زرد می

نمود. زلال باران شسته ی هوا حتی حوض را از آبی پر می کرد. رنگی برابر رنگ. زرد- آبی شب و روز. یک: «چن تا رو دیشب زدن؟»، دو: «عدالت آیا مثل روز است؟» به یاد اصطلاحی قدیم از ادب فارسی افتادم: «سیاست کردن»! — راهی میان بردر «سیاست»، از «عدالت» به «زدن»؟!!

روز تمام نشده بود که با «چیکلپرسی» — کنجکاوی در خورده پژوهی — از راههای میان بُر شنیدیم که گویا «شش / هفت تا» بودند. پس چرا «سیزده»؟ مدتی گذشت تا فهمیدیم که گویا دو تیر خلاص برای خلاصی هر محکوم. یکی برای «عدالت» و دیگری برای «زدن»؟! کدام اول بود؟ شاید هیچیک، فقط «سیاست»! و تیری که در شماره باقی می ماند، یا کم می آمد؟ شاید فقط نحوست!

\*

شبکه ی راههای «چیکلپرسی» از اخبار و شایعات حتی میان میله های پنجره ها گسترده بود. پنجره ی رفیع سلول ما به حیاطی از یک بخش عمومی باز می شد. هنوز چند روزی از ورودم به این سلول نگذشته بود که شنیدم کسی از حیاط پشت پنجره مرا به نام صدا می زند. صدایی بود آشنا، از ورای سالهای دور. با تردید پرسیدم: «شما؟» نام اول خود را گفت. شناختم و شاد شدم.

— «تو اینجا چکار میکنی؟!»

— «تو اینجا چکار میکنی؟!»

— «چه خبر و اخبار؟»

— «چه خبر و اخبار؟»

خورده ریزهای شایعات و واقعیات، گاه روزی دو بار و گاه دو روزی یکبار، رد و بدل می شد. گاه نیز این دوست قدیم — چنانکه بعداً در «بند عمومی» به من گفت — از سر شوخی بدجنسی می کرد: شایعه ای را گوش به گوش از پنجره ی «انفرادی» تحویل می داد و سپس دهان به دهان از راهرو در «عمومی» تحویل می گرفت. شایعه، در این سیر و سیاحت، خبری می شد «موثق»! «خبرگذاری زندان»، در نتیجه، بهتر از خبرگذاری های رسمی نبود!

«چریک» موثق تر از آنگونه «اخبار موثق» بود. زودتر خبر را می گرفت و زودتر رد می کرد — اغلب درست. در مکالمات پنجره ای پروایی نداشت: خود را از میله ها بالا می کشید و چمباتمه

به آن می آویخت و گپ می زد. «بازجو» تماسی با آن سوی پنجره نداشت و چمباتمه در سلول می نشست و گاهی خبری از راهرو می گرفت.



رفتار نگهبانان با «بازجو»، در این چند روزی که من دیدم، کاملاً انسانی و آسان بود. خودش می گفت:

— «از وختیکه مصاحبه کردم، خیلی با من خوب تا میکنن. اولاش بدجوری بود. چن دفته که در مجرد بودم حقم رو کف دشم گذاشتن. گله هم ندارم. کف پاهایم را کابل میزدن و روی همون پاهام میدووندن. میبایس هم کابل بخورم و روی همون پاها بدوم. تازه میفهمیدم چقد سخ بود.»

نفرت و کینه، بی تردید، از انگیزه های حرکت انقلابی و حسی طبیعی در انسان است؛ اما آیا می تواند معیار دآوری هم باشد؟ با چه ضابطه ی اجتماعی و قضائی می توان حتی یک شکنجه گرا شکنجه داد؟ او مسئله ای نداشت، من پیش خود از اصول می پرسیدم. در عین حال، می دانستم که بحث از اصول درد خانواده های داغدار و درد برادر پاسداری را دوانمی کند که گمان می بُرد اسیرش به خواهرش تجاوز کرده بود. هنگامیکه «بازجو»، در پاسخ به پرس و جوی من، از کابل زدن و بی خوابی دادن و دستبند زدن و آویختن رزمندگان صحبت می کرد، نفرتی عمیق و کینه توز در من نیز طغیان می کرد. شاید، باز، به دلیل همین نفرت بود که همان سؤال دوباره زنده می شد: کی می توان از توجیه هر گونه شکنجه در دست هر قدرت حاکم دست برداشت؟ کی می توان از عصر شکنجه گذشت و آنرا بطور مطلق محکوم کرد؟ کی می توان استفاده از اختیار را به ضابطه ی خرد درآورد نه زور؟ ...

او به صحبتش ادامه می داد:

— «با وجود این، توی مجرد هم یکی از نگهبانان خیلی به من محبت می کرد. اونم از کسانی بود که من بازجویی کرده بودم. به شب اومد دم در سلول و پرسید: چیزی لازم نداری؟ گفتم: نه. گفت: پس چرا شامت رونمیخوری؟! گفتم: نمیتونم. رفت و شام خودش رو آورد و شروع کرد به حرف زدن با من و اونقد موند تا من یکی دو تا لقمه خوردم. اعتصاب که نکرده بودم، فقط بغض داشتم و نمیتونستم هیچی بخورم. شبای دیگه هم میومد و دلداریم میداد. خیلی آدم بود.»

در برابر اینگونه تیمارهای کوچک، حقشناسی بسیار نشان می داد. آیا محبتی همیشه در زندگیش کم بوده است، یا آنکه در این محیط آنقدر به سزای گذشته ی خود سختی کشیده بود که انتظار



رفتاری انسانی را نداشت؟ نمی دانستم! رفتار خودش، در این روزها، انسانی بود. نشانه های ریزه که در سطح درک او به نظر نمی آمد آگاهانه باشد، لایه ای از ذاتش را نشان می داد که — شگفت آیا؟ — تیمارگر بود. روزی که، در دوره ی منع ملاقاتم، فهمید پولم برای خریدن کتاب کم آمد، به اصرار کتابی را که می خواستم سفارش داد؛ روز دیگر که میوه های ملاقاتی را می دادند، و بستگانش به ملاقات او آمده بودند، هنگامی که من از خواب بی ملاقات خود برخاستم میوه های او را دیدم که با سلیقه و ظرافت در بشقابی مسی چیده و به انتظار من گذاشته بود. پس از رفتنم به بند عمومی نیز همیشه سلامهای او بود که از طریق زندانیان دیگر یا بعضی از نگهبانان می رسید. آیا بُرش دیگری از شخصیتش بود؟ آیا «دو شخصیتی» بود؟ روانشناسی نخوانده بودم تا بدانم و اگر هم خوانده بودم در این چند روزه نمی توانستم بفهمم. با اینهمه، برای دریافتن روند ذهنی چنین شخصی و باز کردن گره های کور، سوالاتم را پی می گرفتم:

— «تجاوز چطور؟»

— «هیچوخ! خیلی خاستن اینو گردنم بذارن. وایسادم. گفتم هرکی ادعا میکنه، بیارین زو برو کنین. آخرش با خاهر همون پاسداره که منومیزد زو برو کردن. وختی دختره رو آوردن منو دید، گفت که من نبودم. از آنروز دیگه برادرش دس از سرم ورداش.»

— «کسی هم زیر دست مرده؟»

— «نه. هیچکس! اصلاً کار من در این حد نبود. حتی وقتی اون یکی ...» — شکنجه گری دردیف اول — «گفت که چن نفر روه به دس خودش کشته، من شاخ در آوردم. اصلاً نمی دونتم. آگه در همین زندان از خودش نشنیده بودم، باورم نمیشد.»

هنگام اینگونه سؤال و جوابها، آشوبی، حتی جسماً محسوس، در درونم می جوشید. انگار که عصبی از مغز معده ام را چنگ می زد و غشایی از معده ام به دلم نشت می کرد. در هم می شدم، ولی می خواستم بفهمم چگونه آدمی که اینگونه آرام و حتی مهربان برابر من نشسته است استحاله می یابد: کدامیک واقعیت وجودش است؟ آیا حس و غریزه ای حیوانی مجالی برای بروز یافته یا آنکه نظامی فکری حس و غریزه ی انسانی را به سلطه ی خود در آورده بود؟ آیا می توان بین «آزارگری» و «شکنجه گری» فرقی گذاشت؟ اگر همدردیف او «شکنجه گری» و مستحق اعدام بود، آیا او، به علت «آزارگری»، نیز مستحق اعدام بود؟ در اینجا، مرز بین درجات مبهم می شد.

«آزار» در چه حدی به «شکنجه» بدل می گشت؟

— «ناخن هم کشیدی؟»

— «نه! نکشیدم.» جوابش کوتاه بود و شتابزده. بعداً فهمیدم که در لغت درست بود، اما ناقص و از سر سرپوش گذاری.

همه ی آنچه در این روزها به من گفته بود، در محاکمه اش تأیید شد — جز این یک. نه! حتی این یک نیز تأیید شد؛ اما بقیه داشت. «نکشید»، ولی ... سنجاق در زیر ناخن فرو می برد و سر سنجاق را در شعله ی فندک داغ می کرد! هنگامیکه، چندی بعد، این اعتراف را در محاکمه ی او از تلو یزیون شنیدم، نیش هزاران سوزن را حس کردم که بر خط نخاعم خال می کوفت. به یاد آن ظرف میوه افتادم که گله ای خوش از پرتقال قاچ شده، چون ستاره ای چند پر، بر کاسه ی زیرین پوست، در وسط داشت! آنزمان، پرسیده بودم:

— «این کار مثل اینکه اصلاً بهت نمیومد. با اینهمه، کلی پیش رفتی و سرشناس شدی. اصلاً چطور شد که به اینجا رسیدی؟»

— «اولش منو از سر بازخونه خاستن. خیلی وظیفه شناس و سربراه بودم. بمن میگفتن که کارمند نخست وزیر میشم. بعدش فهمیدم که باید در ساواک کار بکنم. تازه، فرقی نمیکرد. منکه اونموقع دُرُس نمیدونستم که ساواک چه جور جایه ...»

این «توضیحات» به نظرم «قلابی» می آمد و فکرمی کردم — شاید برای آنکه در ذهن خود از «توجیه» کردن او بپرهیزم — که: «مگه ممکنه؟!»

— «منو گذاشتن کارآموزی و سر کارهای ساده ی دفتری. با جدیت کار میکردم. بعد پرونده دادن که بخونم. میخوندم و روش گزارش مینوشتم. حتی بعد از ظهرها که کسی اداره نبود، اجازه میگرفتم و میرفتم کار میکردم. خیلی از من راضی بودن. یواش یواش روی پرونده ها اظهار نظر میکردم. یکی پرسشنامه برای استخدام پر میکرد، یکی دیگه اجازه ی باز کردن مدرسه میخاس ... من سوابق رو میخوندم و نظر میدادم. چند بار هم نوشتم «بلا مانع است»؛ ولی بالا دستا تذکر دادن که باید جدیتر باشم، یعنی بیشتر سخ بگیرم. منم که اونموقع کاره ای نبودم، اما فکر میکردم خوب، اینا که لیسانس و دکترا دارن، حتماً بیشتر از من میفهمن ...»

به هیچوجه آدم کودنی نبود. خردی متوسط داشت. حتی باهوش به نظرمی آمد. نظام فکری و استدلالیش یکدست می نمود. در نتیجه، این دلایل کمابیش به نظرم «کلیشه» می رسید.

— «چطور شد به بازجویی رسیدی؟»

— «واسه ی پشتکارم. هر کاری رو که به من میدادن، میخاستم یاد بگیرم و خوب انجام بدم ...»

فکر کردم اگر از ابتدا، مثلاً، به حسابداری فلان اداره می رفت، با وسواس و دقتی که در کارش داشت حتماً «پیشرفت» می کرد و شاید امروز زندگی سالمی می داشت.

— «ولی خیلی فرقه که چه کاری رو آدم خوب انجام بده. اینکه مثلاً حسابداری نبود تا بخای

فوت و فنش رو برای دفتر نویسی یاد بگیری. با آدما سروکار داشتی. چطور میتونستی به آدم رو زجر بدی که مثلاً حرف بزنه؟»

— «اوایلش سختم بود. یکی دو دونه خاشم کارم رو عوض کنم، مسخره ام کردن. بعدش هم یواش یواش عادت شد. مث اینکه دیگه حس نمی‌کردم.»

— «منزل که برمیگشتی، فامیلا تو که میدیدی، با دوستات که بیرون میرفتی، خودت پیش وجدانت ناراحت نبودی؟ با اونا چی جوری تا میکردی؟»

— «اونا که هیچکدوم واقعاً نمیدونستن من چکاره ام. میدونستن که ساواکیم، ولی از اصل کارم خبر نداشتن. در منزل، یواش یواش، دیگه گوشه گیر شده بودم. برای خرجشون کمک میکردم و به اونا میرسیدم، ولی کمتر با کسی حرف میزدم. اغلب به گوشه کیز میکردم. با دوستام، برعکس؛ بگوبخند داشتیم، بیرون میرفتیم و روابطمون خیلی خوب بود. الان هم، راستش بخوای، بیشتر از اونا خجالت میکشتم. خودم دیگه بدبختیم رو قبول کردم. ولی برادرم یا دوستام که گناهی نکردن تا واسه من نتونن سرشونوبلن کنن.»

به یادم آمد که از همان لحظه ی ورود رفتاری نرم و گشاده داشت. گاه به گاه مزه می انداخت و مزاح می کرد و خالی از نمک نبود. می توانست، جدا از «حرفه» اش، در میان همسالان خود در جامعه، حتی مصاحب مطبوعی باشد. همین نکات سبب می شد که کنجکاویم بیشتر شود و گاهی، هرچند ناشیانه، در صدد روانکاوی برآیم:

— «تو موقع بچگیت حیوونا رو اذیت نمی‌کردی، مثلاً موش رو آتش بزنی یا گربه رو اعدام بکنی؟ رابطه ات با زنا چطور بود؟» و سوالات دیگر از ایندست ...  
جوابها، همه، به نظرم زمینه ای طبیعی را می رساند.

— «موقع بازجویی چطور؟ از آزار دادن متهمین لذت نمی‌بردی؟ حس نمی‌کردی که دلت، حتی به جوری که خودت هم ندونی چرا، داره خنک میشه؟»

— «نه، اصلاً! من وظیفه ام رو انجام میدادم. حالا میفهمم که غلط بود، ولی اونموقع اینطور فکر نمی‌کردم. خیلی تو گوش ما میخواندن. میگفتن همه ی اینهایی که میگیریم خائنن، خرابکارن، جاسوسن، وطن فروشن و همه ی این حرفای دیگه که الان میفهمم چقدر مزخرفه. من فقط از موقعی که زندون اومدم، یواش یواش فهمیدم دنیا غیر از اونیه که قبلاً به ما میگفتن. خودمون که خارج از کارمون چیزی نمیخواندیم و سرکارمون هم حق سؤال و فضولی نداشتیم.»

باز به نقطه ای می رسیدیم که من، در چهارچوب فهم و درک متوسط هر انسان، از فهم و درک این «توجیها» باز می ماندم و عصبانی می شدم. او ظاهراً قصد «توجیه» نداشت و، در پاسخ به پرسش های من، «توضیح» می داد.

— «با همه ی این حرفا، این چه وظیفه ای بود که برایش میبایس آدمهارو به شلاق ببندین! مگه گوشت و پوست اونا با گوشت و پوست توفرفی داش؟»

در این لحظات، اعتمادش را در صحبت از دست می داد. جویده جویده حرف می زد:

— «ما میبایس حرف در بیاریم. میبایس یکنفر رو که میگرفتیم، به موقع زیر زبونشونو بکشیم. اگه، مخصوصاً همون اولاش، هیچی نمیگفت و قرارشو میسوزوند، دیگه فایده ای نداشت. کارهون عبت میموند.»

به یاد بسیاری از شهدای جوان می افتادم که برای «سوزاندن قرار» و لوندادن رفیق و همکار، تا پایان کار، دندان شکسته را برلخته ی جگر می گذاشتند و کلام آخر را به گور می بردند.

— «آخه کدوم کار؟! که آدمارو به کابل ببندین تا ازشون حرف در بیارین؟ که از سقف آویزونشون کنین و اونقد بزنین تا بمیرن؟ که...»

ساکت می شد و ساکت می شدم. «لوله ی اجازه» را از سوراخ دریرون می گذاشتم و به بهانه ی دستشویی یا گرفتن چای یا رفتن تا رختشویخانه چند قدم در راهرو سر می کردم. معده ام را می گرفتم تا آرامتر شود. بر می گشتم و صحبت می ماند، باز، تا وقت دیگر...



خطوط موازی هر روز زیادتر می شد. نمی توانستم بین آنچه می شنیدم و آنچه می دانستم، بین تفکر و احساس، بین حال و گذشته، بین فرد و اجتماع، بین شخص و نظام، بین این زندانی که پیش رویم نشسته بود و آن شکنجه گر که از او صحبت می رفت، به آسانی جمع ببندم. به این یک نزدیکتر می شدم و از آن یک دورتر. این یک را، گمان می بردم، می شد اصلاح کرد؛ آن یک را، حس می کردم، نمی شد بخشید. جامعه، اگر به جای انتقام در صدد تربیت برمی آمد، شاید می توانست او را نیز هدایت کند — فلسفه ی مجازات ...

در خود، بد خلق و بد عنق شده بودم. در ظاهر، چیزی نشان نمی دادم. با او که مهربان می شدم، بر خود سخت می گرفتم. سخت که می شدم، در خود فرو می رفتم. برای آسایش خود، گاه به گاه، یادداشتی برای مسئولین بند می نوشتم.

آخرین یادداشتی، مانند یادداشتهای داخلی قبلی، کوتاه بود:

«آقای دکتر، مسئول بند!»

«این سومین نوبت کشیک شما و چهارمین یادداشت من و پنجمین تقاضای

مستقیم و چندمین تقاضا در مجموع است که تواضع بفرمایید و از سریر مسئولیت بند لحظه ای فرود آید و چند دقیقه ای از وقت خود را برای صحبت با یکی از بندیان اختصاص دهید! این بار می خواهم درباره ی وضع جا و ملاقاتم با شما صحبت کنم ...

«چه لطف بفرمایید و چه نفرمایید، ممنون ...»

[اسم و امضاء]

«آقای دکتر» — که می گفتند دندانپزشک یا دانشجوی پزشکی است — یکی از مسئولین خوب بند بود که بسیار متواضع می نمود. با آنکه جزئیکی دو بار و هر بار بسیار کوتاه، فرصت صحبتی با او دست نداد، حس می کردم که پرهیز او از پاسخ دادن به یادداشت های قبلی من از دو عامل ناشی می شد: یکی آنکه ظاهراً اختیاری برای دادن جواب مساعد نداشت و دیگر آنکه آدمی فهمیده و محجوب می نمود و شاید نمی خواست در شرم حضور قرار بگیرد.

آنروز غروب، با خنده ای راضی بر لب و ورقه ی کوچک یادداشت من در دست، به در سلول آمد و گفت:

— «آقای دکتر! معذرت میخام که نشد تا حالا صحبت کنیم. الان هم وقت شمارو نمیگیرم. امشب منتقل میشین به عمومی و انشاءالله فردا هم ملاقات دارین.»

حسی غریب در شریانم دوید، گویی ذرات خونم منبسط می شد. به نظرم آمد که برآمدگی لب هایم را دیدم! مدتی بعد، شبی که قرار بود آزاد شوم، به یاد این لحظه افتادم و سرخوردگی خشمگین آنشب به اصطلاح آزادی را با شادی عمیق این لحظه ی جا به جا شدن در زندان مقایسه کردم. چه تفاوتی! در این لحظه، هرچند، بی اختیار برگشتم و به همبندم نگاه کردم. او نیز برای من خوشحال شده بود. شرمنده شدم و نگاهم را به مسئول بند برگرداندم. خبر خوب دیگری هم داشت، به او گفت:

— «شمارو هم میفرستیم سلول ۱۸؛ بزرگتره و خیلی راحت تر میشین. دو نفر دیگه هم هستن.»

— «الحمدلله، تنها نیمونی!» بی اختیار گفتم.

بی اختیار، در حالتی فارغ از گذشته و آینده، بغلم کرد و بغلش کردم و خدا حافظی کردیم.

در همان سلول ۱۸ ماند تا آخرین سحرگاهش که اعدام شد؛ و من هنوز در بند عمومی از همان ساختمان بودم که در همسایگی این راهروی انفرادی و اعدام بود.

خدایش آیا گناهان را می آمرزد؟ بیامرزاد!



بخش پنجم

پیوستگی عواطف و مفاهیم

در متن تجربه





## آغازی بر این بخش

مفاهیمی چون مرگ، فرهنگ، عدالت، آزادی و حتی زمان ... هیچگاه مطلق نیست. اندیشه، جامعه، دانش و حتی عاطفه به این مفاهیم شکل می بخشد و یا در آن اثر می گذارد. رابطه ی بین حس و شعور، رابطه ای دو طرفه و متقابل است. برداشتی که شخص، در موقعیتهای مختلف، از مرگ یا عدالت یا زمان دارد، وزنی خاص آن موقعیت به هر یک از این مفاهیم می دهد که گاه، در تجربه ی حسی خود شخص، تازه است. آگاهی به اثر پذیری این مفاهیم از واکنشهای عاطفی، در هر موقعیت خاص، لزوماً آگاهی به این واقعیت است که هیچیک از این مفاهیم قطعیت عینی ندارد. هر واقعه ای اثری خاص در برداشتهای شخص می گذارد و هر برداشتی از واقعه ای خاص در مفاهیم کلی مؤثر می افتد.

مرگ، مثلاً، همیشه به یک معنا نیست. شهید مردن آسان است؛ زنده شهید ماندن دشوار. دلهره ی «تمام شدن» در زندگی سنگین تر است تا «آغازی تازه» را در مرگ زنده کردن. گاه حس مرگ، در شرایطی، نزدیکتر است از پوست به جان و هم آنچنان دور که سیاهی تا نور؛ گاه، در شرایط دیگر، تصور انگیزه ی مرگ کریه تر است از تجسم عفریتی پیر. هیچ حسی حس دیگر را نفی نمی کند: هر یک، برای خود، وجودی مستقل در جهان درون دارد. حتی همزیستی دویا چند حس ظاهراً متضاد غریب نیست. گویی نوری به ظاهر ساده، در منشوری از تجربه، به طیفی از رنگها تجزیه می شود که بازگشتش، در منشور دیگر، باز به سادگی نور است.

در برابر، تصویری که شخص، در آزادی، از زندان دارد با برداشتی که شخص، در زندان، از آزادی پیدا می کند، دو روی یک مفهوم نیست، بلکه دو مقوله ی کاملاً جدا از یکدیگر است. تجربه ی

عینی در برخورداری یا محرومیت از آزادی، وزنی تازه، چه در تفکر و چه در تخیل، به «درجات محدودیت» می دهد. عاطل ماندن و در بطالت اجباری باطل شدن، فقط بطلان وجود عینی و جسمی نیست؛ بلکه، در ظرف عینی وجود، احساسی از بی وزنی را، در کشتی از بیهودگی، می پروراند که عاطفه ها را نیز گاه درهم می ریزد.

همینگونه اندام های دو سوی بند: کُنش و واکنش هریک، در این سویا آن سوی میله ها — میله های واقعی و میله های قراردادی — یکی نیست: زندانبانی که با من — من نوعی، چون زندانی — رفتاری حاکمانه دارد، با من — من نوعی، بیرون از زندان — ممکنست رفتاری برادرانه و گاه مظلومانه داشته باشد. نگهبانان زندان یا مقامات بالاتر از آنان، در آن سوی میله ها، مانند بندیان در این سوی میله ها، از منظر خود به سوی دیگر و به وقایع می نگرند. منظر هریک، بر سکویی از زمینه های فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی هریک استوار است که، در برش کلی، دو دیدگاه جدا از یکدیگر را می رساند؛ اما، در برشی جزئی، لزوماً این چنین نیست: هر چند بندیانان، در مجموع، از صدر تا ذیل «پاسدار انقلاب» تلقی می شوند و بندیان، در مجموع، از پیوستگان و وابستگان «طاغوت»؛ اما، هریک از بندیانان یا بندیان، منفرداً، در چنین تقسیم بندی کلی نمی گنجند: کم نیستند بندیانانی که از راه انقلاب به دور افتاده اند و کم نیستند بندیانی که به هدفهای انقلاب پایبند مانده اند. مهم، بهر حال، رویه ی فرد در این یا آن رده نیست؛ رویه ی هر یک در متن کارکرد اجتماعی اوست. و از اینروست که باید از این سوی میله ها کوشید تا آن سوی میله ها را نیز از درونش دید — کوششی دشوار که انصاف بسیار و زمان می خواهد.

زمان، در زندان، خود به یک گونه نمی گذرد: این مفهوم، که در عادت ساده می نماید، در تعمق، از پیچیده ترین مفاهیم هستی است. پیچیدگی مفهوم زمان، در ظرف عام هستی، مقوله ای فلسفی - علمی است. پیچیدگی آن، در شرایط تجربه ای خاص چون زندان، از بار عاطفی محدودیت آزادی و انگیزه های دیگر خاص هر زندان، نیز، مایه می گیرد.

فراغتی که از اشتغالات بیرون در زندان به دست می آید، فراغتی سنگین است و ذهن را به دیارهای غریبی از تصور و تفکر و تخیل می کشاند — افسوس! درجات محدودیت آزادی چنانست که نمی توان، در زندان، همه ی مقولات را نوشت و از زندان به بیرون فرستاد. با اینهمه، برخی از برداشتها را می شد نوشت و فرستاد.



آنچه در این بخش می آید، چنانکه از عنوان بخش پیداست، پیوستگی عواطف و مفاهیم در متن تجربه است: چگونه، در روال خاصی از زیستن که خارج از روال معمولی است، عواطف در مفاهیم و مفاهیم در عواطف اثر می گذارند. روشن است که حیطه ی اینگونه آگاهی، از پیوند هر عاطفه تا هر مفهوم، گسترده است. در این بخش، تنها برخی از وجوه آن، که با تجربه های انقلاب و زندان ربط دارد، بیان می شود.

در آغاز فصلی است از «حس نزدیکی با مرگ»؛ شامل بازگویی دو تجربه ی مختلف، با بار متفاوت هر یک: یکی تجربه ی مستقیم و فشرده در لحظه ای از انقلاب و زیر رگبار گلوله های کشتار، دیگری تجربه ی غیرمستقیم و گسترده در طول دوره ی زندان.

فصل دیگر نگرشی است در «زمینه های زندانبانان و درجات محدودیت آزادی» که طی آن ابتدا برخی از استنباطات شخصی از رویه ی نگهبانان و مقامات زندان، با تفکیک انگیزه های آن، ذکر می شود و سپس به درجات محدودیت آزادی در زندان و اثر آن در زندانیان اشارت می رود. در ارتباط با مطالب این فصل، یکی از نامه های زندان می آید که می توان آنرا «جوشی از گوشه ی گذشته و اکنون» خواند. این نامه، واکنش زنده - یعنی: بیان حال، در هنگام وقوع - برابر محدودیتهای غیر لازم زندان است و می رساند که این گونه محدودیتها از طرفی چگونه موجب بروز گدازه های عاطفی فردی از عمق گذشته ی «شخصی - اجتماعی» می شود و از طرف دیگر چگونه ممکن است در طول زمان سیاسی به سوی اختناق در آینده گرایش یابد.

فصل آخر بحثی است از «سیر زمان در زندان» که طی هفت نامه ی جدا، اما به هم پیوسته، برای دوست گرانقدرم، شاعر اندیشمند و ناقد فلسفه، دکتر اسماعیل خویی، نوشتم که در واقع یک نامه بیش نیست. یک دو نامه از این رشته نرسید، اما پیش نویسی داشتم که از روی آن بازنویسی کردم. در آغاز «گذران وقت» در زندان و تقسیم بندی پاره های زمان، در ارتباط با «وقایع زندان»، مطرح و ضمن آن به اثر درجات مختلف محدودیت آزادی در «احساس زمان» اشاره می شود. نحوه ی گذراندن وقت در زندان و درجات محدودیت آزادی، «وزن» خاصی به برداشت زندانی از زمانهای مختلف می دهد و یکنواختی «گذشته» یا «آینده» را از بین می برد. گذشته ی معطوف به وقایع پیش از زندان بسیار دور به نظر می آید و گذشته ی معطوف به وقایع درون زندان نزدیک. در نتیجه، لااقل دو نوع «گذشته»، یکی «گذشته ی برونزدانی» و دیگر «گذشته ی درونزدانی» قابل تشخیص است که هر یک «وزن» جداگانه ای دارد. «آینده» نیز، در عطف به وقایع جاری زندان یا در عطف به سرنوشت زندانی، یکسان نیست: آینده ی معطوف به وقایع روزمره ی زندان بسیار نزدیکتر به «اکنون» حس می شود در حالیکه آینده ی معطوف به

تعیین تکلیف زندانی دور از دسترس جلوه می کند. بنابراین، «آینده» نیز لا اقل به دو نوع تقسیم می شود: «آینده ی جاری» و «آینده ی سرنوشتی» که، باز، هر یک «وزن» ی خاص خود دارد. «حال»، در این میانه، در این زندان، بیش از هر جای دیگری در مکان، پلی بین گذشته و آینده و صرفاً برای گذر است که، بار دیگر، به موضوع «گذران وقت» برمی گردد و وزن آن از «حال حال» — حالت محسوس در لحظه ی اکنون — مایه می گیرد.

بدیهیست که در این نامه نیز، مانند نامه های دیگر زندان، محدودیتهای بسیار از حیث طرح کردن اثر عاطفی انواع فشارها در «مفهوم زمان» حس می شد. با اینهمه، از درون زندان بیش از این نمی شد نوشت، و در بیرون زندان حتی نوشتن همین مقوله میسر نبود. از اینرو، جز برخی اصلاحات جزئی، هم تقسیم بندی مطالب و هم محتوای آنرا به همان گونه که بود و می گذارم — به این امید که «پیوستگی عواطف و مفاهیم» را دقیقاً در «متن تجربه» برساند.

## زیستن با احساس مرگ

حس می کنم، پس از نوشتن تجربه های پراکنده در همجواری با مرگ، چیزی هنوز ناگفته مانده است. خود این حس نیز، مانند آن ناگفته، مبهم است: کارکرد زیستی انسان، هر انسان، از بزرگترین شگفتی هاست. ماندنش، زیستنش، بازماندنش، از هستی ایستادنش، واقعه ای عظیم است که ابعاد آن روشن نیست — شاید از اینرو است که، در متن حادثات، به آن خو می گیریم.

رابطه ی ترس با مرگ، ایمان با مرگ، امید با مرگ، و عواطف و اعتقادات دیگر، برداشتهای ما را در برابر مرگ گوناگون می کند.

ممکنست مثالی ابتدایی باشد اما، گاهی در دیدن فیلمی غیر عادی، ترس از چکیدن قطره ای ناگهانی از شیر آب، ناگهانی تر از حس مرگ است. زمینه ی فیلم، در این حالت، انگیزه های این برداشت را پایه می ریزد، نوعی حالت خاص روانی پدید می آورد که تماشاچی را در بن بست می گذارد، وی را به انتظار واقعه ای نامعلوم می کشاند، تا، در سکوت آستن فضای غیر عادی فیلم، از هر گوشه ای نامنتظری رخ دهد؛ و ناگهان... : چیک! صدای آب، با بُردی بسیار عمیقتر و حادثه از آنچه در زندگی عادی دارد، برای لحظه ای احساسی از ترس را زنده می کند که رنگ مرگ می گیرد.

در برابر، مرگ، در متن ایمان، بُرد عادی خود را از دست می دهد: گویی که، به نوعی، کوچک می شود؛ دلهره ی آن، به تدریج، تحلیل می رود؛ و چون لحظه ی آن فرا رسد، حتی می توان با لبخند چشم در کاسه ی آن دوخت.

تفکر درباره ی واقعیت حدوث مرگ یا احساس آن، گاهی درک آنست در پیرامون خود و گاهی لمس آن بر هسته ی هستی خود — گاه خود شخصی و گاه خود همگانی. این هر دو را، در جریان سیاسی نیز، دوبار از نزدیک تجربه کرده ام: یک بار در برشی کاملاً مشخص از زمان و حادثه ای مشخص از روزهای انقلاب و بار دیگر در گستره ای از زمان و حادثات پراکنده در زندان. تجربه ی اول، انگار، به رنگ آمیزی درخشان خطوط زاویه دار می مانست و تجربه ی دوم به حرکت در سایه روشن انحناءهای بی زاویه؛ اولی قاطعیت درگیری زیر ریزش موج توفان در نزدیکی ساحل را داشت و دومی تلاطم تلاشی را بر خیز و خفت موجهای بی کف در بادگیر دریا.



روز تشییع جنازه ی استاد شهید نجات اللہی، درگیریهای خیابانی از میانه ی صبح آغاز شده بود. برابر بیمارستان «هزار تخته خوابی»، سربازان، در دو سه ساعت آخر صبح، دیواری بسته بودند از تهدید. جمعیت با شعار پیش می رفت و با فریاد پس می نشست. در ساعتی دو سوی ظهر، شور جمعیت بالا می گرفت و صبر سربازان فروکش می کرد. فشار مردم بیشتر می شد. آرایش جنگی سربازان، پیاده در پهنای خیابان و سوار بر نفربرها در راستای آن، هیبت ظاهر را به جولان در می آورد. پس پشت آنان نیز، جمعیتی عظیم در آن سوی دیوار و امان حریم بیمارستان به انتظار مانده بود. این زمان، در خیابان، گویا سربازان فرمان یافته بودند که مردم را بپراکنند. پیش آمدند و دشنام شنیدند. هنوز فرمان کشتار نیافته بودند و تنها اشک و سرفه، با رها کردن گاز، در چشمان و سینه های مردمان می کاشتند. در خانه ها، اما، از چشم دل نیز باز تر بود. اشک و آه عارضه ای بود گذرا و از خارج؛ در درون، حس می کردی که هر کس و همه آکنده از خشمند و کینه و نفرت. شعله و دود، از لاستیکهای آتشزده و لوله های روزنامه، در گوشه های خیابان و خانه های کنار آن، پایمردی را پیامی بود تا دل آسمان ابر گرفته و سنگین و مسلط.

دو ساعتی از ظهر گذشت که خیابان آرایشی دیگر یافت. تفاهمی حاصل شده بود. سربازان پس نشستند و کنار کشیدند و راه را باز گذاشتند. جمعیت بیمارستان، با جنازه ی شهید در میان، به خیابان آمدند. جمعیت خیابان، شاد و غمگین، به پیشواز قافله رفتند — استقبال تشییع ...!

جمعیت — تنی واحد از بی شماران اندام، با دلی واحد در میان، سفید پوش یا سیاه پوش در لباس و سرخگونه در رفتار — «لا اله الا الله» گویان و «الله اکبر» کشان، آرام آرام، پشت به بیمارستان، راه عزا و پیروزی را می پیمود تا، دیرگاهی دیگر، جنازه ی شهید مردمان را، همراه با امید حاکمان، به خاک سپارد.

در پیچ بلوار کشاورز (الیزابت) و سی متری کارگر (امیرآباد)، سرهنگی سربازان را گرد کرد و ستونی از آنان را به صف درآورد و خود، همراه آنان، گاه در پیاده رو و گاه در حاشیه ی خیابان، به سوی میدان انقلاب (۲۴ اسفند) به راه افتاد.

صحنه ی راهپیمایی مردم و سربازان — صف چند پشته ی مردم از کنار تا کنار خیابان و صف تک رج سربازان در کنار آن — حالتی غریب از پیوستگی، در عین بریدگی، داشت. در امتداد خیابان کارگر، رو به جنوب، مردم مطمئن و مغرور بودند و سربازان وحشتزده و زبون. چهره های مردم، در عین عزا، از شادی نهفته ای سرشار بود و چهره های سربازان، با داشتن سلاح، از ترسی خفته پریده رنگ.

متانت رفتار عمومی مردم، با خودداری و موقع سنجی بالغ، برای آسوده ساختن خیال سربازان بود. سرهنگ، که خود نیز مانند سربازان لباس برگبوته ای گروه «هوابرد» را بر تن داشت، با درایت و دقت، در تمام لحظات مراقب نظم صف خود و پرهیز از آمیختن و یا درگیری سربازان با مردم بود. صورت او نیز رنگی زردپنه از بازتابی عصبی می گرفت — گسترده در خطوطی مصمم.

هنوز دو یست متری به میدان مانده بود که شنیدم گفتگویی میان جمعی از سفید پوشان آغاز صف — پزشکان و پرستاران — و سیاه پوشان دیگر از مراقبین و مشایعین برگزار شد: — «بریم جنازه رو دور دانشگاه طواف بدیم و بعدش ببریم طرف بهشت زهرا»، — «نه، مثل اینکه فقط تا میدون میشه رفت»، — «صبر کنیم و ببریم پیرسیم» ...

در طول راه، که من دور بینم را همراه برده بودم، گاهی در میان صف و گاهی، برای گرفتن عکس، پیش و پس و در کنار صف راه می رفتم. منتظر نماندم که تصمیم چه خواهد شد. همراه گروهی پراکنده که پیشاپیش صف منظم رو به پایین می رفتند، به سمت میدان انقلاب رفتم.

میدان آرایش جنگی داشت. در باغک وسط میدان، که هنوز مجسمه ی شاه بر پا بود، چند سرباز روی سکوی زیر مجسمه، چند سرباز دیگر روی پله های میانی و ردیفی کوچک از آنان در زیر پله ها صف بسته بودند: رو به خیابان شمالی و صف مردم. پیش روی آنان، در خط میان محوطه ی چمن و پیاده روی میانی میدان، ردیفی دیگر از سربازان.

در گوشه ای از میدان، هلال انتهایی خیابان انقلاب (شاهرضا)، چند نفر بر، پراز سربازان، ایستاده بود.

خیابان انقلاب، از دهانه ی میدان که می نگرستی، خاکستری بود و خالی و لخت. سنگینی غریب ابری که تراکش در ارتفاعی کوتاه به رنگی مات ازیه می رسید، سقفی معلق بر خطوط ساختمانهای طرفین خیابان و نرده های شمالی دانشگاه می بست. صدای رشید استادان متحصن، دهان گشوده از پنجره های درون محوطه ی حیاط، از خلال میله های کنار خیابان فضا را خط می زد و از لای صف سربازان به میدان می ریخت.

دهانه ی خیابان انقلاب بسته بود، از سرب: زرد پوشانی که سربی به نظر می آمدند و سربی که در نای مرگزای مسلسلهای آماده ی آنان غریوی را کمین می کشید. تنگ هم. هر سربازی ایستاده بر دو پای باز از هم، پای چپ کمی پیش و پای راست کمی پس. مشیت چپ تنگ بر گردن لوله و مشیت راست بسته بر گلوگاه سلاح. انگشتی آزاد برای شکافتن آسمان، افق، سینه.

طلایه ی صف مردم، تئک و بی نظم و خودجوش، از دهانه ی میدان رسید و در سواره روی شمالی میدان پخش شد.

سربازانی که قبلاً همراه صف بودند، پیش از این لحظه به سربازان دیگر در میدان پیوسته بودند.

جمع مردم خالص بود و جمع سربازان خالص: رو در رو؛ هنوز، هرچند، روشن نبود که رویارو.

حرکت مردم، بی نظم هرچند، جهت یافت. دانشگاه آنانرا به خود می کشید: جاذبه ای ناآگاه، ریشه دار در آگاهی همیستگی. آرایش سربازان، در اینزمان، بازی عروسکی می نمود. مرگ، در پنجه های فشرده و چهره هایی فشرده تر، بازپچه ای بود در چنگ تضادهای جامعه.

صدایی موج و بلند، گویا از بلندگویی در جنوب میدان، دستوری خشک و تهدیدآمیز پراکند تا مردم را بپراکند. اما حرکت، که از درون آگاهی و حس و عاطفه ی هیجان زده ی انقلاب می جوشید، مفهوم دستور را بی اعتناء می شکافت. صدا خشک ترمی شد اما بی اثر می ماند. شاید چند صد نفر، در این زمان، نیمه ی هلال شمالی میدان را، از دهانه ی خیابان کارگر به سوی دهانه ی خیابان انقلاب، چه در سواره رو و چه در پیاده روی شمالی، با قدم هایی گاه شتابالود و گاه مردد، به پایکوبی می گرفتند. روحیه ی مردم پیروزمند بود و مشتاق تفاهمی با سربازان؛ سربازانی که، چون مردم، از برادران همین مردم بودند اما، چون مهره های سازمانی، برابر مردم. دوگانگی این نقش، در این روزنیز، چون روزهای بسیار دیگر در جریان انقلاب، لحظاتی شکوهمند و لحظاتی نفرتبار آفرید.

گروهی از مردم شتاب خود را به سوی سربازانی بردند که در شمال محوطه ی میدان موضع گرفته



بودند. افسر آنان، که به نظر می آمد همان سرهنگی باشد که پیش از این سربازان را از بولوار کشاورز به این میدان همراهی می کرد، با دو دست گشاده و فعال در هوا، و صدایی که در همه ی مردم گم می شد، آنانرا از نزدیک شدن به سربازان بازمی داشت. گروهی دیگر، رو به صف سربازانی که دهانه ی خیابان انقلاب را بسته بودند، در برابر این دیواره ی ستیزمردد ماندند و از پیش رفتن باز ایستادند.

لحظات آبستن بود، اما هنوز روشن نبود از چه حادثه ای ... حادثه، لحظه ای بعد، انتظار را کوتاه کرد: رشته ای ممتد از انفجار زنجیری گلوله هوا را شکافت. غریب پیوسته ی شلیک گویی از عمق زمین می خروشید و صدای صغیر آن از سقف کوتاه آسمان بر می گشت.

جمعیت، غافلگیر در هلال میدان، در جستجوی پناه برآمد. پناهی، جز نیروی ایمان و کف خیابان و شکستگی ورودی مغازه ها و خم کوچه ای تنها، نبود.

این رگبار مردم را از سربازان دور و به سطح و گوشه نزدیک کرد: آنانکه میانه ی سواره رو بودند، خود را بر سطح زمین انداختند و آنانکه کنار تر بودند به گوشه های کم عمق آستانه ی مغازه های بسته یا درون کوچه ی باریک شمال میدان خزیدند.

با اینهمه، زیباترین حسی که گویا از هر کسی ساطع و در هر کس دیگر نافذ بود، رو یارویی با نزدیکی مرگ بود در پایمردی و ایستادگی. پناه گرفتن برای بازیابی موقعیت و بازسازی پایداری بود، نه برای گریز.

صدای رگبار همزمانی تصویری عجیبی با حرکات یکی از ماندگان در سواره رو یافت. از میان آنان که در میدان بر زمین می ریختند، یکی بر موتور سیکلتی سنگین سوار بود. در ناگهان انفجار گلوله، سوار نتوانست آنرا خود را از موتور، که روشن بود، جدا سازد. حرکات تشنجی موتور ایستاده، از دسته ها به دستهای سوار منتقل می شد. تن سوار یک پا بر زمین، زاویه ای موزن با زمین می ساخت و تمام نیم تنه ی او، برجسته در میان افتادگان میانه ی میدان، هماهنگ با لرزش موتور، تکانهای مقطع و شدید اما منظم داشت. صدای موتور در صدای رگبار گم شده بود. حرکت تن سوار، در تشنج ایستای موتور، دو مفهوم را، به تمثیل، تداعی می کرد: سوار به آهنگ رگبار، در سماعی ناخود آگاه درگیر شده بود و، بیرون از خویش خویشتن خویش، ضرب گلوله را، در بازتابی مریی، تکرار می کرد؛ رگبار در تلاش ایستادن تاریخ بود اما تاریخ، در بطن این ایستایی لحظه ای، حرکت خود را وانمی نهاد. از پیوند این تداعی دو گانه، تو گویی در می یافتی که

مرگ فردی و شخصی کلاً از معنای جاری خود تهی می شود و سرانجام زندگی جمعی - زندگی ملت - در امتداد حرکت تاریخ، تلاشهای مرگ آفرینان را به سُخره می گیرد و عبث می سازد.

مردن، حتی، زیبا بود و زیباتر از آن آگاهی آنی به واقعیت این زیبایی در عین زندگی. عاطفه ای عمیق، برخاسته از پیوندی محسوس و ملموس بین مردم، معنایی پویا به مفهوم را کد مرگ می داد و آنرا، در شکوه جاودانگی جمعی، از دل مشغولی و ترس و اندوه حیات فردی برهنه می ساخت.

همین حس در دهانه ی کوچه ی باریک و کوتاه و خمیده، که شمال میدان را به گوشه ی جنوبی خیابان کارگروصل می کرد، به نوعی دیگر تکرار می شد.

دهانه ی ورودی کوچه از میدان ناگهان از میهمانان ناخوانده پر شد؛ میهمانانی که در همان لحظه ی ورود دریافتند که در خود کوچه نیز ناخوانده اند؛ در زاویه ی میان کوچه، کامیونی پر از سرباز ایستاده بود؛ تنگنایی چند متری! رگبار میدان پشت سر و سربازان آماده پیش رو!

میان این جمع بودم و حالات را از نزدیک می زیستم. به هم رسیدن مردم و سربازان در این حوزه ی دید، برای لحظه ای، اثری چون زنگ هشدار گذاشت در هر دو طرف: جمع کوچک مردم، در نخستین رده، ناخودآگاه حالت توقف گرفت؛ گروه سربازان، گویا به جای عمل در صدد عکس العمل بود و حالتی از توقف در حرکات سربازان نیز به چشم می آمد. انگار که برای پاره ای از ثانیه، تمام حرکات در این کوچه منجمد شد و همین توقف دو جانبه و متقابل، دلگرمی دو جانبه و متقابلی پدید آورد: مردم حس کردند که این سربازان، در خم کوچه، کاری، دست کم در این لحظه، با آنان نخواهند داشت؛ سربازان نیز، که شاید از دهانه ی دیگر کوچه در خیابان کارگر، جمعی دیگر را، نادیده از سوی ما، می دیدند، حس کردند که، در محاصره ی این جمع مردم از دو سو، آزاری به آنان نخواهد رسید. اطمینانی محتاط، مانند بُخور، در فضا نشست می کرد. حرکت، از دو سو، آرام و با دقتی محافظه کارانه، بار دیگر شروع می شد. رده ی نخستین مردم برای رده های بعدی جا باز می کردند تا در امتداد تیرگیر میدان نمانند؛ در رده ی سربازان نیز فشار عصبی «آماده باش» کاهش می یافت.

با افزایش تعداد مردم کوچه پرترم می شد. تک افتادن یکی از سربازان در میان جمع، انگار - اگر بتوان چنین اصطلاحی را ابداع کرد - به عنوان کاتالیزور «شیمیوسوسپولوژیک» به کار آمد: فعل و انفعالی که در دو گروه انسانی کوچه جریان می یافت، داد و ستد نامریی بین حالات بود که تغییر کیفی در کل فضای کوچه به وجود می آورد: آمیزه ای ترکیبی، با خواص عاطفی، در

رابطه ای جمعی. سربازی، به علتی که روشن نبود، از انتهای کوچه به سمت دهانه ی آن، روبه میدان، به راه افتاد. می بایست از میان مردم بگذرد و حرکت پیش آینده ی آنرا بشکافد: قایقی تنها، خلاف جهت رود. چهره اش، چنین می نمود، از ترس درهم بود. خطوط دلهره در شیارهای پریده رنگ صورتش می دوید و گامهای او نیز شتابی نزدیک به دویدن داشت. چند تن از میان جمع مردم خشمی سرخورده را، چنین می نمود، می خواستند بر سر او فروریزند. اما، آن تغییر کیفی و استحاله ی نامرئی در رابطه ی انسانی، در خم ناگهان نقطه ای از خط زمان، در راستای کوتاه مکان حادث شد: سرباز دورمانده اکنون از گروه خود و نرسیده هنوز به دهانه ی کوچه، در آغوش مردم افتاد. اشگی از شوق در دیده ی برخی کینه های کهنه را شست و جان فرزندان ملت، در ورای حاجب زردینه ی لباس، به هم پیوست. این جوشش عاطفی آرامش و اطمینانی در همه ی مردم از این سو و همه ی سربازان از آن سو تزریق کرد: دیرنپایید و دورنرفت، اما، در محدوده ی کوچک از زمان و مکان، بدون آنکه بدانی چرا و چگونه، زیر پوست لمس می شد.

اولین رگبار، این زمان، در میدان پایان یافته بود. ساق های دراز کشیده بر کف خیابان، چون ساقه هایی که انگار وزش توفانی آبی را از سر گذرانده باشند، دوباره از سطح برمی خاستند و تن ها، در گستره ی طنین سرب و بوی باروت، از بستر قیر و خاک سر برمی افراشتند.

میدان، بار دیگر، در سکوت، جنبش زندگی را بازمی یافت. از دهانه ی کوچه، مطمئن از خواب آتش در پس سر، بیداری میدان را می نگریستم. از این رگبار کسی بر زمین نمانده بود. رگبار تنها در دل ابروحشت کاشت. همه ی مردم جای غریب را گرفت. به خاطر ندارم که صدای بلندگو هشدار دیگری به کسی داده باشد، اما صدای بلند چند نفر را، از گوشه و کنار به خاطر می آورم که فریاد می زدند:

— «هواییه، هواییه»،

— «بریم طرف دانشگاه»،

— «ترسین، مردم...!»

حس می کردم که کسی نمی ترسید. مرگ، گفتم، بی معنا شده بود؛ یعنی معنا و مفهوم رایج خود را وانهاده بود؛ حادثه ای بود، دقیقاً، بسیار کوچک که ممکن بود، در حجم عظیم تمامیت واقعه ای از تاریخ، با ابعاد «فرا-فردی» آن، رخ دهد بدون آنکه چیزی را — جز زندگی حقیر شخصی — از کسی بگیرد.

تلاطم جمعیت، در آمیزش مجدد گروهها از سطح خیابان و کریاس مغازه ها و دهانه ی کوچه،

هنوز نظمی از حرکت دسته جمعی نیافته بود که غرش رگباری دیگر، با همان شدت پیشین و از همان رده ی سربازان که دهانه ی خیابان انقلاب را بسته بودند، فضا را شکافت و این بار... — لحظه ای بعد دیدم — جان و جگر سه تن را. سواره روی شمالی میدان، در این رگبار خلوت تر از زمان رگبار قبلی بود. از پیاده روی شمالی میدان، بین دهانه ی کوچه و دهانه ی خیابان کارگر، با دیدی رو به جنوب، یکی را دیدم که تقریباً رو بروی من به پشت بر پیاده روی محوطه ی داخلی میدان افتاده بود: قسمت میانین تن، برهنه، تماماً خونین — شاید، در فشار درد و احساس دریدگی شکم، پیراهن خود را در حرکتی غیر ارادی بالا زده بود. دیگری، کمابیش در همان راستا، منتهی در نیمه ی دیگر هلال شمالی میدان و بر کف خیابان، نزدیک به لبه ی پیاده روی محوطه ی داخلی، تلاشی سرخرنگ داشت بدون آنکه بینم رنگ خون از کجای اندام نشأت می گرفت. میانه ی ایندو، درست رو بروی دهانه ی خیابان کارگر، جسد دیگری بر زمین افتاده بود: خط کمر بر خط کناره ی پیاده روی شمالی محوطه ی داخلی میدان، نیمتنه ی بالا روی پیاده روی، نشیمن و پاها در سواره روی. لباس برگبوتته ای «هوابرد» بر تن داشت. جمعی از سربازان دورش کردند؛ جنبشی دیگر، سریع، در میان مردم رشد کرد:

— «زدن، مردم!، زدن؛ افسر خودشونوزدن...»،

— «سربازا با مان...»،

— «الله اکبر»؛ کشیده و بلند...

— «بریم جلو...»؛ تهییج آمیز...

صدای فریاد های شوق، تکبیر، هلهله، بازتاب هیجانِ عنان گسسته ی مردم در ارزیابی همراهی سربازان بود.

گروهی انبوه، از آنانکه در میدان بودند یا آنانکه این لحظه از دهانه ی خیابان کارگر به میدان می آمدند، با آغوشهای گشاده به سمت سربازان میانه ی میدان می دویدند. سربازان، برای دقایقی، گیج و بی تصمیم ماندند. در چندین گله ی پراکنده، تعدادی از مردم را می دیدم که با سربازی دست به گردن بودند و صورت آنان را می بوسیدند. سربازان نیز، در تردیدی از ندانستن، نه تن می دادند و نه کنار می کشیدند. این دقایق، نمودار تضاد نهانی بین «سرباز-انسان» و «سرباز-ماشین» بود.

«سرباز-انسان» خود را از مردم جدا نمی دانست؛ «سرباز-ماشین» جزئی از دستگاهی اهریمنی بود که دستور اجراء می کرد. تیر خوردن افسر می توانست به معنای «سقوط دستور» باشد، و سقوط دستور سرباز را از نقش سربازیش تهی می کرد و به نقش انسانیش برمی گرداند؛

اما، هنوز در جامه ی سربازی بود، هنوز منتظر و تابع دستور...

دستور...، پس از دقایقی چند، رسید - از نهفت ناپیدای «ماشین» اهریمنی. شلیک دیگری فضای میدان را شکافت.

سربازان با مردم نبودند.

به گمان من، تیر خوردن افسر تصادفی بود. موقعیت افتادن سه نفر، کمابیش در یک راستای گلوله، چنین می رساند که از میان سربازان تیرانداز در دهانه ی خیابان انقلاب یکی دوتن، که نزدیک به میانه ی خیابان بودند، دستور داشتند که از نزدیک شدن مردم به میانه ی میدان جلوگیری کنند. در دومین رگبار، که آن نیز بیشتر هوایی بود، یک یا دو مسلسل، خطی زمینی را بین سواره رو و پیاده روی شمالی محوطه ی داخلی میدان نشانه گرفته و بریده بود. دوتن از مردم در این خط بر زمین افتادند. افسر، که از سوی دیگر به این خط نزدیک شده بود، نیز به گلوله ای دچار و از پای درآمد. شلیک بعدی از سربازان و دنباله ی جریان مؤید این نظر است.

با این شلیک، روشن شد که مرگ از مسلسلها خواهد بارید. جمعیت بار دیگر درهم شد. میدان، دیگر، جای ماندن نبود. خوشبینی و انتظار پیوستگی «انسان» و «ماشین» به سر آمد.

صدای تیر، از این زمان، یکسره بود. آنانکه در میدان بودند می کوشیدند خود را بیرون بکشند. من نیز، با جمعی دیگر، پناه به پناه، از ورودی مغازه ها و در فاصله های کوتاه شلیک ها، خود را رو به شمال، به خیابان کارگر کشانیدیم. صدای شلیک از شمال این خیابان نیز می آمد؛ سربازان بولوار کشاورز نیز به سمت جنوب سرازیر می شدند، ولی هنوز، نزدیک میدان انقلاب، سواره روی خیابان کارگر خالی بود. صف منظم مشایعین، پیش از رسیدن به میدان، پراکنده شده بود. آمبولانس حامل جنازه ی استاد شهید، بعداً شنیدم، پس از شلیک رگبارهای اولیه، به خیابانی در غرب پیچید و از صحنه بیرون رفت. آنانکه در میانه ی خیابان یا نزدیک به قسمت غربی آن بودند، خود را به کوچه های غربی خیابان کشانند که به راههای بازمی رسید. پیاده روی شرقی خیابان دامی بود که گریزی نداشت. از این پیاده رو، کوچه ها به خیابان ۱۶ آذر (۲۱ آذر)، کنار دانشگاه، بازمی شد و سر هر کوچه ای انتهای آنرا می دیدی که چند سرباز آماده و با مسلسلهای کشیده، ایستاده بودند. میانه ی خیابان، با صدای شلیکی که از هر دو سوی آمد، جای امنی نبود و گذشتن از عرض آن، به سوی غرب، تن دادن به هدف گلوله می نمود.

چهره ها، در این پیاده رو، بیش از آنکه وحشتی را نشان دهد، همدردی و کینه را می نمایاند.

فریاد عصبی جوانی هنوز در گوشم هست که خشمی نفرت آلود از چهره ی به هم پیچیده اش زبانه می کشید:

— «کشتن! بیسرفها کشتن!...»

دیگری، بی اختیار، گویی در پاسخ رگبان، سینه را باز می کرد:

— «بزین، بزین!...» و ناسزا می گفت.

در حصار سربازان از سه سو و خط گلوله از سوی چهارم، پیاده رو — با اینهمه — فریادهای شعار گونه ی مردم را تکرار می کرد که برگردان آن «مرگ پرشاه» بود. زندگی، باز، از میان نیش مرگ می بالید.

در امتداد خیابان، کرکره ی کشیده ی تک مغازه ها و درهای خانه ها یک به یک باز می شد و جمعی را به درون می کشید و، باز، بسته می شد.

در نیش کوچه ای، در حیاطی نیمه باز بود. به دنبال گروهی به درون خزیدم. رگبار کاهش یافته بود اما صدای تک تیرها کم نبود و با غرش نفربرها از بالای خیابان در می آمیخت. با نزدیک شدن صدا، در حیاط را بستیم و صدای سربازان را، هنگام گذر از پشت دیوارهای حیاط، می شنیدیم.

میانه ی حیاط، صدای تقه ای و سپس سوتی خفه آمد و دودی خفیف از حقه ای کوچک برخاست. کپسول گاز اشک آور از فراز دیوار به درون انداخته بودند که به سرعت منتشر شد. گوشه های حیاط و راهروی ساختمان، در لحظه ای، بوته های «چهارشنبه سوری»، از لوله های روزنامه، رویانند. دسته های کوچک بر گرد هر بوته، از فراز خلأ دود، تنفس می کردند و سرفه را، گویی برای دفع اهریمن، از فراز آتش می جهانند. مرد و زن، با حجاب و بی حجاب، سالدار و کم سال، در انتظاری آرام گوش به خیابان داشتند.

صداها دورتر و کمتر شد، اما نبرید. نیم ساعتی گذشت. در این حیاط بسته، بیش از خیابان باز، حسی از افتادن در «تله» رشد می کرد. در فراخنای خیابان گویی می توانستی حتی رویا رودر احتمال مرگ بنگری؛ در این چهار دیواری بسته، اما، احتمال ریختن سربازان، گرفتار آمدن در تنگنایی بود که کبریه می نمود. لای در حیاط را، آرام و کم، باز کردم و بیرون خزیدم. خیابان خلوت بود اما هنوز خالی نبود. سربازان از بالا به پایین گذشته بودند و صدای تیر کم شده بود.

آنزمان نمی دانستم که تا این ساعت چند نفر از پای درآمده بودند. شب از خواهرم، که پزشک بیمارستان هزارتخت خوابی بود، شنیدم که در همان ساعات سی و سه نفر کشته و مجروح را فقط به

آن بیمارستان بردند. حادثه ی روز در تنگنای این ساعات، به غرو بی دلگیر، اما سرشار می رسید - تا طلوع روزی دیگر، در تاریخ این ملت...

تجربه ی مرگ زنده بود، اما زندگی ملت زنده تر...



در زندان، احساس نزدیکی با مرگ بُعدی کاملاً جدا داشت. قلبی خفته بود، زشت می نمود، مرئی نبود، از روبرو نمی آمد، پیوستگی نمی آفرید، غروری نداشت؛ بریدگی می آورد: بریدگی از دیگران، بریدگی از خود و پناه جستن در ابتذالات.

تجربه ی شخصی من در این زمینه غیر مستقیم بود. احتمال مرگ را بر خود نمی بردم - اگرچه هیچ چیز در این زندان حساب و منطق نداشت. سیر آنرا، اما، پیرامون خود می دیدم و حس می کردم.

سنگینی بار آن، در بندهای مختلفی که گذراندم، متفاوت بود. در بندش عمومی هنوز واقعیت آن میان زندانیان جدی گرفته نمی شد - اگرچه صدای رگبار «جوخه ی آتش» در این بند نیز می پیچید و شایعات و اخبار اعدامها سریعتر از بندهای دیگر به درون می رسید. چنین می نمود که زندانیان، مادام که در این بند بودند، مصونیتی حس می کردند. بند «پذیرش» بود، «موقت» بود، «گذر» بود. انتقال به بندهای دیگر و زنهای مختلفی، هم بسته به زندانی و هم بسته به بند دائمی، داشت: زندانیان صاحب مقام قبلی، خواه از ساواک و خواه از نیروهای انتظامی یا از دولت، نگرانی بیشتری از زندانیان عادی نشان می دادند. انتقال به بند یک یا به انفرادی تطییری شوم تلقی می شد تا آنکه، پس از چند روز، حس جا افتادن و انتظار و امید بار دیگر رشد کند. خبر هر اعدام، برای یکی دو روز روحیه ها را پایین می برد. هر کس، در زمینه ی احتمال مرگ، به نوعی خود را، در تنهایی یا گاه در هم سخنی با دیگران، بازجویی می کرد:

- «فکر میکنی مارو بکشن؟»

دیگران را نیز، گاه، به همینگونه محاکمه می کردند:

- «حقش بود، خیلی نامردی کرد»، یا:

- «آخه چرا اینو کشتن؟ بدبخت کاره ای نبود» ...

همزیستی با آماجها بار دیگری داشت. در بخش پیش دو نمونه ی آنرا نوشتم: بستم، در نخستین شب ورود به دومین دوره ی انفرادی، گاهواره ی مرگی نامعلوم بود. نمی دانستم آن کس که تا

یک دو شب پیش در همین بستر می خوابید، اکنون اعدام شده است یا امشب اعدام می شود. به انتظار اعدام در فردای آن شب است. نفس این ندانستن، هنگام پیچیدن پتوبه دور تن، مورموری را موجب می شد که می بایست، با تلاشی برای پرهیز از ادامه تفکر، از آن رست. ناخودآگاه، حس می کردی که پتورا، با وجود سردی نسبی هوا، از روی خود به کنار می زنی یا می خواهی از بستر برخیزی و در حاشیه ی پایین سلول و امتداد پستو قدم بزنی؛ یعنی، از همبستری با حس مرگ بگریزی، انگار که عفونت آنرا در تن زنده ی خود حس می کردی.

بار دیگر، - در همبندی با «شکنجه گر»، احتمال مرگ روشن بود: می دانستی، کمابیش، با کسی همخانه ای که به احتمال بسیار اعدام خواهد شد؛ اما، نمی دانستی بار این احتمال تا کدامین زمان خواهد کشید. این بار، همزیستی با مرگی بود که در زنده ای کنار تولانه داشت. گاهی، مجسم، می دیدی که فردایی مرده در امروز حرکت می کند؛ بُعد زیستی، در این تجسم، از پی و پوست به استخوان و اسکلت می رسید و لبخند از لب تهی می شد. وقوف به زندگی، حتی، در این سیر می پوسید. مرگ، در این تجربه، بار دیگر، اما به نوعی دیگر، معنای جاری خود را وا می نهاد: نه پایانی بود بر زندگی ی زیسته ی فردی و نه آغازی آگاهانه بر ادامه ی زندگی جمعی در دیگران. فرورفتن در مفاکی بود از ننگ و سپس هیچ. حتی بستگانش نمی توانستند این مرگ را، در زندگی خود، با روی گشاده یا از در رضا به تقدیر پذیرند. مرگی که می بایست حتی از یاد آن بگریزند. دردی حتی دردناکتر از بریدن؛ و اماندن در خلأ.

و اگر مرگ، اینک و اینجا، بر خود تو فرود آید؟

بارها این حس را، در خود و پیرامون خود، در این زندان زیستم و در نامه ای نوشتم: «زیستن با مرگ از نزدیک، لمس کردن بُعد دیگری از زندگی است: دگرذیسی وجود؛ انسان چه ابعادی دارد!»

چندی بعد که از انفرادی، در همان بند یک، به عمومی رفتم، شبی در حیاط صدای گفتگویی را از پنجره ی سلولی شنیدم که پیش از آن نزدیک به یک ماه در آن زیسته و با زوایای آن آشنا بودم. بستم، این زمان، زیر ستاره گسترده بود. صدا، از سلول، جمعی از بندیان را به زیر پنجره کشانید. بازجوی دیگری از ساواک بود که با صدای بلند با نگهبانان صحبت می کرد. از گفتگو پیدا بود که شب آخر را می گذراند و تازه از «آخرین ملاقات»، در هشت همین بند، برگشته است. اصرار می کرد که نگهبانان با دادرسان دادگاه صحبت کنند و بگویند که او، به دلایلی که می کوشید شرح دهد، مستحق اعدام نیست. نگهبانان - که از صدایشان با خود می گفتم «فلانیست» یا «فلانیست» - می کوشیدند، دست کم با شنودنی از روی همدردی در عین ناتوانی از همراهی،



این ساعت آخر را، با آمیزشی انسانی، بر او به سر آوردند. گفتگو برای ساعتی، تا نیمه شب، ادامه یافت. چنبره ی کوچک گروهی از زندانیان بند عمومی، در گوشه ی تاریک حیاط زیر پنجره ی بلند سلول، مسحور از یقین مرگی نزدیک، کلمات را از لای میله های روشن پنجره به زیر می کشید و در سکوتی سنگینتر از تاریکی این زاویه از حیاط و حیات می پلکید. گفتگو، دقایقی پس از نیمه شب، به ناگهان برید. دقایقی دیگر، حلقه ی مسحور، به انتظار ماند و سپس انتظار را با خود در سطح حیاط پراکند.

— «بُردنش بزَن!» یکی به دیگری می گفت.

به ساعت نگاه کردم و به ستاره ها. ستاره ای نیافتاد. سی و پنج دقیقه گذشت و صدای آشنای «الله اکبر» برخاست و سپس آتش رگبار...

— «زَدَنش!»؛ کسی نگفت، اما همه می دانستند.

چشم از ستاره ها برداشتم و پتورا تا خط پیشانی بالا کشیدم.

در همین بند، شبی دیگر، برای اعدام شده ای دیگر از جمع اتاقی که ابواب جمعی آن شده بودم، ختمی گرفتند. شاخ گلی بر بستر او — به جانشینی گور؟ — نهادند. در قابی از جلد سیگار که خودش ساخته بود عکسی کوچک از او را گذاشتند و دور آنرا خرما چیدند. زندانیان اتاقهای دیگر، به تسلیت، به اتاق ما می آمدند. دوسه تن از بندیان، با صدایی خوش، قرآن می خواندند. یکی از بندیان، پس از نیم ساعتی، با چند کلمه ای «ختم» را برچید: فاتحه!

فردای آنروز، که سومین روز حرمت مرگ به سر آمده بود، یکی از زندگان بی جا، برای گرفتن جای خالی او، کیسه ای نایلونی از وسایل خود را در بستر او گذاشت. به یاد رسم اعراب جاهلی افتادم که پس از مرگ کسی دولتمند، مردی از ورثه ی او اسب بر درخیمه ی زنان او می بست و یا آنکه دستاری بر روی زن سوگلی او پهن می کرد تا دیگران را از تقدم خود آگاه کند! زندگی، با همه ی انگیزه های کوچکش، جریان می یافت.

از بالندگی زندگی یا فلسفه ی مرگ، در اینجا، بحثی نیست؛ پیوستن به مفهومی کلی از جاودانگی است؟ یا نقطه ی پایانی بر جزئیات حیات؟ زندگی، در مسیر خود، آینده ی پس از مرگ را در ذهن خود میزنده بارور می کند — در این زندان، زندگی اکثر بندیان از محتوای ارزشی کمابیش خالی بود. روی آوردن به دین یا پایداری در اعتقادات دینی، وسیله ای می شد نه تنها برای مواجهه با سرنوشتی مجهول، بلکه حتی برای پر کردن اوقات خالی روزها. یکی از

زندانیان می گفت که چندین بار قرآن را، با معنا، از آغاز تا انجام در مدت درازی که در انفرادی بود خواند و «قلبش روشن شد» و وقتش پر؛ پیش از آن «وقت نمی کرد». بودند کسانی که حس می شد عمیقاً، و مستقل از هر جریان سیاسی، نه تنها در دین پناه می جستند، بلکه اعتقادی از روی صفای باطن داشتند. با اینهمه، و در کنار بسیاری از تظاهرهای دین گرایی برای جلب نظر زندانبانان، شرایط این زندان، هم در روند عمومی جاری و هم در تفکر شخصی تنهایی، انگیزه ای برای اجرای مناسک دینی بود: ثوابی برای آخرت، گوشه ای برای گذر از اوقات زندگی به صراط مرگ، تسلیم به داور الهی در معاد....

شاید اینگونه تلقی، جدا از وجهه ی مذهبی، بستگان زندانیان را در بیرون از زندان کمک می کرد. قیلق آنان، همراه بی اطلاعی از احتمالات سرنوشت زندانی در درون و ناتوانی از اثرگذاری در سیر آن، می بایست بیشتر از زندانیان باشد. شاید در همان زمانهایی که زندانیان، در متن واقعه، عمده ی وقت خود را به جزئیات روزمره و قسمتی از آنرا به مزاح گویی و سرگرمی می گذرانند، بستگان آنان در بیرون بارنگرانی را مستمراً در خود می کشیدند. تعمیمی نمی توان داد اما، شاید، این عدم تعادل در نحوه ی برخورد با احتمالات آینده، بین روحیه ی زندانیان در درون و بستگان آنان در بیرون، ناشی از فاصله ای بود که با نفّس احتمال وجود داشت: زندانی از نزدیک با آن خومی کرد؛ در حالیکه بستگان زندانی از واقعیات زندگی روزمره ی زندانی و احتمالات آن دور بودند و در نتیجه، به علت شرائط این زندان، بیشتر از معمول نگران می شدند. روزهای زندانی، گذشته از ساعاتی که تا کنون در این یادداشتها از وضعیت عمومی برگزیده و بازگو کرده ام، آرام و عادی می گذشت. ملال روزمره بیش از هر چیز دیگری حس می شد. امید تند یا نگرانی تند، گاه به گاه و کس به کس، در متن زندگی جاری راه می یافت اما، بیحوصلگی از تعلیق، زمینه ی جاری زندگی زندان بود.

ترس دیگر عامه ی زندانیان از دو احتمال عمومی، اگرچه دور، بیشتر بود: خطر تغییر وضعیت و کشتار دسته جمعی زندانیان، خواه توسط افراطیون راست حکومت یا افراطیون چپ مخالف. یک بار، گفته می شد، که نگاهبانان و نگاهداران «قصر» برای مدتی دراز، پس از آنکه عوض شدند، از تحویل زندان خودداری و حتی تهدید کردند که همه ی زندانیان را به مسلسل خواهند بست. احتمال حمله ی «چریکها» — بدون آنکه مشخص شود کدام سازمان چریکی و چگونه — در گفتگوهای زندانیان اغلب راه می یافت.

اینگونه احتمالات ناشی از توهم زندانیان بود یا آنکه ریشه ای از حقیقت در واقعیتهای جاری داشت، امری فرعی به شمار می آمد. در زندان این گونه نگرانی عمومی عملاً وجود داشت.

در مجموع، احساس غالب در این زندان گرفتار آمدن در تنگنایی بود که منفذ منطقی نداشت. هر چیز برای هر کس، از آزادی تا مرگ، در فاصله‌ی دو نقطه‌ی دور و هم نزدیک بر پیرامون یک دایره، ممکن بود.

وحس مرگ، در چنبره‌ی این دایره، طیران داشت.

## زمینه های زندانبانان

و

## درجات محدودیت آزادی

سنجیدن کرده های این حکومت، چه در زندان و چه در بیرون، با معیارهای زمان طاغوتی خطاست. این حکومت از ریشه های مردمی بر سر کار آمد؛ حکومت پیشین هیچگاه پایگاهی میان مردم نداشت و همیشه ریشه های مردمی را می خشکاند. از اینرو، اگر می بایست، در متن رویدادهای سیاسی، بین مقامات زندان و نگهبانان از طرفی و زندانیان این زندان از طرف دیگر انتخابی کرد، بی تردید من در آن زمان جهت کلی سیاسی همین مقامات و نگهبانان را می گرفتم. جهت گیری کلی سیاسی، اما، اگر از نحوه ی عمل و رویه جاری جدا شود، به صورت امری انتزاعی درمی آید. رویه ی نگاهداری زندان و رسیدگی به کار زندانیان، در عمل، به گونه ای بود که با جهت گیری سیاسی انقلاب نمی خواند. در نتیجه، می بایست در این گونه موارد برابر همین مقامات و نگهبانان ایستاد.

دشواری مداوم من در این زندان درگیری مستمر با مقامات زندان در عین طرف گیری از آنان بود — تناقضی در ظاهر، که در واقعیت امر پایداری بر سر اصول را می رساند. گاهی، انگار، می خواستم با فریاد بفهمانم که فریادهای من در صورت آنان، برای پاسداری از موازین ابتدائی قضاوت و شناسایی حقوق ابتدائی زندانیان، واقعاً فریادهایی است برای بیداری آنان. حس انفجار، برای القای مفاهیم، در سکوت زبانه می کشید؛ نمی توانستی با آنان ارتباطی منطقی و درست برقرار کنی. نه به مقامات دادسرای انقلاب دسترسی داشتی و نه امکان صحبت آرام و معقول با

نگهبانان. انتظاری هم جز این نمی رفت. می دانستی که اینان خود درگیر هزاران مسئله و مشکل اند.

در زندان دوره ی طاغوت، «زندانی سیاسی» هیچگونه دلسوزی برای حکومت وقت نداشت. در این دوره، «زندانی سیاسی»، در عین آنکه زندانی حکومت وقت بود، نمی توانست خود را از مسیر حکومت وقت کاملاً جدا سازد. حکومت دوره ی طاغوت غیر مردمی بود؛ حکومت این دوره از انقلاب مردم برخاسته بود. «زندانی سیاسی» دوره ی طاغوت اصلاح حکومت را نمی خواست، بلکه در پی واژگونی آن بود؛ «زندانی سیاسی» این دوره برای روی کار آمدن حکومتی مردمی جنگیده بود و خواستش فقط اصلاح راهها و رویه های غلط آن بود. «زندانی سیاسی» دوره ی طاغوت، در پیگیری اصول سیاسی خویش، راهی روشن و مشخص داشت: ایستادگی در برابر حکومت؛ «زندانی سیاسی» این دوره، در پیگیری اصول سیاسی خویش، به ناگزیر پایی در خط حکومت و پایی بیرون از آن داشت. درون زندان، به ناچار، وضعیت دشوارتر از دوره ی طاغوتی بود؛ «زندانی سیاسی» این دوره، هنگامیکه با «زندانیان نیمه سیاسی» یا «طاغوتی» صحبت می کرد، رو در روی آنان می ایستاد و از جنبه های مردمی حکومت کنونی طرفداری می کرد و به ناچار با آن زندانیان به جدل برمی خاست؛ همین «زندانی سیاسی»، هنگامیکه با مقامات زندان یا نگهبانان درگیر صحبت می شد، جنبه های غیر مردمی کار آنان را طرح می کرد و به ناچار با آنان نیز درگیر جدل می شد. جدل با زندانیان دیگر، هرچند، به جدال نمی رسید، زیرا همه ی زندانیان در موقعیت مشابه بودند و یکی را بر دیگری حکومتی ناشی از اعمال زور و فشار نبود؛ جدل با زندانبانان، از سوی دیگر، گاه به جدال نیز می رسید، زیرا اینان، با برخورداری از «حق حکومت»، شنیدن را لازم نمی دانستند و گفتن را، که گاه به صورت دستور و امر در می آمد، کافی می شمردند.

در عین حال، می دانستی که اکثر زندانیان از وابستگان رژیم گذشته بوده اند و مقامات زندان، در عین بی تجربگی، وظیفه ی پاسداری از انقلاب را بر عهده داشتند.

چه کسانی این زندان را اداره می کردند و چه انتظاری از آنان می رفت؟ اگر، از سویی، تمیز گناهکاران از بیگناهان در میان زندانیان دشوار بود؛ از سوی دیگر، نیز، میان زندانبانان، تمیز خالصان و خادمان از فرصت طلبان و قدرت جویان آسان نبود. نمونه هایی از هر دو گروه را، باز، در فصول آینده باز خواهم گفت.

با اینهمه، در میان مقامات زندان و نگهبانان، دو گونه کاربرد قدرت را می بایست از یکدیگر جدا کرد: به کاربردن قدرت برای حفظ پیروزی انقلاب و دستاوردهای آن از طرفی و به کاربردن

قدرت برای ارضای عقده های شخصی و حفظ موقعیت حاکمان از طرف دیگر.

کاربرد قدرت، در صورت اول، اقدامی اساسی برای مقابله با هر گونه احتمال ضد انقلاب و امری ضروری برای تثبیت پیروزی انقلاب و تداوم آن بوده است — گرچه، در این صورت نیز، هر گونه مخالفت یا انتقادی را نمی بایست به حساب «ضد انقلاب» گذاشت. در این زمینه، به نظر من «عفو» مفهوم بی موردی بود و درست نمی دانستم که درهای زندان را باز کنند و همه را یکجا بیرون بریزند. در عین حال، کاربرد جمعی قدرت سازمان یافته را، بدون هیچگونه ضابطه ی معقول و به دستاویز حفظ دستاوردهای انقلاب، مقدمه ای برای پا گرفتن نوع دیگری از خود کامگی و نافی هدفهای انقلاب می شمردم.

صورت دوم، یعنی کاربرد قدرت بطور فردی توسط برخی از مقامات زندان یا نگهبانان بر اثر عقده های شخصی، سوء استفاده ی خصوصی از قدرت جمعی و سازمانی انقلاب محسوب می شد و در خدمت حفظ موقعیت حکومتی در می آمد.

با اینهمه، خواه در سوء استفاده ی سازمانی از قدرت جمعی و خواه در سوء استفاده ی شخصی از چنین قدرتی، بازمی بایست، از روی فهم، انگیزه های اصلی را از یکدیگر جدا ساخت: اگر سوء استفاده از قدرت متوجه حفظ نظم زندان و پاسداری از انقلاب بود، ایراد متوجه نحوه ی استفاده از قدرت می شد نه مقصود از آن. اما اگر سوء استفاده از قدرت برای ارضای مقاصد خصوصی یا حکومتی بود، آنگاه، هم نحوه ی استفاده از قدرت و هم مقصود از آن، هر دو، غلط می شد.

پی بردن به اینگونه زمینه ها و فهمیدن انگیزه ها، به علت فقدان دسترسی به منابع اطلاعاتی و خبری و نشناختن مقامات زندان و نگهبانان، دشوار بود. به اضافه، همچنانکه تداخل عواطف و مفاهیم در سوی زندانیان عمل یا عکس العملهای متفاوتی را، نسبت به شرایط عادی، پدید می آورد، در سوی زندانبانان نیز همینگونه تداخل، در این شرایط غیر عادی، رویه ای تعصب آمیز و یکطرفه را موجب می شد.

بسیاری از آنان کینه های انقلابی و طبقاتی را هنوز در خود می کشیدند. بسیاری از آنان از رده های فرهنگی و یا اقتصادی محروم اجتماع آمده بودند. بسیاری از آنان دلسوزانه کار می کردند. اینهمه، از انگیزه های پیروزی انقلاب و پشتوانه ی پیشبرد آن بوده است. بنابراین، تا چه اندازه، از دیدی به اصطلاح «روشنفکرانه»، می شد و می بایست کمبودهای ینش فرهنگی و سیاسی این کسان را نادیده گرفت یا، از روی دیگر، در برابر ناهمپی ها و کوتاهی های آنان ایستاد؟ تعیین مرز دقیق و گرفتن تصمیم آسان نبود: نه تنها خرد تحلیلی ضابطه ای روشن به دست

نمی داد بلکه، درگیریهای عاطفی، ناشی از جریحه دار شدن نام و حیثیت — نه فقط محدود شدن آزادی — خشمی سرخورده را در درون می جوشاند که مهار کردن آن همیشه میسر نبود. به اضافه، بیشتر در خلوت تفکر و گاه در صحبت با معدودی از زندانیان دیگر، که به نظر من «زندانی سیاسی» در معنای اخص آن بودند، این سؤال پیش می آمد که رویه ی عمومی مقامات این زندان و زندانبانان و دادرسان و دادگاههای انقلاب تا چه حد در جهت پیشبرد هدفهای انقلاب بود و تا چه اندازه از آن انحراف می یافت. آیا هنوز زمان آن نرسیده بود که پایه های عدالت قضائی گذاشته شود و قدرت معیار داوری نباشد؟

اینگونه گفتگوها، با خود یا با شماری اندک از زندانیان، طبیعتاً یکسویه بود و نمی توانست پاسخگوی هر دو سو باشد.

از اینرو، هنگامیکه ندرتاً به کسانی از میان مقامات زندان یا نگهبانان بر می خوردی که همینگونه سؤالات یا ملاحظات را داشتند و مطرح می کردند، دلخوش می شدی از اینکه، پس، تنها تو نیستی که از این سوی بند و از دید یک زندانی این گونه کشاکشها را در خود و با خود داری؛ در آن سوی بند نیز کسانی، به همینگونه، درگیرند.

«نماینده ی امام» و «آقای کی»، از مقامات زندان و باز پرس مأمور پرس و جواز جریان بند پنج — که در فصول پیشین به آنان اشاره کردم — از اینگونه کسان بودند و از روی درک عمل می کردند. «آقا سق سیاه»، از روی دیگر، چنین درکی نداشت ولی بار فقر اقتصادی و فرهنگی را بر دوش می کشید که گناه او نبود. برعکس، در ذات خود، برخلاف «پشمی هفت تیری» از بند شش یا «حاج آقا بداخلاق» از بند یک، جوششی انقلابی داشت. عقده ی «پشمی هفت تیری» عقده ی حقیر شخصی و نیاز قدرت نمایی بود. خوش جنسی «حاج آقا بداخلاق» بیشتر به کار اداره ی مجلس روضه می آمد تا پاسداری از انقلاب. سق زدن و ضرب گرفتن و آواز خواندن «آقا سق سیاه»، حتی سر به سر گذاشتن او با زندانیان، به گمان من، بازتاب نیروی نهفته ای بود که گریزی می جست. چنین شخصی، در رابطه ی مستقیم با زندانیان، به کار نگهبانی نمی آمد اما، اگر قرار می شد که، فرضاً، در برابر هر گونه تهاجم ضد انقلابی از زندان دفاع کند، تردیدی ندارم که به تنهایی و تا آخرین فشنگ ایستادگی می کرد. نمی شد، در مقام یک فرد انقلابی، او را دوست نداشت — اگرچه، می شد، در مقام یک نگهبان، سر به سر او گذاشت و حتی با او دعوا کرد! مسئولان بند پنج، به خصوص «دو برادر»، به نظر من، عقده های کوچک شخصی و تعصب کور و لذت استفاده از قدرت را، آمیخته به هم و با هم، داشتند. شاید اینان، در جنگی انقلابی، اگر به کشتاری حیوانی نیاز می افتاد، می توانستند کارآیندی بسیار نشان دهند؛ اما — سؤال؟ —

آیا انقلاب، هر انقلابی، به «کشتار حیوانی» نیاز دارد؟! و مستمراً؟!!

بین رویه‌ی نگهبانان از طرفی و نظام کلی زندان و دادسرا و دادگاههای انقلاب از طرف دیگر می‌بایست تفاوت گذاشت. رویه‌های شخص نگهبانان، منفرداً، حتی در بدترین صورت آن، مسئله‌ی اساسی نبود. رویه‌ی هریک از آنان در متن «کارکرد سازمانی» اداره‌ی زندان و دادسرا و دادگاههای انقلاب اهمیت می‌یافت. کارکرد سازمانی این مراجع تناقضات بسیار در درون خود و تباین بسیار با جهت‌گیری انقلابی داشت.

دو گرایش متناقض، کمابیش هم در اداره‌ی زندان و هم در دادسرا و دادگاه انقلاب، محسوس بود. گروهی، با سابقه‌ی قضائی و حس مسئولیت برای ایجاد روالی منطقی و منظم، گاه به گاه برای کمک به این مراجع فراخوانده می‌شدند، چند روزی به کار می‌پرداختند، به میان زندانیان می‌آمدند، از روی حسن نیت و عده‌ی تسریع در رسیدگی می‌دادند و سپس ... چندی نمی‌گذشت که یا از کار کنار می‌رفتند یا کنارشان می‌گذاشتند. بان گروهی متعصب و قشری می‌ماندند و ماهی نمی‌گذشت که در می‌ماندند و همان گروه قبلی را بازمی‌گرداندند. این نقل و انتقال، در همین دوره‌ای که زندان بودم، اقلأ سه بار انجام شد.

این دوگانگی رویه از صدر تا به ذیل نفوذ می‌کرد. در صحبت‌های گاه به گاهی با نگهبانان مختلف درمی‌یافتی که این هر دو گرایش پیروانی داشت: برخی هم معتقد به شدت عمل بودند و هم در عمل با شدت رفتار می‌کردند - بدون آنکه اقدام آنان یکدست یا یکنواخت یا مبتنی بر ضابطه‌ای باشد. برخی، برعکس، از دوره‌ی گذشته درس آموخته بودند و می‌کوشیدند که فشاری، بیش از آنچه پایبندی آنان به وظیفه‌ی انقلابی ایجاب می‌کرد، وارد نسازند. در میان این دو گروه، از برخی که بیش و پیش از هر چیز به بستن بار خود مشغول بودند - و شایعه‌ی آن همانزمان رواج داشت و سپس مواردی از آن نیز روشد - درمی‌گذرم چون آگاهی از جزئیات آن در این دوره ندارم.

در مجموع، گروه متعصب و قشری حکومت و اداره‌ی زندان و دادسرا و دادگاهها را در دست داشتند. رویه‌ی غالب در این زندان بازتابی از طرز تلقی این گروه بود که، در اصل، هر زندانی را ابتدا مجرم می‌شمردند تا خلاف آن ثابت شود. در خلال بازجویی و بازپرسی هرگونه رفتاری را، هرچند خشن، مجاز می‌شمردند. آزادی زندانیان را، حتی در زندگی جاری درون زندانی آنان، به درجات مختلف و به میل خود محدود می‌کردند که بیشتر درخور زندان طاغوتی بود تا زندان انقلابی و به اصطلاح توحیدی.





محدودیت آزادی، چنانکه تا کنون گاه به گاه اشاره کرده ام، درجات مختلف دارد. بدیهی است که نفس «زندانی شدن» یعنی محروم شدن از آزادی — اما، تا چه حد از محرومیت؟ محرومیت از آزادی نه هیچگاه مطلق است و نه همیشه یکنواخت. محرومیت مطلق از آزادی یعنی مطلق مرگ: مرگ واقعی و جسمی. مادام که فرد زنده است، حتی در سخت ترین شرایط، حتی در درون کوره های آدم سوزی «نازی»، از نوعی یا درجه ای از آزادی برخوردار است، اگرچه فقط آزادی برخی از حرکات جسمانی باشد. اما «آزادی سیاسی و یا اجتماعی» مقوله ای جدا از اینگونه «آزادی عمل محدود» است.

همچنین، مفهوم آزادی در جامعه ی بیرون از زندان با مفهوم آن در محیط بسته ی زندان تفاوت های بنیادی دارد.

پرداختن به مفهوم آزادی در اجتماع بیرون از زندان گسترده تر از آن است که در این کتاب بگنجد. آزادیهای سیاسی، در اجتماع، مرزها و درجات خود را دارد. هر نظام «تک جهتی»، همیشه، برای تک جهتی کردن اجتماع می کوشد و مجال آزادیها را تنگ و تنگ ترمی سازد.

فشارهای خارج از زندان و محدودیتهای آزادی در اجتماع بروئزندان لزوماً به درون زندان و نظام رسیدگی به کار زندانیان نیز منتقل می شود. در نتیجه، درجات محدودیت آزادی در درون زندان تبعی از درجات محدودیت آن در اجتماع بیرون می گردد. مثلاً، اگر در بیرون از زندان نتوان آزادانه — یعنی آزاد از فشارهای مستقیم و غیرمستقیم — از مقامات حکومت انتقاد کرد، در درون زندان نیز انتقاد از رویه ی مقامات زندان یا زندانبان، هر چند معقول و برای رعایت حقوق اولیه ی متهمین و زندانیان باشد عملاً آزاد نخواهد بود. مثال بارز آنرا در فصل «اقدامی حاد!» ذکر کرده ام که چگونه یک نامه ی ساده و اصولی به مقامات زندان داستانی دراز شد.

در اینگونه شرایط، طرح کردن انتقادات، و به ویژه پیگیری مستمر آن، لزوماً نوعی خطر کردن به شمار می آید. سنگینی این بار — چنانکه در فصل پیش اشاره کردم — همیشه در درون زندان و درون زندانیان حس می شود و حتی تا مرز نگرانی بر جان نیز می رسد.

فقدان دسترسی به منابع جاری خبری، مثل روزنامه و رادیو و تلویزیون، در ماههای اولیه ی این زندان، از نوع محدودیتهای آزادی بود که سپس، به تدریج، رفع شد. در بندشش عمومی نزدیکی از زندانیان رادیوی ترانزیستوری کوچکی یافتند و پس از سؤال و جواب مکرر و خشونت آمیز وی را

برای مدتی به انفرادی فرستادند. هنگام انتقال از بند پنج عمومی به انفرادی، چنانکه در فصل «تبعیدی تقریباً پانتمیم» نشان دادم، حتی نگاه کردنم را به عنوانهای درشت روزنامه ای که روی میزی در هشت پهن بود، به حساب روحیه ای «ناراحت» گذاشتند. زندانی — هر زندانی — این گونه فشارها را حس می کند. برای پرهیز از درگیریهای غیر ضروری، حتی از طرح ضرورت دسترسی به اینگونه منابع خبری جاری به تدریج درمی گذرد. به عبارت دیگر، اجباراً، از شرایط زندان تبعیت و حتی خود را، آگاه یا ناآگاه، «سانسور» و سازگار می کند.

در زمینه ی اطلاعات غیر خبری، محدودیت آزادی زندانیان کمتر بود. گرچه زندانی نمی توانست از بستگان خود کتاب دریافت کند، ولی در داخل زندان می توانست کتاب سفارش بدهد. انتخاب کتاب اصولاً محدودیت مصرّحی نداشت ولی عملاً محدود می شد؛ از طرفی خود زندانی، در شرایط این زندان، کتابهای صرفاً سیاسی را که ممکن بود حمل بر علاقه ی او به مطالعه در زمینه های متفاوت یا متعارض با نظرات مقامات حاکم شود، سفارش نمی داد و از طرف دیگر، اگر هم سفارش می داد، این نوع کتاب در یکی دو کتابفروشی مورد مراجعه ی مأمور خرید زندان کمتر پیدا می شد؛ و اگر هم پیدا می شد، مأمور خرید نمی خرید. در نتیجه، زندانی در حیطه ی مسائل سیاسی عملاً امکان مطالعه نداشت؛ از اخبار روز، در ماههای اول، کاملاً بریده بود و کتب جدی سیاسی نیز به دستش نمی رسید.

امکان پروراندن نظریات سیاسی و طرح آن، حتی از طریق نامه به بستگان، بسیار کم بود. بحث در مسائل سیاسی، بدون برخورداری از آزادی، به تعریف از نظام حاکم یا تعارف و مجامله در باره ی مقامات منحصر و محدود می شود که فاقد ارزش اجتماعی و نمودار انحطاط فرهنگی است. بنابراین می بایست، به ناگزیر، از طرح این مسائل پرهیز کرد. گاهی، با دریغ و تأسف، به یاد نامه های زندان «نهر» می افتادم که برای دخترش می نوشت!

بدیهیست که در دوره ی پیش از انقلاب هیچیک از این ملاحظات مطلقاً مطرح نبود؛ مطرح نبود، زیرا ذات رژیم جایی برای هیچگونه انتظاری در رعایت و یا حرمت آزادی سیاسی باقی نمی گذاشت. اما، در این زندان، که علی رغم مبارزه برای کسب آزادی برپا شده بود، سؤال در باره ی حدود آزادی از مسائل اصلی می شد — نه فقط برای یک زندانی سیاسی یا علاقمند به مسائل سیاسی، بلکه حتی برای اجتماع.

مکاتبه با بستگان، یعنی استفاده از وسیله ی ارتباط خصوصی، تابع نوع دیگری از محدودیت بود. از گفتگوی با زندانیان دریافتم که اکثرأ خود آنان اولین «سانسورچی» زندان نسبت به خود می شدند؛ بیشتر آنان، حتی در بندهایی که محدودیتی برای تعداد نامه ها وجود نداشت، بطور متوسط

هفته ای یک نامه بیشتر نمی نوشتند و هر نامه چند سطری بیش از «حال من خوبه، حال شما چگونه» نبود. حتی نوشتن جزئیاتی از زندگی روزمره و جاری زندان، مثلاً تقسیم کار در داخل بند، به نظر اکثر آنان ممکن بود موجب «گرفتاری» شود.

— «بیکاری مگه اینارو بنویسی، فردا بازم میان و سین جیم میکنن که منظورت چی بود»،

— «اگه بیشتر از یک صفحه بنویسی، اصلاً رد نمیکنن و میریزن دور».

نظیر این تذکرات زیاد بود. گاهی درست و گاهی غلط در می آمد. برخی از نامه ها نمی رسید. برخی سانسور شده می رسید. یکی از نمونه های خنده آور آن نامه ای بود که فرزند جوان یکی از زندانیان برای او فرستاده و در آن جمله ای نیز به این مضمون نوشته بود: «در بیرون اوضاع خراب است و همه جا شلوغ است.» نامه با جوهر سیاه نوشته شده بود. «سانسورچی» زندان جمله را باقی گذاشت اما، با خود کار آبی، دو سه کلمه را خط زد و یا اصلاح کرد و جمله را به صورت زیر در آورد: «در بیرون اوضاع خوب است و هیچ جا شلوغ نیست!» چنین نامه ای تفننی برای زندانیان می شد و دست به دست می گشت.

محدودیت های دیگر، هر چند، همیشه تفنن نبود. گاهی در طول یک ماه نه نامه ای از زندانیان به بستگانشان می رسید و نه از بستگانشان نامه ای به زندانیان. نفس همین محدودیت، بر فشار عصبی زندانیان، چه فردی و چه جمعی، می افزود. روزی که «پست زندان» می رسید — یعنی نگهبانی بسته ای از نامه ها را به مسئول داخلی بند برای توزیع میان بندیان می داد — جنبشی از انتظار میان بند به وجود می آمد:

— «واسه ی من کاغذ نیومده؟»،

— «چه عجب! دو تا نامه با هم رسیده»،

— «این یکی که مال بیست روز پیشه!».

در آخرین بند عمومی که بودم، قسمتی از وقت کوتاه در سه چهار ملاقات هفتگی به مبادله ی فریادهایی بین برادرم و من گذشت تا بفهمیم آیا وکالت نامه ساده ای که یکی دو بار در طول یکی دو ماه پیش از آن، برای امضای من فرستاده بود به من رسید یا نه و همچنین کدامیک از نامه های من به آنان نرسید. وکالتنامه ی آنان هیچگاه نرسید و همچنین برخی از نامه های من: محدودیتی که در ارتباط عاطفی من — به عنوان یک زندانی — با بستگانم ایجاد شده بود و محدودیتی که حتی ضروریات عادی کارم را مختل کرده بود. آن روز، در نامه ای کوتاه به یکی از بازپرسان قضائی دادسرای انقلاب، که در تماسهای قبلی با بندیان فهم بسیار شخصی و اجتماعی نشان داده بود، مضمون وکالتنامه را — که گویا برای فسخ اجاره ی قسمتی از دفتر

کارم بود — متذکر شدم و به رویه ی مقامات زندان اعتراض کردم و منجمله نوشتم:

«... گناه انسان به نقطه ی انفجار می رسد. هم اکنون از ملاقات برگشته ام، با این سؤال در خود که مرز آزادی ما در این زندان چیست.» سپس متذکر شدم که نه تنها وکالتنامه را به من ندادند و برخی از نامه هایم را رد نکردند، بلکه در هر دو مورد، «کلمه ای از آن نیز نگفتند» و افزودم که این نامه ها «... زنجموره ی شخصی نیست و بلکه سند حالات یک زندانی است... و این را من خوب می دانم که در این نامه ها نباید وارد معقولات شد و نشده ام...». در پایان، هنوز از این فرض دست برنداشتم که هر زندانی حق دارد لااقل از انگیزه ی محدودیت های خود مطلع شود و تقاضا کردم که وکالتنامه و نامه ها را به من بدهند «و اگر مشکلی دارد مرا آگاه سازند» و «اگر زیاده روی دارم راهنماییم کنند که در چیست تا شاید دیگر پروای اندیشیدن نیز نکنم!»

وکالتنامه و نامه ها را، در پاسخ، دادند؟ چه انتظار عبثی!

بان حتی، کلمه ای نگفتند و من، با اینهمه، نتوانستم دیگر «پروای اندیشیدن» نکنم!

در ملاقات بعدی، بازتاب عاطفی این فشار آشکار شد و نتوانستم، در آن چند دقیقه ی گرانبه، از تباه کردن لحظات پرهیزم. فریادم، در دوسه دقیقه ی نیمه ی اول ملاقات، به «درشت گویی» نسبت به مقامات گذشت. کوشش همسر و خواهرم، در دوسه دقیقه ی نیمه ی دوم ملاقات و نگرانی آنان از عواقب آن برای من، صرف «سَمبل» کردن موضوع در پیش چشم باز و گوش تیز نگهبانان شد. ملاقاتی عقیم بود و من سرخوردگی غمگینی را با خود به بند برگرداندم و گوشه هایی از آن را در دو نامه ی به هم پیوسته به همسرم نوشتم که در عین حال برای برادران و خواهرانم نیز بود. بخشی از این نامه ها واگویی تلخیهای متراکم از نفس بازداشتم در این زندان است و بخشی دیگر از آن اشاره به درجات محدودیت آزادی، که متن آن را در پایان این فصل می آورم.

ترتیب ملاقات، چنانکه جنبه های مختلف آنرا تا کنون گفته ام، به گونه ای بود که هرگونه آزادی گفتگورا از زندانی و بستگانش سلب می کرد.

محدودیت مبادله ی اطلاعات بین زندانیان و ملاقات کنندگان یکی از درجات محدودیت آزادی است که معمولاً نسبت به متهمین اعمال می شود. اما، این محدودیت در صورتی پذیرفتنی است که ضوابط قضائی دیگر به درستی رعایت شود. مثلاً، متهمی که بازجویی نشده باشد، حق ملاقات ندارد ولی اگر بازجویی معوق بماند و ماهها انجام نشود، آنگاه دیگر نمی توان اصل

ممنوعیت ملاقات را جزء اصول قابل قبول قضائی در این مرحله پذیرفت و یا تخمیل آنرا بر زندانی، به علت عدم انجام بازجویی، توجیه کرد.

منع ملاقات گاه به عنوان مجازات زندانی به کار می رفت. اثر آن، در این صورت، دوگانه بود: یکی مستقیم و نسبت به خود زندانی و برای عمل گذشته ی او که به سزای آن ممنوع الملاقات می شد؛ و دیگری غیر مستقیم، هم برای خود آن زندانی و هم برای زندانیان دیگر، که در آینده اقدامی نکنند تا بدینگونه مجازات شوند. به عبارت دیگر، منع ملاقات به عنوان وسیله ای به منظور ایجاد و تحکیم «شرائط تبعیت» و آماده ساختن زندانیان برای پذیرش نظام زندان به کار می رفت — همانگونه که در دوره ی طاغوتی معمول بود!

محدودیت تماس بین خود زندانیان و مبادله ی اطلاعات بین آنان نیز نوع دیگری از مسائل را در درون زندان ایجاد می کرد. در داخل یک بند عمومی طبیعتاً محدودیتی از ایندست نمی توانست وجود داشته باشد، اما بین زندانی یک بند عمومی و زندانی بند عمومی دیگر این محدودیت به شدت اعمال می شد.

در بند یک چندین بخش عمومی جدا از هم وجود داشت که برخی از آنها همسایه بودند. درهای ورودی دو بخش از این بندها، در دو طرف پاگردی که میان آنها بود، درست رو بروی یکدیگر قرار داشت. هنگامی که صدای باز شدن در یکی از این دو بخش در بخش دیگر به گوش می رسید، چند تن از زندانیان، با کنجکاوی و تشنگی، بلافاصله به پشت در بخش خود می آمدند و می کوشیدند تا از سوراخ آن دریابند چه کسی می آید و یا می رود، و، اگر بشود، چند کلمه ای از «حال و خبر» بپرسند و یا بگویند.

در انفرادی بند یک، چنانکه نوشتم، اینگونه محدودیتها بسیار بیشتر بود و تقریباً انفراداً نسبت به هر یک از زندانیان اعمال می شد.

دوبار در بخش دندانپزشکی زندان، دو نمونه ی کاملاً متضاد دیدم. زندانیان بخشهای مختلف در انتظار نوبت ایستاده یا نشسته بودند. یک بار سکوتی مانند مجلس ترحیم — یا عروسیهای دور حیات روی صندلیهای لهستانی! — حاکم بود و دو نگهبان سختگیر «چهارچشمی» — به معنای لغوی کلمه نیز — از حرمت این سکوت تحمیلی پاسداری می کردند. بار دیگر، از نگهبان دیگری که همراه من آمده بود با لحنی نیشدار اجازه خواستم تا با زندانی آشنایی از بند دیگر «احوالپرسی» کنم. به نگهبان برخورد و معترضانه — اما با اعتراضی انسانی و از روی فهم — گفتم:

— «بفرمایین آقا؛ این حرفا چیه، مگه زندان طاغوتیه!»

پاسخش استثناء بر قاعده بود و انگیزه ای برای صحبت با زندانیان شد و صحبت گرم شد و گل انداخت و حتی به سطح بحث کشید. خود نگهبان و دندانپزشک نیز وارد گفتگو شدند. دندانپزشک می گفت که در دوره ی طاغوتی گاهی دست زندانیان را، هنگام کار دندانپزشکی، به دسته های صندلی می بستند! گفتم که اگر اکنون دست را نمی بندند، نباید توجیهی باشد که زبان را ببندند. در پایان این صحبت نه نظم زندان به هم خورد، نه اطلاعات محرمانه مبادله شد، نه نطفه ی توطئه ای ضد انقلابی بسته شد! به جایش، برعکس، حسی از نزدیکی انسانی و حتی تفاهم سیاسی با این نگهبان به وجود آمد که در آن برهوت رابطه غنیمتی بود که حتی درد دندان را از یاد می برد!

با اینهمه، به علت آنکه زندان هنوز نظم ثابتی نداشت، محدودیتهای گوناگون در بسیاری از موارد بی هدف و بی سبب جلوه می کرد.

فقدان نظم ثابت ناشی از دو عامل بود: یکی آنکه نظام زندان، به عنوان نظام منسجم و با قواعد معین، هنوز جا نیافتاده بود و حتی ابلاغ دستورها یا اجرای آنها در سلسله مراتب زندان متغیر بود. دیگر آنکه مقامات و نگهبانان، یعنی اشخاص اداره کننده ی زندان، دید و رویه های مختلفی داشتند که هنوز به صورت سازمانی در نظام زندان مستحیل نشده بود.

در نتیجه، پیش می آمد که یک نگهبان نه تنها به هم صحبتی زندانیان بند های عمومی مختلف با یکدیگر اعتراضی نمی کرد، بلکه خود نیز گاه به گاهی با برخی از زندانیان از وضع بیرون چند کلمه ای می گفت، در انفرادی با اغماض و سهولت رفتار می کرد، رویه ای رو بهمرفته انسانی داشت...؛ ولی نگهبانی دیگر — در واقع اکثر آنان — حتی مبادله ی سلام با اشاره ی سر را بین زندانیان بندهای مختلف یا انفرادی بر نمی تافتند چه رسد به اینکه حق دیگری برای آنان قائل باشند.

در این چهارچوب، این سؤال پیش می آمد که در کل نظام این زندان، اولاً، محدودیت آزادی تا چه درجه ای است و، ثانیاً، در نظام این حکومت، که می رفت پس از انقلاب مردم شکل بگیرد، چه درجه ای از محدودیت آزادی قابل توجیه یا پذیرفتن است.

هیچیک از این دو سؤال در آن زمان پاسخ روشنی نداشت. شاید نمی بایست هم پاسخ روشنی را انتظار داشت. بی رویگی — صحیح یا غلط، قابل توجیه از روی فهم انگیزه ها، یا غیر قابل قبول در چهارچوب هدفهای انقلاب — عملاً حاکم بود. یکی بدون بازجویی ملاقات داشت و دیگری

هفته ها پس از بازجویی هفتاد و دو ملاقات می ماند؛ یک مسئول بند زندانیان سلولهای انفرادی را یک به یک به هواخوری می فرستاد و مسئول بند دیگر زندانیان چند سلول را با هم؛ نگهبانی می کوشید زندگی جاری زندانیان را تسهیل کند و نگهبان دیگری خوش داشت که آنها را بچزاند؛ یک باز پرس - به ندرت - از روی فهم و با رعایت موازین قضائی متهمی را سؤال و جواب می کرد و باز پرس دیگر - اغلب - با توهین و خشونت؛ حاکم شرعی متهمین را «چکی» به پای چوبه ی تیر می فرستاد و محکمه ی دیگر احکام سبکتر برای همانگونه اتهامات صادر می کرد...

بحثی نیست که تفاوت در رفتار و رعایت معیارها، بسته به تفاوت اشخاص، در همه زمان و هر جا هست. اما، هرچه نظام حاکم انسجام و جهت گیری معقولتری داشته باشد و نظم معقولی اگر حاکم باشد، اثر این تفاوتهای شخصی کمتر میشود؛ متقابلاً، هرچه خود نظام آشفته تر باشد، اثر این تفاوتها بیشتر. با کمبود یا کاهش یکنواختی در رویه ی کلی ناشی از نظام حاکم - خواه نظام اداره ی زندان باشد، نظام قضائی و اجرایی عدالت باشد یا حتی نظام سیاسی و حکومت - خودسری اشخاص، لزوماً، بیشتر می شود و راه برای خودسری هموارتر.

نقش روشنفکری که در این گونه شرایط درگیر می شود، هم در کنار آمدن درونی با خودش و هم در رفتار بیرونی با زندانبانان و زندانیان دیگر، نقش دشواری است. باید، یا می خواهد، از طرفی اصول اعتقادی خود را حفظ کند ولی، از طرف دیگر، اصول اعتقادی وی مبتنی بر سلسله ای از ارزشها و از روی سنجش است: همفکری با زندانبانان در مسیر اعتقادات انقلابی به منزله ی تأیید همه ی اقدامات آنان نیست و همراهی با زندانیان برای تأمین حداقل حقوق هر زندانی و رعایت موازین اولیه ی قضائی به منزله ی همفکری سیاسی با آنان نیست.

بیهوده نیست که این زندان، در اثر اینگونه تداخل خطوط و کشاکش عواطف و مفاهیم، رو بهمرفته زندان مشکلی بوده است - بگذریم از اینکه، با گذشت زمان، همه ی این انتظارات در هم ریخته و زندانهای این حکومت، مانند پهنه ی کشور، به کشتارگاه های دسته جمعی بدل شده است.

## جوششی از گوشه ی گذشته و اکنون (نامه — ۲۰)

دیروز، پس از ملاقات، متأسف شدم از اینکه گرفته و دلتنگ و نگران برگشتی — تا هفته ی آینده به دلم خواهد ماند. اینگونه ملاقاتها، چنانکه همه می دانیم، انسانی نیست و چاره ای هم جز پذیرفتن آن نیست — پذیرفتنی که در پایان این نامه بیشتر خواهم گفت.

نمی خواستم، و نمی خواهم، ناراحتت کنم یا نگران — ولی خودت خوب می دانی هنگامیکه انسان، در عین آنکه می تواند و باید گامی، هرچند کوچک، برای جامعه ی خود بردارد، در عین آنکه می داند سامان زندگی شخصی خودش به ناروا در حال گسستن است، در عین آنکه چنان زیسته است که امروز باید با سربلندی و آزاد زندگی کند، اما کاری از او بر نمی آید و مجبور به تحمل زندان و سکوت می شود، طبیعی است که در لحظاتی به نقطه ی انفجار برسد. می دانم باید عاقلانه رفتار کرد و اغلب خود به دیگران پند می دهم — طفلکی ها...! اما شرف مرد و قدر معنویت او گاهی از هر گونه ملاحظه ی وضع و موقع فراتر می رود و نمی تواند اجبار را به اختیار بپذیرد.

تومی دانی من چگونه از عمق درونم و با تمام وجودم و اعتقادات مردمیم به انقلاب این ملت پایبند بوده ام و هستم و خوشحالم از اینکه برخی از لحظات پرشکوهش را، حتی به قیمت جان، میان توده های عاصی زیسته و لمس کرده ام و حتی پسر ما نیز، در این آغاز زندگی بالفش، معنای مسئولیت خدمت به مردم را دریافته و عملاً بدان پرداخته است. تومی دانی در همه ی این بیست و اندی سالی که با یکدیگر زندگی کرده ایم لحظه ای، حتی لحظه ای، نبوده است که من حتی در



ذهن خود تصور انصراف از این مردم و مملکت را راه داده باشم و بسیار شده است که همه ی ملاحظات شخصی و خانوادگی را فدای اعتقادات مردمی خود ساخته ام.

تومی دانی در شرایطی به ایران برگشتیم که من خود را حتی برای چند سال زندان آماده کرده بودم و همه ی امکانات مثبت زندگی در خارج را نادیده گرفته و احتمالات منفی بازگشت به کشور را، عملاً و قلباً، پذیرفته بودم. تومی دانی چه آن دوره ای که در خارج درس می خواندم و چه از آن زمان که به ایران برگشتیم — و در واقع پیش از آن، از زمان بلوغ فکرم تا کنون — چه رنجی در درون از سلطه ی ستم و فساد در مملکت می کشیدم. تومی دان که من شرافت کار حرفه ایم را، چه در وکالت و چه در تدریس، راهی برای خدمت در این جامعه و لاکی برای پناه خود ساخته بودم و زندگی من هیچگونه آلودگی به هیچیک از ظواهر بی ارزش و قلب آن روزان را نداشته است. تومی دانی که بی اعتنایی من به همه ی مقامات و امکانات و موقعیتهای آن دستگاه از دلخوشیهای کوچک من بوده است. تومی دانی، با اینهمه، که دلخوشیهای کوچک، مانند کار شرافتمندانه و مسئول، تدریس از روی اعتقاد و برای دانشجو، آمیختن با مردم پایین و رسیدن به آنان، پرهیز از اختلاط با اقشار به اصطلاح بالا، حتی بهره گرفتن از برخی آزادیهای عاطفی — که زیبایی سرشت من و عطیه ی زیبای تو بوده است — هیچیک خلأ درونی مرا، در متن استبداد سیاسی و خفقان اجتماعی و فساد جاری و بی ارزشی زندگی معمولی، پر نمی کرد و همیشه حس می کردم که زندگی من در عمق تیره و خالیست. تومی دانی که مادیات و ظواهر زندگی هیچگاه برایم هیچ ارزشی نداشته است و اگر می داشت امروز اگر پس اندازی نمی داشتیم دست کم قرضی هنگفت هم نمی داشتیم....

تومی دانی بسیاری چیزهای دیگر را از این دست....

بارها و بارها با هم، و با برخی از دوستانِ همانند — اندیش، تلخیهای آن زندگی و خالی بودن آن و سطحی بودن دستاویزهای ظاهری را تجربه کرده و زیسته ایم. برای تو و من سفری به بلوچستان، گذشتن از غبار دشتهای آن و آمیختن با زندگی غبارین مردم آن، خفتن بر حصیری در کلبه ای گلی و نوشیدن آبی گل آلود با آنان، اما شناختن و دریافتن ارزشهای والای انسانی در زندگی دست نخورده و بدوی آن مردم — مانند آن روز که در پی تمساح رود «سرباز» به آن دهکده ی دور و سوت و کور رسیدیم که روستاییان آن فقیرانه در سفره اما والا گونه در رفتار به ناهار از ما پذیرایی کردند و تکه ای نان قاشقی بود حتی برای خوردن آب خورشت، و مهمان نوازی آنان و خودداری پر از مناعت آنان از پذیرفتن هر عوضی حتی به هدیه — ارجی و حظی و غنائی بسیار بیشتر از سفر به اروپا و آمریکا برای ما داشت.

برای تو و من فرهنگ و تاریخ شرق بسیار گیراتر از دستاوردهای فنی اما غیر انسانی غرب بوده است. آزادی، اما، برای هیچیک از ما مفهومی نیست که بتوان آن را به شرق و غرب تقسیم کرد. زندگی ما همیشه به اشتیاق و آرزوی فردایی می گذشت که این جامعه آزاد شود و مردم آن بر سرنوشت خود حاکم شوند. به این انقلاب چنان دل بسته بودیم، و من هنوز در این دلبستگی پابرجایم، که سرانجام ریشه های استبداد و خفقان و ستم و تعصب را بخشکاند.

پس، در پایبندی به همین انقلاب، چگونه می توانم امروز خفقان بگیرم که زبانت را در کام زندان بسته اند. محدودیت آزادی تنها ماندگاری در اندرون این چهار دیواری نیست. هنگامیکه ارتباط فکری و عاطفی با بیرون و بستگان را، گاه مانند گذشته، می برند، دیگر نمی توان ساکت ماند و نباید! گفتم که شاید اکنون نزدیک به یک ماه باشد نامه از بیرون بسیار کم به زندانیان می رسد و نامه های زندانیان به بستگانشان نیز.

نمونه هایی مضحک از سانسور احمقانه نیز دیده ام — در حالیکه همین مقامات مسئول، و حتی خوانندگان نامه ها از میان زندانبانان، اگر لحظه ای منطقی بیاندیشند، به روشنی خواهند دید که همگان برای همیشه در اینجا نمی مانند — و همگان را نیز نمی توان یکسره از اینجا به همیشه فرستاد! پس اگر بگذارند اکنون آنان دردهای دل خود را با بستگانشان در میان بگذارند، رابطه ای راحت ایجاد می شود که حتی اداره ی زندان را برای آنان راحت ترمی سازد. اگر نگذارند، اگر، به مثال، نامه ها را نفرستند، یا مانند گذشته و با همان رویه و روحیه سانسور کنند، صداهای خفته را روزی به فریاد خواهند رساند. چرا؟ آیا زندان امروز هم باید مثل زندان دیروز اداره شود؟ پس تفاوت دیروز و امروز در چیست؟ دست کم بیایند و به زندانی بگویند که چه می تواند بگوید و چه نمی تواند، نه آنکه پیش خود بنشینند و قلم و قیچی به یک دست گیرند و سبب باطله در کنار دست دیگر گذارند و باطلکاری کنند. این را با برخی از مقامات زندان در میان گذاشته ام و در برخی از نامه ها و گفتگوها نیز تصریح کرده ام.

یکی دو باریکی دوتن از مقامات فهمیده ی این زندان، هنگام صحبت از تعویق دادرسی و درجات محدودیت آزادی، در مقام تسلای روحی و معذرت ضمنی گفته اند که باید «ضایعات انقلاب» را پذیرفت. گفتم که ضرورتش را می پذیرم تا آنجا که چاره ناپذیر است و در همه حال واقعیت عینی اش را بالضروره می پذیرم — اما نمی پذیرم که، به این بهانه، سست کاری سازمانی و کوتاه فکری قشری و ندانم کاری رسیدگی را بپوشانند زیرا اینگونه سرپوش گذاریها در واقع ضایع کردن انقلاب است — و افسوس و درینغ! — نه ضایعات انقلاب و چاره ناپذیر.

گذشته از آن، چنانکه اشاره کرده ام، محدودیت آزادی درجات مختلف دارد که شاید در نامه ای

دیگر آنرا بشکافم. بس که اکنون به کوتاهی بگویم تفاوت بین «زندانی طاغوتی» و «زندانی توحیدی» باید در فلسفه و هدف و رویه و رفتار باشد؛ نه آنکه چون در گذشته نوعی رفتار با زندانیان معمول بوده است، اکنون نیز به همان گونه رفتار شود. نباید آیا این را گفت تا مبادا به من و به نام من صدمه زنند؟!

این بحث و حاشیه ی آن به طول انجامید و جایی برای ادامه ی آن در این کاغذ نمانده است. باشد تا نامه ی دیگر...



... مایه گذاشتن جان یا گذشتن از جاه و مال برای هفتی یا اعتقادی صادق گاه به اندازه ی خطر کردن نام دشوار نیست. آنگاه که انسان می داند با نوعی سازش می تواند اعتبار نام خود را نگاه دارد، اما حتی به خاطر نام خود تن به سازشی نمی دهد که درون او و صدق اعتقاد او را جریحه دار کند، تن به آزمایشی سیاهش و ارمی دهد. تومی دانی که در گذشته از اینگونه بوته ها نهراسیدم و اکنون نیز می دانی چقدر دلم از بسیاری که امروز مصدر کاری هستند صادقانه تر برای این مردم و انقلاب می تپد و از بسیاری نیز عملاً در همه ی سالهای گذشته بیشتر برای این مملکت و در جهت این مردم کار کرده ام. اما من راستی و درستی را — و حتی احسان شخصی را — هیچگاه برای هیچ پاداشی، و حتی شناسایی و سپاسی، پیشه نکرده بودم — «پیشه» نیز نکرده بودم؛ در سرشت پیش آمد.

این را نیز در نظام فکری خود نیک می دانم که عدالت مفهومی آرمانی بیش نیست و اجرای آن در جهان هیچ رابطه ی ضروری علی — علت و معلولی — ندارد، و گرنه همین شاه نمی بایست آنهمه سال حکومت کند و حتی به سلطنت برسد! از آن سومی گویند بیگناه پای دار می رود اما بالای دار نمی رود — آیا همیشه همینست؟ تاریخ نشان می دهد و تجربه های عینی و آگاهیهای شخصی ما که چه بسا بیگناهان مرگ را به ناروا دریافته اند. گناه حلاج چه بود که بر سر دار رفت؟ جز آنکه خدا را در انسان می جسته است! حسین چرا به شهادت رسید؟ جز آنکه در راه حق جنگید! و در این عصر و این کشور: آنهمه پاکی و فداکاری، دریایی عظیم از انسانیت و رشادت، استواری و سازش ناپذیری کسانی چون رضایی ها و جزئی ها و گل سرخی ها و دیگران و دیگران...! آنهمه شهید پی نام...! چگونه مرده اند؟!

یک بار، شاید بیست سال پیش، شبی که یادش هنوز در ذهنم زنده است، در یادداشتی دوسه

خطی برایت نوشتم که: «زندگی هیچ نیست جز آنکه خود می سازیم: می تواند جهنمی باشد یا بهشتی». امروز نیز بر این باورم استوارم. عدالت نیز مفهومی کاملاً نسبی است و آنچه ما از آن می سازیم. مرگ و زندگی کسان نیز معیار داوری نیست. اگر باشد، در چهارچوب ضوابط روز و حتی تصادف است: آنکه دیروز «معدوم»! بود امروز «شهید» است؛ بسیاری از آنان که امروز باید «معدوم» باشند، نیستند، و هستند؛ و همه ی «معدومین» نه از مفسدینند. در هر عصری، ضابطه ی حاکم روز نه تنها مرگ یا زندگی، بلکه «صفت» آنرا نیز، تعیین می کند. عدالت اگر مفهومی پایدار داشته باشد، در پایداری تاریخ است و ملتها — آنگاه که ضابطه ی روز و زور قدرت داوری خود را وانهد. زندان نیز ضابطه نیست: نه در آن بودن گناهست و نه بیرون ماندن بیگناهی.

در این مسیر تفکر و مسیر تاریخ است که من خود را صالحترین داور خود می دانم چون بیش از هر کس دیگر نسبت به خود، در سنجش رفتارهای اجتماعی و سیاسی خویش، سختگیرم. در جامعه ای آزاده می توان حتی فلسفه ها و معیارهای منفرد را عرضه و از آن دفاع کرد. در جامعه ی بسته، یک فلسفه و یک رشته از معیارهای به هم پیوسته بیش نیست که قابلیت عرضه و دفاع داشته باشد: سیاست رسمی! از محتوای این سیاست بگذریم — هر چه باشد، حتی بهترین — اصل را نمی پذیریم: اصل تحمیل را، اصل خفقان را و — از این انقلاب دست کم این را آموخته ام — اصل سکوت را. زندان را، اما، می پذیرم چنانکه اکنون در بند آنم.

این «پذیرفتن»، هر چند، دو معنای جدا دارد، مانند هر پذیرفتن دیگری: «می پذیرم»، به این معنا که «واقعیت عینی» است و باید شرایط آنرا نیز، باز به عنوان واقعیت موجود، پذیرفت. اما، پذیرفتن این واقعیت عینی و خارجی به معنای پذیرفتن «حقانیت» آن نیست و به معنای خم کردن سر و بستن لب در برابر شرایط ناروای آن نیست. می دانم که جدا سازی این مفاهیم برای همه کس آسان نیست و از این رو است، و فقط از این رو، که گاه در می یابم سکوتی در برابر سنگ سنگینتر از اثر سنگی سنگین است — اما سکوتی که روی دیگرش گویاتر از فریاد باشد، نه سکوتی از سر تسلیم یا فریادی از در عجز. هیچگاه!

## سیر زمان در زندان

(نامه — ۲۱)

اسماعیل خان

زندانی ابعادی دارد که به تدریج کشف می شود — منجمله زمان خاص زندان. گفتنی از درون خود، نه شخصی، بلکه به عنوان یک زندانی، زیاد است. محدودیت آزادی تنها در قطع ارتباط با بیرون نیست. ارتباط های درونی خود شخص نیز لطمه می بیند. فکر کردن، حتی حس کردن، به انقیاد این محدودیت در می آید. باید اعصاب را حفظ کرد — بنابراین، نه به فکر و نه به حس می توان مجال جولانی آزاد داد. حتی در نوشتن اثر می گذارد.

پاره های زمان گوناگون می گذرد. پاره های بیرونی زمان، تقویمی، همراه و هماهنگ با پاره های درونی آن نیست. وقت گذراندن و احساس زمان با یکدیگر منطبق نیست: از مقولات جدایی هستند. بخش بندی و تنظیم زمان بیرونی، ساعات تقویمی، حتی در داخل این اتاقک کوچک، با وجود آزادی عملی که در این چهار دیواری داری، آزادی های کوچکی بیش نیست.

من از نوع گذران وقت صحبت نمی کنم که در حیطه ی امکانات بیرون زندان است. بدیهیست، از لحظه ای که پایت را به درون زندان می گذاری، باید آنرا تمام شده گرفت. در اینجا، تداخل عاطفی پدید می آید: بسیاری — نه! در واقع همه — بار زمان بیرون را، منتهی به درجات مختلف، در خاطره و حالت با خود به درون می آورند؛ اما، برخی نمی توانند واقعیت جدایی این دو زمان را بپذیرند یا به خود بپذیرانند. در نتیجه، اینجا، ذهناً، بیشتر وقت خود را در بیرون می

گذرانند: در مکان، اینجا می مانند و، در زمان، بیرون را سیر می کنند - حالتی «تجسمی - عاطفی».

گاه برخی را می بینی که مدت‌های دراز خیره می مانند. این خیرگی، البته، همیشه بیرون‌زیستی نیست - گاهی درگیریهایی صرفاً عقلی، جدلهای استدلالی، گرفتاریهای شخصی یا عمومی، هسته‌ی آنست. اما، گاه، لحظه‌ی خیرگی در اینجا، بیرون‌زیستی شخص است. آدم، بی آنکه آگاهانه در پی آن باشد، مثلاً در این ساعت هفت و دوازده دقیقه‌ی عصر، از زندان بیرون می ماند: مثلاً در این ساعت بیرون، که معمولاً به منزل می رفت، سر کلاسی حاضر می شد، قهوه‌ای با دوستی می خورد، در مجلس روضه یا دعایی می نشست... امروز و همین لحظه، از همینجا، در ذهن خود به همان حادثه می رود.

خاطره، طبیعتاً، محرک این حالت است. بنابراین، ساعت و روز معین، لحظه‌ی کنونی، در حرکتِ خاطره، انگیزه‌ی بازسازی - یا در واقع همزمانسازی - آن حادثه می شود: فرض کنیم در این ساعت از این روز، دوره‌ای با دوستان بود. این ساعت و این روز، محرکی برای بیرون رفتن ذهن از زندان و زیستن آن حادثه در بیرون می شود: «بچه‌ها الان همه جمع!» بیان خلاصه‌ای از این حالت می شود. تقارن زمانی ذهنی همراه با تباعد مکانی عینی؛ نتیجه: قاطی کردن موقعیتها. درجات آن، چنانکه گفتم، به هر حال متفاوت است: نه فقط بسته به آدمها، بلکه، تبعاً، در خود تداخل.

اینگونه بیرون‌زیستی ذهنی، بدیهی است، مستقل از حادثه‌ی بیرون است و بنابراین، از حیث زمانی، هیچگاه نمی تواند دقیق باشد: ساعت ۷/۱۲ امروز، در بیرون‌زیستی آن، ضریب حاشیه پیدا می کند و به هر حال صرفاً به صورت زمان فرضی در می آید. یعنی، حتی اگر واقعیت داشته باشد که در همین ساعت ۷/۱۲ امروز، همان گروه در همان جای مقرر جمع باشند و دوره برقرار، و مثلاً در همین ساعت معین چای هم می دادند و همین لحظه هم، به تصادف، چای بدهند، باز، در اینجا است که شخص، در ذهن خود، با آنان به چای خوردن می نشیند؛ اما (موضوع تله پاتی را مطرح نمی کنم) این اوقات، یعنی سیر درونی شخص در اینجا، با سیر وقایع بیرونی که موضوع تفکر شخص در اینجا است، لزوماً تطبیق نمی کند: شخص، خود در ذهن، به کمک خاطره و تخیل، ساعاتی را برای وقایع بیرون خلق می کند و در ذهن خود می گذراند. آن ساعت - در این متن یعنی، پاره‌ای از «زمان - حادثه» - در نتیجه، فرضی می شود.

روشن است که این روند آگاهانه نیست؛ یعنی شخص، معمولاً، برای اینگونه استغراق، به ساعت مکانیکی نگاه نمی کند. بنابراین، رجوع به ساعت مکانیکی، یعنی تشخیص آگاهانه‌ی مقطعی

از زمان نجومی، از طرفی بی ارتباط با طرح مسئله است - زیرا، معمولاً، دریافت حسی شخص از مقطع تقریبی زمان نجومی برای تحریک «خاطره - تخیل» به منظور ساختن حادثه‌ی بیرون کفایت می‌کند - و از طرف دیگر، اگر بخواهیم ارتباطی قائل شویم، فرضی بودن زمان حادثه‌ی بیرونی را، نسبت به خود شخص در اینجا، بیشتر نشان می‌دهد: یعنی، در بخشی حسی از غروب - گرچه، در واقعیت نجومی، مقطعی مشخص - مثلاً، بدون مراجعه‌ی آگاهانه به ساعت مکانیکی برای تشخیص زمان نجومی، حدود ساعت هفت عصر دوشنبه، شخص به یاد دوره‌های عصر دوشنبه‌ها می‌افتد که امروز هم، چون فرضاً دوشنبه است، آن دوره، در ذهن شخص، با استفاده از خاطره و تخیل و تمایل عاطفی، برقرار است - مستقل از آنکه واقعاً برقرار باشد یا نباشد. این تقارن تقریبی زمان شخصی در بیرون‌گذرانی ذهنی از زندان با زمان نجومی بیرونی در برگزاری عینی آن حادثه - دوره، فرض کنیم که برقرار - مثبت فرضی بودن تقارن اصلی دو حادثه، یکی حادثه‌ی ذهنی من از دوره و دیگری برگزاری عینی دوره، و در نتیجه مثبت فرضی بودن زمان بیرونی، نسبت به زمان اینجایی شخص، است.

این عدم انطباق دو زمان، و فرضی بودن زمان بیرون نسبت به زمان شخص، ناشی از فقدان ارتباط، و به طور کلی عدم دسترسی ارتباطی، برای کنترل «همزمان‌گذرانی» است؛ کنترلی که برای تطبیق دادن زمانهای متقابل افراد، در متن زمان نجومی، در حضور همدیگر، به علت ارتباطی و عینی، خود به خود تجربه می‌شود.

این مقدمه مطول شده است. از بسیاری ظریفکاریها و پروراندن جزء جزء این بحث و وارد شدن در تناقضات و کوششی برای بیان و یا رفع آنها لزوماً باید در گذشت - اطمینان ندارم حتی این گونه نامه‌ها، به علت تفصیل آن، برسند؛ چه رسد به رساله‌ی متفلسفانه!

می‌گفتم، یا می‌خواستم بگویم، که دو نوع زمان‌گذرانی در اینجا برای خود شخص مطرح است: یکی تنظیم زمان بیرونی و دیگری احساس «وزن زمان» (این تعبیر، در لغت، تازه به ذهن آمده، اگرچه، در مفهوم، موضوعی کهنه است - می‌رسیم).

گفتم که در تنظیم زمان بیرونی، یعنی پاره‌های نجومی زمان، حتی در داخله‌ی این چهار دیواری، محدودیتهای بسیاری است. مثلاً، در برنامه‌ریزی روزانه، وقت صبحانه را می‌توان عملاً، تا حدودی قابل توجه، پس و پیش کرد: اگر در بند عمومی باشی، خودت، یا گروهی که با آنان همکاسه‌ای، جای درست می‌کنی، یا می‌کنند، و بنابراین می‌توانی صبحانه‌ات را مثلاً ساعت هفت صبح بخوری یا ساعت نه. در انفرادی نیز، که جای در راهرو درست می‌شود، می‌توانی مثلاً ساعت هفت صبحانه بگیری یا نه. اما تنظیم وقت ناهار و شام محدودیتهای عملی

بیشتری دارد: نوع غذایی نیست که (برخلاف صبحانه) بتوان از پیش ذخیره کرد یا گذاشت مدتی بماند یا مدتی پس از تقسیم خورد - آش و آبگوشت و برنج زود سرد می شود!...

خوب، اسمال، فعلاً این مقدمات را داشته باش تا دنباله ی آن.

./.../



... صبحانه و ناهار و شام، سه نشانه ی زمانی در تنظیم برنامه ی روزانه و بخش بندی مقاطع زمان است. به این «وقائع سه گانه» باید، در برخی موارد، هواخوری را نیز افزود. در برخی از بندهای عمومی که بندیان دسترسی مستمر به حیاط دارند، دیگر هواخوری در اصطلاحی که اینجا معمول است، وجود ندارد: یعنی هر یک از آن بندیان هر وقت که بخواهد می تواند از حیاط استفاده کند و بنابراین، پاره ای مشخص از زمان، به این فعالیت یا واقعه اختصاص نمی یابد تا نشانه ای مشخص در بخش بندی زمان گردد. اما، در بندهای انفرادی و بعضی از بندهای عمومی، هواخوری به اختیار بندیان نیست. حیاط، به نوبت، برای استفاده ی تعدادی از زندانیان، در فواصل جداگانه، تخصیص دارد و بنابراین، نگهبانان، طبق برنامه ای که خود دارند، یا بدون برنامه ی مشخص، می آیند و می گویند «بفرمایین هواخوری!». در اینجا از جنبه های عاطفی یا توصیفی هواخوری کلاً در می گذرم. منظور از اشاره به این واقعه، در ردیف وقائع سه گانه ی فوق، صرفاً از حیث دسته بندی این وقائع در تنظیم زمان بیرونی و سپس - می رسیم - اثرش در وزن زمان است: پاره های زمان معمول بیداری در شبانه روز تابعی از این «وقائع اربعه» است. این چهار واقعه: صبحانه و ناهار و شام در همه ی بندها - و هواخوری در برخی از بندها - مهمترین نشانه های زمانی، و در واقع نشانه های اصلی، به شمار می آیند.

به این وقائع مشترک باید، برای هر کس، وقائع شخصی او را نیز افزود. مثلاً، برای عابدان، اوقات نماز سبب تجزیه ی بیشتر پاره های زمان بیرونی در شبانه روز می شود. برخی نیز، برای خود، تقسیم بندی های اضافی، مثلاً ورزش طبق برنامه ای کمابیش منظم و مستمر، به وجود می آورند.

هرچه پاره های زمان بیرونی، در برنامه ریزی «اجباری - اختیاری»، بیشتر باشد، گذران وقت، از حیث عاطفی، آسانتر می شود. مثلاً، نمازگذاری که روزی دو ساعت معین، یک بار صبح و یک بار عصر، برنامه ی دعا هم برای خود بگذارد و، به اضافه ی آن، فرضاً، روزی یکی دو ساعت معین هم ورزش کند، اوقات خود را سهلتر می گذراند - باز در این زمینه، من از «تداخل



عاطفی» در می گذرم: فرضاً، هنگام نماز و ورزش نیز ذهنش عملاً معطوف گرفتاری خود باشد. مطالعه ی غیروظیفه ای، یا هرگونه فعالیت غیروظیفه ای، یعنی بدون برنامه، مثلاً ورزش یا دعاخوانی بطور غیرمستمر و در اوقات نامعین، «وزن زمان جاری» — یا «وزن جاری زمان»؟ — را در روزهای مختلف عوض می کند. به عبارت دیگر، وزن زمان جاری بستگی به وضع عاطفی دارد. روزی، بسته به نوع کتاب و حالت خودت، ممکنست تماماً مشغول باشی و به اصطلاح نفهمی وقت چگونه گذشت؛ برعکس، روز دیگر، حال و حوصله ی کتاب خواندن را نداشته باشی که، در آن صورت، حس می کنی وقت نمی گذرد.

این نشانه های زمانی، به خصوص در چنین روزهایی، به تحمل وزن سنگین زمان جاری بسیار کمک می کند: «آخه...، ظهر شد!» در واقع، منظور از ظهر، به تجربه، ساعت معین تقویمی — مثلاً ساعت دوازده نجومی یا قراردادی — نیست؛ بلکه، به تجربه، وقتی است که نشانه ای «حادثی - زمانی» فرا می رسد: شماره ی سلول را برای گرفتن ناهار صدا می کنند، دیگ غذا را به راهرو می آورند...؛ به همین ترتیب، برای شام؛ در مورد صبحانه، چنانکه گفتیم، با اثری معتدلتر و گاه متغیر.

یکی از عوارض تداخل وقایع اربعه ی روزانه ی زندان در مفهوم حالتی زمان جاری، ایجاد نوعی «شرایط تبعیت» از حیث «زیستی - روانی» است: مثلاً، حدود ساعت هفت عصر، گرسنه نیستی اما، ذهناً، به انتظار شام می مانی؛ یعنی، در واقع، به انتظار فرا رسیدن یکی از نشانه های زمانی که می رساند پاره ای از زمان بیرونی روز سپری شده است. من خود تجربه کرده ام که یکی دو بار ناهار یا شام دیر شد؛ مثلاً ساعت مکانیکی از دو بعد از ظهر برای ناهار یا نه عصر برای شام گذشت و من، بدون آنکه لزوماً گرسنه ام باشد، «منتظر» و «نگران» شام بودم: نگران، یعنی واقف و علاقمند به دریافت آن. بعدش هم، اگر گرسنه ام نبود، یکی دو لقمه بیشتر نخوردم و تمام شد — «این وظیفه را هم انجام دادیم!» یعنی، این بخش از زمان عینی را، بین صبحانه و ناهار یا بین ناهار و شام، هم گذرانیدیم.

این تداخل بین انتظار ذهنی، که زمانی است، و حالت بدنی — احساس یا عدم احساس گرسنگی — که جسمی است، گاه موجب فریب زیستی می شود: این نوع نگرانی، که گفتم، احساسی از گرسنگی کاذب ایجاد می کند و سپس، مستقل از کیفیت غذا (که گاه ممکنست موجب بی اشتهائی شود، یعنی عکس العمل واقعی زیستی ایجاد کند)، حتی در مواردیکه کیفیت آن معمولی یا — ندرتاً! — مرغوب باشد، پس از شروع تغذیه، موجب آگاهی از کذب آن حالت زیستی می شود و آدم، بدون میل، غذا را نیمه خورده کنار می گذارد. در این حالت، فکر

می‌کنم، مکانیسم زیستی، به تبعیت از مکانیسم روانی، به تبعیت از نشانه گذاری زمانی، به تبعیت از محدودیت اجباری آزادی، به ترتیب، عمل می‌کند.

در مواردی که وقت کشی با موفقیت انجام شود، مثلاً روزی که وزن جاری زمان — یا وزن زمان جاری؟ — «سبک» باشد: کتابی آدم را بگیرد، رختی بشوید، هواخوری طول بکشد... اینگونه تداخلهای زیستی — شاید به علت اثر مثبت و مساعد تداخل عاطفی — کمتر است و مکانیسم های متفاوت بدنی — زیستی و یا روانی — راحت تر و طبیعی تر عمل می‌کند. کاردستی در زندان (مثل امروز که با هم بند خود از دو جعبه ی خالی بیسکویت و سی و چهار جبه ی قند نرد درست و بازی کردیم: کف هر جعبه، یک تخته ی نرد؛ بالا و پایین هر تخته، خط کشی نیمدایره ای به جای خانه؛ ۱۵ جبه برای مهره سفید و ۱۵ جبه، با ضربدری از مازیک بر هر یک، برای مهره ی سیاه؛ دو جبه ی چسبیده بهم با خمیر نان، برای یک طاس، با نقطه گذاری مازیک برای شماره) یا خواندن و نوشتن، نظافت و ظرفشویی و مانند آن، همه برای تسهیل گذران وقت و سبک کردن وزن زمان جاری است.

اما، اینگونه وقت کشی ها، بسته به ظرفیت ذهنی، گاهی ممکنست، در لحظه ای از آگاهی «شعوری - عاطفی»، ناگهان وزن زمان جاری را، برعکس، «سنگین» کند: آگاهی به بهبودگی عمیقی این وقت کشی ها، آگاهی به عاطل ماندن، وقوف لحظه ای حاد به مسائلی که در اینجا بهتر است ذهناً کنار گذارد ولی، در واقعیت امر، با ابعاد حیاتی آن وجود دارد — خواه شخصی و خواه عمومی. اینگونه آگاهی، ناگهان، وزن زمان جاری را، از دوره ی نجومی زمان جاری، یا از وزن سبک آن به علت اشتغال به وسیله ی وقت کشی — مثلاً رختشویی — بسیار سنگینتر می‌کند؛ یعنی، باز، تداخل دیگری در «وزن زمان» مؤثر می‌افتد: «تداخل شعوری»، برای برهم زدن ناگهانی وزن زمان — خواه وزن جاری تقویمی معمول آن و خواه وزن اثر یافته ی قبلی آن — و ایجاد حالتی عاطفی، مؤثر می‌افتد که سنگینی آنرا، به درازای دوام آگاهی شعوری، یعنی برای مدت نجومی دیگر، بیشتر می‌کند....

./.../



... تا کنون، کوشیده‌ام تا بگویم که چگونه زمان جاری، در ارتباط با بخش بندی یا تنظیم وقت روزانه، وزن های مختلفی پیدا می‌کند. در این زمینه، یعنی ارتباط وزن زمان جاری با زمان

نجومی، باید به عاملی دیگر، یعنی انتخاب وقت خواب، نیز توجه کرد. این انتخاب، عملاً، در انفرادی آزادتر از بندهای عمومی است: می توان روز خوابید و شب بیدار ماند، می توان شب خوابید و روز بیدار ماند. می توان تکه تکه، در پاره هایی معین یا نامعین، از شب و روز خوابید یا بیدار ماند. اگر در سلول مجرد باشی، عملاً محدودیتی، جز برای گرفتن صبحانه و شام و ناهار، نیست — از نیازهای جسمی و یا احتمالات روحی و عاطفی، مانند رفتن به دستشویی یا بیخوابی و خرخوابی! ناشی از نگرانی و غمگینی و مانند آنها، بگذریم. در سلولی که زندانی دیگری هم باشد، محدودیت، بالنسبه، بیشتر می شود. با اینهمه، جا کم است و اگر دو نفر در سلول باشند، باریکه ای پیش پایین تشکها برای راه رفتن باقی نمی ماند. اگر، استثنائاً، سه نفر باشند، دیگر جایی جز برای سه تشک نیست. حتی اگر تنها باشی، گرچه جایی برای راه رفتن باقی است، اما بستر جای نشستن هم هست. برخی زیاد، حتی در این فضای محدود، راه می روند. برخی، مانند من، در این سلول دو نفری، حدود هیجده بیست ساعتی را در بستر می گذرانند. در نتیجه، فاصله از بیداری تا خواب، از فعالیت — هرچه باشد: خواندن، خوردن، نرد یا شطرنج یا گفتگو با همبند — تا بیدار خوابی، تنها دراز کشیدن است از نشستن و بستن چشم. بیدار خوابی، خود به خود، نوع دیگری از وقت گذراندن می شود — دست کم برای من.

صرفنظر از «همزمانگذرانی تجسمی»، که قبلاً بدان اشاره کردم، در بیدار خوابی، همچنین در بیداری، آدم در بازی بین «حافظه - خاطره» از طرفی و «اندیشه - تخیل» از طرف دیگر، زمانهای مختلف و گاه غریبی را می گذراند و نوعی دیگر از وزن زمان را تجربه می کند؛ تجربه ای که در بیرون هم هست اما، اینجا، به علت شرایط ناشی از محدودیت آزادی، رنگ دیگری می گیرد: شخص، در آن واحد، گاه، چند نوع زمان را تجربه می کند:

زمان، در اینجا، نسبت به «گذشته» دو نوع وزن می گیرد و نسبت به «آینده» دو نوع دیگر؛ «حال» هم، در میان، حال دیگری دارد.

منظورم از «وزن» زمان، امتداد زمان است در مُدَرکات «ذهنی - حسی» ما، بلندی یا کوتاهی گذر زمان بیرونی و نجومی در برداشت درونی و عاطفی ما؛ شب وصل چه «زود می گذرد» و شب هجر «نمی گذرد»! (بگذریم که در این لحظه از سویی می خواهم زیبایی عُذْب و آزاد از هرگونه تعلق و منطبق را برای شب وصل بسرایم و از سوی دیگر، صرفاً از دید تحلیلی و به خشکی همین بحث، چگونگی مقایسه ی زمان این دو گونه شب را بشکافم — اما بهتر که اینک از این وسوسه در گذرم و به موضوع جاری برگردم:) شب وصل سبک می گذرد و شب هجر سنگین است. در واقع، گاه ما از خود بی خود و بیرون می شویم و زمان را حس نمی کنیم و آنگاه که به خود

می آییم آنرا گذشته می یابیم؛ گاه در خود فرو می رویم و حال را گذشته می خوریم و هر گاه که به خود می آییم زمان را ایستا در می یابیم و گذشته را هنوز حال می شمیریم. ماییم که، در حالات و عواطف و ادراک خود، وزن زمان را می سازیم: سبک یا سنگین. هر چه «حال» ما غنی تر، زمان سبک تر؛ و هر چه «حال» ما تهی تر، زمان سنگین تر. در رابطه ی این «حال» زمانی و حال حسی بعداً سخنی خواهیم گفت.

در زندان، زمان، در امتداد گذشته، دو وزن مختلف دارد: وزن «زمان بروئزدانی»، یعنی گذشته ای که تا ورود به زندان است، و وزن «زمان دروئزدانی»، یعنی گذشته ای که از ورود به زندان است.

گذشته ی بروئزدانی بسیار سنگین است: دنیای بیرون، در خاطره ی زندانی، بسیار دور است؛ حتی غیرواقعی می نماید، مثل رؤیا یا سرابی که بود. علتش شاید بی ارتباطی باشد: قطع ارتباط فکری و عاطفی یا، لااقل، به درجات مختلف، کاهش این ارتباط. عملاً، هنگامیکه از در زندان به درون می آیی، گویی گیوتینی از بالای در بر مقطع زمان فرود می آید و واقعیت رابطه ی تو را با گذشته ی پیش از آن می بُرد. با رفتن خون از خاطره ی ارتباطی، این گذشته ی بروئزدانی به تدریج دورتر می شود: با شتابی بیشتر از آنچه، معمولاً، گذشت زمان نجومی، در شرائط بیرون از زندان، اقتضاء می کند.

اگر ترمیمی در بازسازی ارتباط نباشد — مثلاً ممنوع الملاقات باشی — این تباعد از گذشته ی بروئزدانی شتاب بیشتری می گیرد. پس از چندی، یعنی با گذشت مدتی نجومی، گاه حتی کوتاه، مثلاً یکی دو هفته، چهره ها و حرکات اشخاص و وقایع جاری، در آن سوی بند، گویا در ابهامی غبارآلود فرو می رود.

اثر محدودیت آزادی، بافت تازه ی زندگی روزمره، سازگاری با «شرائط تبعیت» و اطاعت از انضباطی که خواه و ناخواه، خلاف عادات بروئزدانی تو، بر تو تحمیل می شود، در درونت اثر می گذارد و به نوعی احساسات و مُدَرَکات تو را دستکاری می کند: یعنی، وسیله ی سنجش بروئزدانی تو را برای دریافت وزن زمان عوض می کند و در نتیجه وزن زمان در اینجا متفاوت از بیرون می شود. حتی، در نامه ای که می توانی بنویسی، آزادی روانی خود را، در اثر شرائط محدودیت عینی، از دست می دهی. در نتیجه، ارتباط تو با بیرون یا قطع است یا ناقص.

از آنجا که شرائط تحمیل شده ی زندان را — همراه با رفتاری خوب یا بد، فرقی نمی کند — عمقاً قبول نداری، زمانی را برای انطباق با این شرائط می گذرانی — گذرانده یی — که نسبت

به شرایط بیرون از زندان تفاوت اساسی دارد و در بسیاری از جهات مقابل آنست. بنابراین، با گذشت زمان نجومی، مستقل از وزن آن، شرائطی را عملاً و به اجبار می پذیری که در زمینه ی تفکر و یا احساس خود آنرا از اصل پذیرا نیستی.

راحتی تو، به هر حال، اقتضاء می کند که شرایط جدید را رعایت کنی. بنابراین، با ورود به زندان، ابتدا در وضعی غیرعادی، نسبت به عادات بیرون از زندان، قرار می گیری؛ اما، این خروج از عادات قبلی، هنگامیکه در مدتی نجومی، بسته به ظرفیت اشخاص، استمرار می یابد، خود به صورت عادت «کنونی - جاری» - حتی اگر چه عمقاً عادت موقت باشد - در می آید و بالتبع شرایط بیرون را، در مقام مقایسه، غیرعادی می نمایاند: به نظرت، مثلاً، عجیب می آید که بتوان روزی در جایی ساعت ده صبح به کتاب فروشی ها سری زد و کتابی از فلان کتابفروشی خرید، یا مثلاً ساعت شش عصر به دوستی سری زد و استکانی چای خورد - مثل اینکه ممکن نیست، خرق عادت است، چنین امکانی نه تنها برای تو بلکه برای دیگران هم نیست! روزی، در خاطره ای دور و مبهم، بود اما الان نیست. چنین موقعیتی، برای شخص در داخل زندان، وجود خارجی ندارد و این فقدان امکان شخصی بر همه ی آنانکه بیرون زندانند نیز، در برداشتی صرفاً «حسی - عاطفی»، تعمیم می یابد. در عین حال، «آگاهی شعوری» خلاف آنرا در می یابد.

در اینجا، برای فرار ناآگاهانه از تداخل شرایط «اینجایی - درونی» و شرایط «آنجایی - بیرونی»، دلخوشیهای سطحی، به صورت فلسفه بافی، پیش می آید: «ای بابا... همه ی دنیا زندانه!» نوع این «زندان گریزگاه» - که کاملاً جدا از تحلیل علمی و یا منطقی شرایط روز یا بحث وجود یا فلسفه ی زندگیست - رنگی سطحی از گرایشهای عمقی شخص می گیرد: در برداشتی سیاسی، به شرایط محدودیتهای کلی جامعه عطف می شود؛ در برداشتی مذهبی، رباط دنیا است که برابر سرای عقبی قرار می گیرد؛ در برداشتی عرفانی، زندان تن است که برابر آزادی روح نهاده می شود. آنچه، مستقل از اینگونه دلخوشیهای گریزی، در وزن این زمان، یعنی گذشته ی بروزنندانی، که از «حافظه - خاطره» تغذیه می کند، اثر مستقیم می گذارد، درجه ی محدودیت ارتباطی با دنیای بیرون است... که می ماند برای یادداشت بعد.



... میزان محدودیت عملی ارتباط با دنیای بیرون، در وزن زمان - هنگامیکه آنرا در امتداد گذشته و ناظر بر گذشته ی قبل از زندان مورد نظر داریم، یعنی در «وزن زمان حافظه ای - خاطره

ای بروئزندانی» — اثر مستقیم دارد: اگر، مثلاً، رادیو، تلویزیون، مجله، روزنامه — آنچه از شرائط جاری بیرون خبر می دهد — منظمأ در اختیار زندانیان باشد، آنگاه وزن زمان، در این زمینه، نسبت به زمان نجومی، متعادلتر می شود و در حالت شخص، از حیث تلقی گذشته ی بروئزندانی، نیز به همین نسبت اثر مساعد می گذارد و در نتیجه بیرون واقعیت خود را دیرتر از دست می دهد و، لاقلاً نسبت به مسائل عمومی جاری، سیر نسبتاً عادی خود را در ذهن حفظ می کند.

بدیهیست دسترسی به وسائل خبری عمومی اثر کم و غیر مستقیم در تصویر دنیای شخصی بیرون دارد و به حفظ واقعیت آن، در ذهن، چندان کمکی نمی کند. در ارتباطات شخصی، اگر مثلاً ملاقات در هفته دو بار یا چند بار به جای یک بار — یا هیچ بار — باشد؛ و باز، در هر ملاقاتی مدتش مثلاً یکساعت به جای ده یا پنج دقیقه باشد؛ و باز، ملاقات به اصطلاح «حضوری» باشد نه از ورای نرده های سیم دار؛ یا فاصله ی نامه فرستادن و جواب گرفتن مثلاً دو روز، به جای ده و گاه پانزده روز، باشد؛ و باز، محدودیت سطور یا صفحات نامه یا نوع مطلب کمتر باشد؛ یا امکان ارتباط تلفنی، ولو گاه به گاه و برای مسائل ضروری، در اختیار زندانی باشد... به عبارت دیگر، هر چه امکانات و تسهیلات زندان برای زندانی و در ارتباط شخصی او با بیرون، به شرائط بیرونی که او هنگام آزادی داشت نزدیکتر شود، دنیای بیرونی شخصی زندانی واقعیت خود را، در ذهن او، کمتر و یا دیرتر از دست می دهد.

روی مقابل این حالت، در نزدیکان یک زندانی در بیرون، نسبت به آن زندانی، نیز ممکنست همانگونه حس شود: زندانی، در نظر آنان، هست اما، شاید، مانند سکه ای در تلی از خاکستر! اینکه به چه آسانی — یا دشواری! — می توان او را، چنانکه هست، باز یافت، به انبوهی و تراکم خاکستر — به جریانات زندان و نحوه ی رسیدگی یا نارسیدگی! — و قشر فاصله ی سکه تا سطح بستگی دارد.

در نتیجه، دنیای بیرون، گذشته ی قبل از زندان، به علت بریدگی ارتباط عمومی و شخصی و تغییر شرائط از لحظه ی ورود به زندان، به تدریج دور و مبهم و محومی شود و، هنگام اندیشیدن به واقعیت نجومی آن، چنین می نماید که زمانی بس دراز، بس درازتر از زمان نجومی، از آن دنیا گذشته است. وزن زمان، بنابراین، نسبت این به گذشته ی قبل از زندان، گذشته ی بروئزندانی، بسیار سنگین می شود.

در مقابل، هنگامیکه زندانی، در امتداد گذشته، دنیای درون زندان را به خاطر می آورد، زمان کوتاه است، وزن بسیار سبک و کمی دارد — جز، احتمالاً، نسبت به روزهای اولیه ی دستگیری

و یا بازداشت، که وضع خاصی پیدا می کند و بعداً اشاره می کنم.

در روز سی ام یا پنجاهم یا هفتادم بازداشت — مثلاً — باز مثل اینکه چند روزی بیش نیست، در دنیای درون زندانی، که در زندانی. این نکته هنگامی آسانتر قابل درک می شود که تفکیک مسیر زمان را به سوی گذشته یا آینده، و همچنین جهت گیری زمان را در عطف به دنیای بیرون یا درون زندان، در نظر داشته باشیم — جز این، ممکنست عجیب بنماید.

علتش، گمان دارم، نوع دیگری از اثر بی ارتباطی با بیرون، همراه با بی حادثگی زندگی درون زندان، باشد: چون ارتباط بیرونی نیست، تنوع حادثات منحصر به جریانهای روزانه ی درون زندان می شود — و هر چه این جریانها یکنواخت تر باشد، گذشته ی درون زندانی نیز یکنواخت تر، و در نتیجه وزن آن سبکتر، می شود. فرض کنیم اگر یک زندانی، از روز اول بازداشت تا هر لحظه ای که ذهنش متوجه این مسائل است، مثلاً اکنون، تماماً یکسره در یک بند، و فرضاً در یک اتاق معین از همان بند، گذرانده باشد، در این صورت، وزن «وزن حافظه ای - خاطره ای درون زندانی» او، نسبت به زندانی دیگر، که در زمان مساوی نجومی، چند بند، به هر علت، عوض کرده و در داخل هر بند هم چند بار جا به جا شده باشد (با فرض تساوی نسبی عوامل دیگر مؤثر در وزن زمان)، کمتر است، سبکتر است، زیرا تمام نشانه های «حادثی - زمانی» او در درون زندان — مستقل از ساعت مکانیکی و تقویم روز شمار — یکنواخت تر از دیگری بوده است. هر دو، حسب الفرض، در بی ارتباطی عمومی و شخصی با دنیای بیرون، و همچنین در یکنواختی وقایع اربعه، مساویند ولی دومی، نسبت به اولی، چند نشانه ی «حادثی - زمانی» بیش از اولی دارد: مثلاً، دوبار بندش عوض شده است، یکبار اتاقش عوض شده است و مانند آن.

به طور کلی، بار حادثه — در مثال فوق نحوه ی تعویض بند که آیا صرفاً به علل اداری بوده یا فرضاً به علت درگیری، یعنی «محتوای ماهوی حادثه» — نیز در وزن این زمان اثر مستقیم می گذارد: هر چه حادثه بیشتر در روال عادی باشد، وزن این زمان سبکتر است و هر چه حادثه پیچیده تر، خارج از روال معمول، باشد، وزن این زمان سنگین تر می شود.

ولی، چون پیچیدگی اینگونه حادثات یا استثنائی است یا نادر، به طور کلی «وزن زمان حافظه ای - خاطره ای درون زندانی»، نسبت به «وزن زمان حافظه ای - خاطره ای بیرون زندانی»، کمتر است و بسیار هم کمتر. روزها چنان یکنواخت و یکدست گذشته است که نشانه های حادثی - زمانی حافظه گیر و خاطره انگیز، در تمایز روزها، به جا نمی گذارد: راحت آدم دیروز و پریروز و دوشنبه ی پیش را با هم عوضی می گیرد. حتی گاه نشانه های حادثی - زمانی به این بر می گردد که: «... نه بابا، دیروز نبود، پریروز بود که، مثلاً، نیمساعت هواخوری داشتیم — یا: قیمه دادند ...»

به همین علت، روزهای گذشته در یکدیگر متداخل می شوند، فشرده می شوند، «گذشته ی درون‌زندانی» کوتاه می شود و بنابراین وزن آن سبک تر...

رابطه ی حالت شخص، یعنی برداشت عاطفی و ناآگاهانه ی او، در برابر دو نوع وزن زمان گذشته را می گذارم برای نامه ی دیگر...

./.../



... صحبت، از نحوه ی گذشتن زمان در زندان بود — در برداشتی نسبتاً فلسفی — تجربی.

جالب اینست که در ذهن شخص، گذشته ی مربوط به بیرون از زندان، یعنی قبل از آمدن به زندان، که آنرا «گذشته ی برون‌زندانی» خواندم، و گذشته ی مربوط به درون زندان، یعنی پس از آمدن به زندان، که آنرا «گذشته ی درون‌زندانی» خواندم، از حیث وزن زمان با هم رابطه ی عکس دارند: هرچه وزن گذشته ی برون‌زندانی بیشتر باشد، وزن گذشته ی درون‌زندانی کمتر است، و بالعکس. زیرا، چنانکه گفتم، وزن گذشته ی برون‌زندانی هنگامی بیشتر از وزن معمول نجومی آن می شود که بریدگی زندگی از بیرون بیشتر باشد، و هرچه این بریدگی از بیرون بیشتر باشد، بار حادثی بیرونی، نسبت به زندگی درون زندان، کمتر می شود، و با کم شدن این نسبت، یکنواختی بیشتری در زندگی جاری زندان پدید می آید — تا آنجا که اگر این بریدگی از بیرون کامل باشد، حادثات منحصر به وقایع داخلی زندان می گردد — و با یکنواختی حادثی در درون زندان، وزن گذشته ی درون‌زندانی، به همین نسبت، کاهش می یابد.

این رابطه ی نسبی عکس، بین این دو گذشته، موجب می شود که افزایش یا کاهش وزن یکی، به ترتیب، موجب کاهش یا افزایش وزن دیگری بشود؛ به عبارت دیگر، موجب دوری یا نزدیکی دو قطب این دو نوع زمان گردد. هرچه دو قطب این دو نوع زمان از یکدیگر دورتر شوند — یعنی، هرچه یکی وزن سنگین تر و دیگری، به همین نسبت، وزن سبک تر پیدا کند، غیر واقعی گشتن دنیای خارج، عاطفاً، تشدید و تسریع می شود و نوعی تناقض «زمانی - حالتی» در شخص پدید می آورد: «مثل اینکه همین دیروز بود که آمدم زندان...!» — یا: «مثل اینکه یک هفته بیشتر نیس که اینجام!» و، در همان حال: «کی بود که منزل بودم؟! پارسال، پارسال؟! یا: مثل اینکه که یک قرن اینجام...!» — در حالیکه، نجومیاً، بیش از مثلاً، دو ماه از دوره ی زندان نگذشته است. هر دو حالت، نسبت به زمان، معرف تفاوت وزن آن، با توجه به جهت گیری آن در امتداد گذشته



— یعنی معطوف به درون زندان یا بیرون از زندان — درست است؛ یعنی، زمان گذشته، بسته به تفاوت توجه و جهت آن، وزنهای مختلف می گیرد و در حالت اثر می گذارد و یا از حالت اثر می پذیرد. لذا، گاهی، آدم از خود می پرسد: «نکنه قاطی کرده باشم...!» (و جواب می دهد: «حتماً! وگرنه از این خزعبلات نمی نوشتی و لوبیا می فروختی...!!») به عبارت دیگر، نوعی درهمی و بی رویگی حالتی بوجود می آید.

قبلاً اشاره کردم که باید ساعات یا روز یا روزهای اولیه ی بازداشت و زندانی شدن را — فرقی نمی کند؛ کلاً دوره ی اولیه را، که اولاً بسته به موقعیت زندانی و ثانیاً بسته به نحوه ی رفتار با او، ممکنست چند ساعت یا یک روز یا چند روز باشد — جداگانه بررسی کرد. اولین ساعات، یا روز، یا روزها، از مقطع جدیدی در زمان شروع می شود که لحظه ی ورود به زندان — یا لحظه ی بازداشت، بسته به نوع رفتار — و بریدگی از بیرون است که در مقطع دیگری، یعنی لحظه ی ورود به بند، پایان می گیرد. این فاصله — بگویم «دوره ی اولیه» — قطاع میانی دیگری در گذشته ایجاد می کند. دوره ی اولیه، با وجود آنکه در وئزندانی است، یعنی جزئی از گذشته ی درون زندان است، به علت پیوستگی بلافاصله ی آن با گذشته ی بروئزندانی، یعنی گذشته ی بیرونی تا زمان ورود به زندان، وضع خاصی از حیث وزن زمان پیدا می کند که آنرا از دو نوع گذشته ی دیگر، نسبتاً، متمایز می سازد. این گذشته، یعنی دوره ی اولیه از گذشته ی در وئزندانی، به علت تازگی آن در تجربه — هر چند تازگی مطلق یا نسبی: اولین بار زندانی شدن یا چندمین بار زندانی شدن — «بار حادثی» خاص خود را دارد که در وزن زمان اثر مستقیم می گذارد.

سنگینی یا سبکی بار حادثی این روزهای دوره ی اولیه — یعنی، گذشته از «شوک» اولیه ی دستگیری یا بازداشت — چنانکه گفتم، بستگی به وضع و روحیه ی زندانی و نحوه ی رفتار زندانبانان با او دارد. یکی را، مثلاً، ممکنست مستقیماً از در زندان — یعنی مقطع اول زمانی این دوره ی اولیه — به بند بفرستند، یا چند ساعتی، مثلاً، بازجویی معمولی و مقدماتی کنند و سپس به بند بفرستند. به عبارت دیگر، نسبتاً سریع، او را به میان وقایع اربعه ی روزانه ی زندان «هل» بدهند. یا نه، ممکنست بازجویی از زندانی در این دوره ی اولیه نسبتاً خشن باشد، یا چندین جلسه ی مداوم — و به انواع مختلف! — از او بازجویی کنند و سپس به بند و وقایع اربعه ی آن بفرستند. در اینجا، مقطع دوم زمانی از این دوره ی اولیه، یعنی ورود به بند، حادث می شود.

جالب اینست که این دوره ی اولیه بین دو مقطع، خواه دوره ی نجومی و خواه دوره ی «موزون» (وزن دار)، پس از سپری شدن دومین «شوک»، یعنی انطباق با وضع بند — که به هر حال بسیار

خفیفتر و کوتاهتر و راحت تر از اولین «شوک» است (مگر آنکه شرایطی استثنائی باشد، فرضاً رفتار با زندانی در دوره ی اولیه معتدل باشد ولی شرایط بند، مثلاً در انفرادی و مجرد، سخت) — مجدداً، در زمان درون‌زندانی، به تدریج در اپه‌امی غبارآلود فرومی رود؛ نه آنکه لزوماً جزئیات آن فراموش شود — بالعکس، جزئیات آن ممکنست خوب هم در خاطر بماند — ولی، در ارتباط بین دوره های زمانی، وضعی بینابین پیدا می کند.

مقیاس زمان درون‌زندانی، معطوف به گذشته، از این پس، زمان بند و با وزن سبک آن، می گردد و وزن زمانی آن روز یا روزهای نخستین، یعنی دوره ی اولیه، در جایی میان زندان و بیرون زندان، در امتداد گذشته، معلق می ماند. از طرفی، پربودن نسبی حادثی دوره ی اولیه، یعنی آنچه در زمان نجومی آن دوره اتفاق می افتد، دوره ی موزون زمانی آن را از دوره ی بعدی اقامت در بند جدا می کند و از طرف دیگر، حادثات آن دوره نه از نوع حادثات معمول دنیای بیرون است و نه از نوع حادثات معمول درون بند.

بنابراین، جزء دوره ی زندان است، اما از دوره ی معمول زندان متفاوت است؛ از دوره ی معمول زندان متفاوت است، اما جزء دوره ی زندان است (اشتباه نشود: به منزله ی «دلبر جانان من، برده دل و جان من / برده دل و جان من، دلبر جانان من» نیست — یا، شاید هم، اگر به عمق منطق شعری حافظ در این بیت برسیم — همان باشد. به هر حال، تفاوت در تکیه بر مبدأ استدلالی، برای دریافت موقعیت وزنی زمان نجومی دوره ی اولیه، است). می ماند، برای نامه ی بعد، وزن زمان معطوف به آینده....

(نکته — هنگام نوشتن اصل این یادداشتها در انفرادی بودم. موقع نوشتن این پاکنویس، در بند عمومی هستم. به اضافه، اکنون چند روزیست که روزنامه ی جمهوری اسلامی هم به ما می دهند. اثرش را در چهارچوب بحثهای پیش حس می کنم. جالب اینست که برنامه ی منظم والیبالی عصر، خود، به جای هواخوری محدود بند انفرادی، به منزله ی حادثه ی چهارم در وقایع اربعه ی روزانه درآمده است: صبحانه و ناهار و والیبالی و شام.)



... هنگامیکه نحوه ی گذشت زمان را در زندان مد نظر داریم، که کند می گذرد یا تند یا معمولی، به عبارت دیگر، وزن زمان را می سنجیم، بین گذشته و آینده تفاوتهای بسیار حس می شود.

در برابر وزن های مختلف زمان های «حافظه ای - خاطره ای» که معطوف به گذشته است، وزن

زمان معطوف به آینده، که «اندیشه ای - تخیلی» است، بسیار سنگین می شود.

بدوناً لازمست در باره ی وصف «حافظه ای - خاطره ای» برای گذشته، برابر وصف «اندیشه ای - تخیلی» برای آینده، نکته ای را به کوتاهی ذکر کنم: گمان دارم نیازی به بسط نباشد که خواه گذشته و خواه آینده از هر دو وصف بهره می گیرد؛ منتهی، هنگامیکه به گذشته می اندیشیم، به علت حضور وقایع آن در خاطره، بیشتر از حافظه مدد می گیریم تا تخیل. در برابر، زمان آینده، در آن حد که دنباله رو و پیامد گذشته است، از حافظه و خاطره تغذیه می کند، اما، چون هنوز وقایع آن عینیت خارجی نیافته، ساخت آن با استفاده از اندیشه و خیال است. عامل اندیشه، به کمک حافظه و خاطره، ربط منطقی بین آینده و گذشته را فراهم می سازد و عامل تخیل شکل‌های مختلف و متصور آینده را دستکاری می کند. در واقع، به کار بردن دو وصف مذکور در فوق، صرفاً از حیث تأکید بر عواملی است که نخستین تأثیر را دارند - و گرنه همه ی این عوامل، یعنی قوای ذهنی («فاکولته»ها)، در احساس زمان به طور کلی، گذشته و حال و آینده، مؤثر است. بگذریم.

آینده را نیز، از حیث وزن زمان، می توان به دو نوع تقسیم کرد: «آینده ی جاری» و «آینده ی سرنوشتی». آینده ی جاری آینده ایست نسبتاً نزدیک، برای پیش بینی وقایعی که در روال معمول و در اوقات نجومی کمابیش معمول درون زندان اتفاق می افتد. آینده ی سرنوشتی آینده ایست غیرمعلوم، از حیث محتوای حادثی آن، که اثرش برشی در وقایع جاری زندان، نسبت به زندانی، ایجاد می کند.

وزن هر دو آینده - باز به تجربه می گویم - سنگین است. حتی آینده ی جاری، نسبت به گذشته ی جاری - یعنی آن جنبه از گذشته ی درون زندانی که در روال وقایع معمول و جاری زندان باشد - وزن بیشتری دارد. فرضاً، اگر حادثه ی ناهار امروز را مأخذ قرار دهیم و ضمن این حادثه بخواهیم دو پاره ی زمان متقارن گذشته و آینده را، در چهارچوب حادثات معمول و روزمره ی زندان، بسنجیم، از ناهار به عقب، تا صبحانه، گذشته ی نزدیک جاری است و از ناهار، به پیش، تا شام، آینده ی نزدیک جاری. وزنی که این گذشته ی جاری، از حادثه ی ناهار امروز تا حادثه ی صبحانه ی امروز، دارد بسیار کمتر از وزن آینده ی جاری، از حادثه ی ناهار امروز تا حادثه ی شام امشب، حس می شود. ساعات صبح، از صبحانه به این سو، هر چند هم که سخت گذشته باشد، حس می کنی که اکنون گذشته است اما، در مقایسه با آن، ساعات نجومی آینده، تا شام، مثل اینکه نخواهد گذشت.

دو نکته ی جالب، با کمی تعمق، در این مورد روشن می شود: اولاً، خود این مثال ممکنست

متضمن «مصادره به مطلوب» باشد زیرا، سخت گذشتن ساعات صبح، در واقع، خود نوع دیگری آینده بینی است، منتهی از مقاطع زمانی پیاپی نجومی در طول دوره ی بین صبحانه و ناهار که اثر آن، سپس، در «حافظه - خاطره» ذخیره می شود. به عبارت دیگر، در ساعت نه نجومی، نه به قبل گذشته است و نه به بعد است که سنگینی آن، در این ساعت نه، احساس می شود؛ همینطور در ساعت ده یا یازده نجومی. ثانیاً، آینده، هنگامی که از صافی حال به گذشته می پیوندد، تغییر وزن می دهد: بار سنگین خود را از دست می دهد و بار سبک پیدا می کند.

علت؟ به نظر خودم هم بسیار پیچیده است و بسط آن مستلزم کوشش بسیار برای پرهیز از بسیاری تناقضات. با اینهمه، با سهل انگاری و ساده گویی، می توان گفت شاید علت اصلی آن «خو کردن» و «فراغ از وانهادن پاره ای از بار» باشد: «مدت زندان» دوره ای نیست که بخواهی در آن بمانی؛ بار حادثی، عاطفی، کاری، شخصی و اجتماعی ... آن، برای تو، سنگین است: هر پاره ای از آنرا که در راه - راه زمان زندان، با آغازی معلوم تا انجامی نامعلوم؛ نامعلوم، در این شرایط - وانهی، هر لحظه ی نجومی را که بگذرانی، در ضرورت واقعیت ریاضی، بخشی از مدت زندان «تفریح» می شود؛ یعنی، در نتیجه، دوره ی کوتاهتری از زندان در پیش داری.

گذشته را، اکنون، خو کرده گذرانده ای و تمام شده و رفته است؛ مسئله ی تو، اکنون، با آینده است: در هر لحظه. به همین گونه، دیروز جاری و هفته ی گذشته ی جاری - حتی، به عقب، تا لحظه ی بازداشت - در زمان دروئزندان و با وزن زمانی خاص آن، اکنون، گذشته است و «گذشته» است.

در مقابل، آینده ی جاری، تا شام، تا مثلاً پس فردا که روز ملاقات است، تا مثلاً پنجشنبه ی آتی که روز تسلیم صورت خرید هفتگی است، تا مثلاً یکشنبه ی بعدی که کتاب سفارش داده ات را بیاورند... در پیش است؛ یعنی دوره های کوتاه نجومی، برای حادثات قابل پیش بینی در درون زندان و زندگی روزمره ی آن.

همراه با آن، آینده ی سرنوشتی، از همین لحظه، نیز در پیش است: ممکنست همین امروز بعد از ناهار تورا برای بازجویی بخوانند، ممکنست فردا به دادگاهت ببرند، ممکنست آزادت کنند، ممکنست محکومت کنند، ممکنست هیچکدام از اینها، امروز و فردا و هفته و ماه آینده... اتفاق نیافتد. نمی دانی! - «نمی دانی» است که کلید بار این زمان است.

تا اینجا، بازیکی دونکته، به کوتاهی: اولاً، آینده ی جاری حادثات قابل پیش بینی دارد و آینده ی سرنوشتی ندارد؛ ثانیاً، آینده ی جاری و آینده ی سرنوشتی، در متن نجومی خود، ممکنست متداخل باشند - در متن نجومی، و بدون تقید آینده ی جاری به زمان نزدیک، بدیهیست که لزوماً

متداخلمند؛ ثالثاً، قابلیت پیش بینی یا عدم آن در واقع ناشی از شرایط خاص کنونی است.

من از تجربه ی کنونی صحبت می کنم؛ نه مثلاً از دید یک زندانی در شرایط دیگر که محکومیت معین، دادگاه معین، دوره ی معین... در پیش دارد. در این زندان و در این شرایط، وضع چنین است. نبودن برنامه ی مشخص رسیدگی، فقدان ضوابط قابل پیش بینی، در هم ریختگی مبانی پیشین و جا نیافتادن اصول جانشین، امکان تعبیرات گوناگون، هم از موضوعات خارجی («فاکت») و هم از احکام قابل انطباق با آن («رول»)، سبب می شود که اولاً ندانی کی تکلیف تو معلوم می شود و ثانیاً، هرگاه که معلوم شود، تکلیف تو چه خواهد بود. طیفش وسیع است و پیش بینی آن دشوار. در نتیجه، وزن زمانی آینده ی سرنوشتی بسیار سنگینتر می شود....

خوب، برادر، چند نکته ی دیگر می ماند که می گذارم برای نامه ی بعد، آخرین....



... گفتم که آینده، در درون زندان، یا معطوف به حوادث روزمره است: آینده ی جاری؛ یا معطوف به وقایعی است که تکلیف تو را معلوم می کند: آینده ی سرنوشتی. هر دو سخت می گذرد؛ به عبارت دیگر، وزن سنگین دارد. با اینهمه، وزن آینده ی سرنوشتی بسیار سنگینتر از وزن آینده ی جاری است. علتش دانستن و پیش بینی نسبی در مورد آینده ی جاری و ندانستن و دشواری پیش بینی نسبت به آینده ی سرنوشتی است.

آینده ی سرنوشتی کلاً در این شرایط مبهم است: ممکنست لحظه ی آتی، نشانه ی «زمانی» - حادثی» سرنوشت سازی داشته باشد و ممکنست تا «ندانم - کی» چنین نشانه ای پدید نیاید. به همین علت، هنگامیکه به این آینده می اندیشیم، تخیل نیز بسیار در شکل دادن آن دست می برد. از اینجا می توان علت نگرانی بسیاری از زندانیان کنونی را دریافت که حتی در زبان هم منعکس می شود: «فلانی رو خیال برداش!» - یا، ندرتاً، خوشبینی کسانی را که ... بودند و اکنون نیستند. بی ارتباطی با بیرون، ناتوانی در ارزیابی وضع خود از دید دیگران، بی اطلاعی از برداشت و کارکرد تصمیم گیرندگان، تفاوت دید و برداشتهای منفرد و شخصی هر یک از آنان، تصادف روز و شخص و موقعیت، که کی و نزد کی و در چه وضع جاری عمومی، سر و کارت خواهد افتاد، به اجزاء زمان آینده ی سرنوشتی وزن بسیار سنگینی می دهد. (بهترین راه، خارج از این بحث - یا در واقع کنار این بحث - بستن ذهن است به آینده: نشخوارگری!)

روشن است که در این بحث بیشتر روی عوامل مستمر و ثابت («گنستانت») که در وزن زمان

مؤثرند تکیه و از وزن متغیر صرفاً «عاطفی - حالتی» صرفنظر شده است. به عبارت دیگر، بیم و امیدها و خشم و یأسهای روزها یا ساعت‌های خاص را، که اغلب به صورت حاد و عمدتاً به علل بسیار پیچیده‌ی روانشناسانه، بروزمی کند و اثری شدید در وزن زمان می‌گذارد، تا کنون کنار گذاشته‌ام. شاید، زمینه‌ی مناسب آن، بحثی از «حال» باشد.

جالب است که، شاید، در احساس ریشه‌ای که به واژه منتقل می‌شود، مناسبتی بین «حال» و حال باشد. از «حال»، یعنی «اکنون»، مستقیماً بحثی نکرده‌ام. در ذهنم، این حال، در اینجا، بیشتر جزئی از آینده است: مثل روال زبان عربی، که در آن که مضارع جزء مستقبل به شمار می‌آید. علتش، ممکنست، ادراک **بهبودگی** حال باشد، همراه با این آگاهی که گذشته، هرچند مؤثر در آینده‌ی سرنوشتی، چنانکه گفتم، اثری قابل پیش بینی ندارد و فی نفسه سرنوشت ساز آینده نیست. بنابراین، موقعیتها و وضعیتهای آینده، بیش از حادثات گذشته‌ی بیرون زندان، در آینده‌ی سرنوشتی دخیل است - یعنی دید دیگران، تا کرده‌ی تو. اینهم، البته، ناشی از وضع خاص این دوره‌ی اجتماعی - سیاسی و این زندان است. نمونه‌های آن تنوع و تغییر میزان مجازاتها در طول سه چهار ماه گذشته است. بنابراین، بیشتر آینده است که سرنوشت زندانی را - به هر معنایی که بگیریم، مستقل از شدت و ضعف بار حادثی آن - تعیین می‌کند تا گذشته. حال برای زندانی، در این میانه، نقشی کمابیش خنثی دارد؛ و لذا، در اینجا - اگر تناقض تلقی نشود - دنباله روی آینده می‌شود یا - اگر بخواهیم از این تناقض ظاهری بپرهیزیم - حال، جزئی از آینده می‌گردد و صرفاً، از حیث گذر، پلی برای سرنوشت.

باز، نکته‌ی قابل ذکر دیگر - هرچند تکراری - اینست که در این بحث، به طور ضمنی، آینده در چهارچوبی محدود مورد نظر بوده است: بحث، راجع به مفهوم زمان به طور کلی نیست و بلکه راجع به زمان این زندان و در این شرائط است و نسبت به زندانی.

به هر حال، هنگامیکه، در این زندان، می‌گوییم یا می‌شنویم: «مثل اینکه حالا حالاها اینجا موندگاریم...!»، حالت عمومی انتظار نسبت به آینده را بیان می‌کنیم که حالات تند عاطفی و گذرا در زمانهای مختلف نجومی، روز یا ساعات غم و یأس و خشم و امید، یعنی حال احساسی و بار عاطفی آن، گویی، نسبت به کل دوره، سرشکن شده و کلیتی منتزع از آن در این گفته انعکاس یافته است: در واقع، با این بیان حال - حالت و اکنون - ابهام سرنوشتی را، به تجربه، بازگویی کنیم که موجب سنگینی وزن آینده‌ی سرنوشتی می‌شود.

و آخرین نکته: حتماً، اسماعیل، توجه کرده‌ای که در سراسر این بحث، باز به طور ضمنی، مفهوم یا عاملی دیگر از زمان، نیز، برای مقایسه، ثابت تلقی شده است: خود زمان نجومی یا تقویمی. آیا

هست؟ بحثی ازلی...! اگر هست، وزن زمان نسبت به آن سنجیده می شود و معنا پیدا می کند: معیاری ثابت، برای اندازه گیری بار احساسی زمان. اگر نیست، یا وزن زمان بی معنا می شود. — زیرا زمانهای مختلف، حسب این فرض، وجود دارد و معنائی نخواهد داشت که وزن هر یک را به عاملی متغیر یعنی از نظر ثبوتی غیر موجود، ربط داد — یا، به معنای دیگر و از طریق دیگر، باید زمانهای مختلف احساسی را مستقیماً، وبدون واسطه ی زمان نجومی، با یکدیگر سنجید: سنجش متغیرات نسبت به یکدیگر، که بحثی فوق العاده پیچیده تر پیش خواهد آورد.

هر کس، در خود و برای خود، چنین زمانهایی را زیست می کند و این زمانهای شخصی به اندازه ی تعدد اشخاص، متعدد می شود: دست کم در درجات، اگر چه نه در طبقه بندی های کلی. زمان تقویمی، بسته به نتیجه ی آن بحث ازلی — هر نتیجه ای که پذیرفته شود — ممکنست، برای جهان، چون بُعدی، وجود داشته یا نداشته باشد. تازه، اگر هم وجود داشته باشد، آیا صرفاً در اندازه گیری علمی، نه احساسی، برای همه ی کائنات یکسان است؟ نمی دانیم؛ گرچه، مثلاً، گویا انشتین می گوید: نه. حتی، از آن هم اگر بگذریم، در گوشه ای ذره مانند از کائنات منظومه ی ما؛ یا، اگر از آن در نگذریم، در کلی کائنات — و بگوییم، در هر یک از این دو معنا، جهان به معنای محدود یا نامحدود آن — این زمان برای من، «برای من برای جهان»، وجود دارد، نه «برای من چون جهان در خود». برای من، چون جهانی دیگر در خود، و آگاه به خود و به جهان بیرون — باز، خواه جهانی، مستقل از من، موجود؛ یا انعکاسی از جهان من؛ بحث ازلی دیگری... — زمان منست که هست و این زمان یکی نیست؛ ولی، «برای من برای جهان»، با استفاده از ابزار مکانیکی یا الکترونیکی یا هر وسیله ی دیگر سنجش زمان تقویمی مشابه ساعت، زمان دیگری به کار می آید.

کدام واقعیت دارد؟ کدام هست؟ چگونه است؟

تنظیم زمان نجومی مسیر پرواز آپولو در راه ماه / احساس سرنشین آپولو از زمان؟

همچنین: ساعت زندان / حالت زندانی؟

و بسیاری پرسشهای ناگشودنی دیگر از این دست...

اصل: ۱۶-۱۴/۳/۱۳۵۸؛ تمت فی الانفرادی!

بازنویسی: حسب تاریخ اقساط نامه های حاضر فی العمومی!

متع قربانت ...

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



www.KitabFarsi.com

بخش ششم

بند یک

عمومی



## واردش کن!

ضرب پکریز مرشد، صدای دلینگ زنگ، بوی اسپند،

غریو صلوات ...

— واردش کن!

بلند!

«اللهم صل علی ...»

— خوش اومدی!

— صفات عشقه!

به جمال علی، بلندتر!

«... محمد و آل محمد»

نشئه ی حالت ضرب و زنگ را چشیدیم و عطر اسپندی برخاسته از صلوات خوشامد را شنیدیم و میان ولوله ی بندیان نشستیم.

ورود کاروان «انفرادیون» هیچانی در بخش عمومی برانگیخت. قافله، به راهنمایی چند تن از

نگهبانان، از دو وزیر و چند امیر تشکیل می شد و من، بی آنکه حمائل وزارتی یا ستاره ی امارتی را به یدک بر شانه داشته باشم، کنار آنان رکاب می زدم! از راهروی انفرادی تا این بخش عمومی، که در همان بند یک بود، راه حتی به یک دقیقه نمی رسید؛ اما، از راهیان این سفر، برخی سه ماه و من نزد یک یک ماه وقت در پشت سر گذاشته بودیم.

راهروی سلولهای انفرادی دوسر بود: دری، در یک سوی راهرو، به هشت و از آنجا به باغ و سپس به بیرون و آزادی راه می برد؛ دری، روبروی در ورودی هشت، در انتهای دیگر راهرو به پاگردی باز می شد و از آنجا به چهار بخش عمومی مختلف و مجزا از یکدیگر می رسید. با این انتقال، در متن جغرافیای مکان، گامی بیشتر در عمق زندان برداشتیم. روشن بود که باز تا مدتی ماندگار خواهیم بود. اما، در معنای اداری زندان، تسهیلی شمرده می شد که یک گام به آزادی نزدیکتر می نمود.

در میان تعارفات عمومی و نیمرویی که زندانیان این بخش برای پذیرایی از این رهروان راهرو بر سفره ی دیر شام گسترده بودند، دو تفسیر برای این نقل و انتقال از بشقابی تا بشقاب دیگری گشت. برخی، خوش بینانه، آنرا نشانه ای از تحرک در دادسرای انقلاب و سرآغازی برای تسریع در رسیدگی می گرفتند. برخی دیگر، بدبینانه، می گفتند:

— «یه عده دیگرو هم گرفتن و حالا دارن جا باز میکنن»،

— «خوب، مگه نمی تونسن همونارو یک راس بیارن اینجا؟»،

— «نه، غیر از اونایی که استثناً از همون اول میارن انفرادی، معمولاً بازداشتیای تازه رو اول میبرن بند شیش و هر چند وخ یه دفه از اونجا میبرن بندهای مختلف پخش میکنن. بعدش هم عده ای رو که وضعشون تعریف نداره میفرستن انفرادی...»،

— «یعنی در واقع یه جور پمپ میزنن!»

خنده ای از این نیمچه شوخی در گرفت اما معنایش جا افتاد.

— «آره، اولش وارد بند پذیرش میکنن و از اونجا... قوت! به بندهای دیگه.»

رندی با تلفظ کلمه ی «قوت» بازی کرد و راه دنیای دیگر را نشان داد:

— «قوت! خلاص!»

هوشمندی از میان جمع که می دانست هر اشاره ای به چنین راه رهایی فشار خون برخی را بالا و ضربان نبض برخی دیگر را پایین می آورد، دوباره جمع را به سفره برگرداند:

— «حالا از این ماست میل بفرمایین، بندگیه!» و سپس ظریفانه توضیح داد که هم در خود بند

بسته شده و لذا مثل «خانگیه» و هم آنکه تواضع «بندگانه» ی بندیان عمومی است در پذیرایی از میهمانان تازه رسیده ی انفرادی.

مدت درازی بود که این بخش از بند میهمان تازه به خود ندیده بود و مدتی درازتر که دسته ای از چنین اشخاص مهم! اهمیت ها، البته، میان پار و بندیل و کیسه های نایلونی و تشک و پتو که هر یک با خود می کشید، گم شده بود. در شلوغی ورود، آشنایی ها تجدید و دیدارهای گذشته تازه می شد: برخی از دوره ی «طاغوتی» و برخی از بندهای دیگر این «زندان توحیدی»، امراء و وزراء، که شمار چشمگیری از آنان میان بندیان این بخش عمومی نیز می لولیدند، یکدیگر را می شناختند. من نیز چند تن از آنان و از بندی های شش و پنج را باز شناختم. از میان آشنایان «طاغوتی» نیز یکی از دوستان قدیم دوره ی دانشکده ی حقوق را بازیافتم که، به جرم وزارتی یکماهه، تا آنزمان دوسه ماهی را در زندان گذرانده بود و چند ماه دیگر هم ماند تا آزاد شد. هر دو شاد از اینکه مکالمات پنجره ای قبلی اکنون به دیدار حضوری رسیده بود، او قدش را که دو برابر قدم بود خم کرد و لبهایش را که به پهنای صورتم بود به گوشه هایم چسباند؛ من نیز صمیمانه دستهایم را به موازات شانه ام بالا کشیدم و توانستم، از زیر آستینهای گتش، قفسه ی صدری او را در آغوش بگیرم و ماچم را، به زحمت، در فاصله ای میان گلو و یقه ی پیراهنش رها کنم. گویا اینهمه سال از کلاسهای فقه دانشکده و بحثهای حاد دوره ی مصدق بزرگ، در جو آزادی دانشگاه، فاصله نرفته بود.

برای اولین بار ورود به بندی در زندان نه تنها حس غربتی همراه نداشت بلکه، در آمیزش آشنایی های قدیم و جدید، نوعی حس همخانگی در فضا موج می زد. حتی میان خود آنان که از انفرادی آمده بودند، آشنایی های قبلی یا «راهروی»، در آزادی اختلاط و مکالمه ی این بند عمومی، رسمیت یافت: جوانه هایی که از هر سلام یا علیک پنهانگونه، یا مبادله ی عبارات کوتاه در دستشویی و هواخوری انفرادی، بارور شده بود. همه ی این انفرادیون، گو که برای نخستین بار یکدیگر را دیده باشند، پس از خلاصی از نگهبانان و ورود به راهروی عمومی یکدیگر را نیز بغل کردند: مصافحه با تأخیر!

غریب می نمود که بند از نظارت مستمر نگهبانان خالی باشد. در داخل بند، عملاً، بندیان آزاد بودند. گرچه تصریح به این واقعیت، یعنی آزادی در درون محدودیت، ممکنست غریب بنماید اما، در نفس خود، نشانگر اثر درجات محدودیت آزادی در حس و تجربه است.

نگهبانان این بند، برخلاف بندهای عمومی پنج و شش، تقریباً هیچگاه به درون بخش های عمومی بند نمی آمدند. اگر دستوری داشتند یا کسی را می خواستند، از دم راهرو، و گاه پشت در

بسته، مسئول داخلی بخش را، که از میان زندانیان انتخاب شده بود، صدا می زدند و کار خود را می گفتند. همچنین، هر کاری از درون بخش نیز، معمولاً، از طریق مسئول داخلی می بایست انجام گیرد یا، استثنائاً، از دریچه ی در خروجی هر بخش، به نگهبانان گفته شود.

انفرادیون، به علت تماس مستقیم و هر روزه با نگهبانان در طول مدتی نسبتاً دراز، رابطه ای نزدیکتر از سایر زندانیان بند عمومی با آنان داشتند. گاه که نگهبانی از راهروی انفرادی به پشت در این بخش عمومی می آمد، «چاق سلامتی» گرمی با انفرادیون می کرد. پس از مدتی، حس می کردی که نوعی رابطه ی مجاورت در این میان گم شده است و گاه دلت برای «چهاربیاد شام بگیره» یا «نه بره توالت» تنگ می شد!

سر شام شب اول، در میان این بندیان عمومی، هر چند، فراغت از محدودیت «لوله ی کاغذی اجازه» نعمتی بود؛ و نعمت بزرگتر از آن: آزادی گفتگو، که در تمام مدت شام ادامه یافت — مثل همیشه: «چه خبر و اخبار» و تبادل نظر.

می گفتند که این بخش عمومی در دوره ی طاغوت به زندانیان سیاسی اختصاص داشت. در طول راهرویی حدود بیست متر، پنج اتاق نسبتاً بزرگ، با پنجره های سرتاسری و روبه حیاط، قریب صد نفر زندانی را در خود جای می داد. فرش اتاقها را می شد بسیار طاغوتی! شمرد چون تمام کف، به جای پتویا زیلو، از تشک مفروش بود. در هر اتاق هیجده تا بیست نفر زندگی می کردند و اجباراً، به علت نبودن تخت های سه طبقه که در بندهای دیگر دیده بودم، همه بر زمین می خوابیدند. برخی از شبها، حتی نسیمی! که از یکی می وزید، از تشکی به تشک دیگری خزید تا از پنجره به فضای باز حیاط برسد!

حیاط این بخش اختصاصی بود و در آن همیشه باز می ماند. پس از انفرادی و هواخوری محدود آن، دسترسی مستمر به حیاط غنیمتی بزرگ به شمار می آمد. در دوسوی حیاط ردیفی از پنجره های کوچک سلولهای انفرادی، در ارتفاعی نزدیک به چهار متر از کف حیاط، طبقه ای از عروسکخانه را مجسم می کرد. پنجره ی سلول قبلی خود و پنجره ی رختشویخانه را در دوسوی یک ردیف می شناختم. یکی از پنجره های ردیف روبرو، در سوی دیگر حیاط، آوازخانه ی بند بود: خوش صدایی معروف از مداحان مذهبی دوره ی طاغوت هر روز برای یک ساعتی با نعت علی به استقبال غروب می رفت و لحن و تحریرش همیشه گروهی را در زاویه ی حیاط به زیر پنجره اش می کشاند. به تدریج دریافتم که گویا این بخش برکت صدا داشت: یکی دو خوش آواز دوسه قاری خوشخوان نیز از بندیان بخش بودند و صدای مناسب، برای مراسم دعا و عزا و شادمانی، هیچگام کم نمی آمد.

جای خوابیدن، هر چند، برای تازه واردین کم آمده بود. ظرفیت اتاقها پر شد و اجباراً پنج نفر، داوطلبانه، جای خواب را در راهرو برگزیدند: دو وزیر، دو سرلشکر و من. وزیرین و امیرین، که دو به دو از پیش هم سلول و هم کاسه بودند، دو به دو تشکهای خود را در فاصله ی درهای ورودی دو اتاق انداختند. من نیز، پشت در سومین اتاق و کنار یخچال عمومی راهرو را انتخاب کردم که هم چراغی بالای آن آویزان بود و هم بدنه ی یخچال جای پستی را می گرفت. خوابگاه و قرائتخانه با هم!

ما «پنج تن اهل راه» در دوسه روز اول جزء «ابوابجمعی» اتاق یک بودیم — یعنی، جیره ی غذا و وظائف خدماتی ما، در تقسیم کار داخلی زندان، جزء این اتاق تلقی می شد. اتاق یک، بعداً فهمیدم، اتاق بزرگان بود و شاید درست به همین علت سروصدا و ادعاها و حتی اداهای آن بیشتر از اتاقهای دیگر زندان.

اتاق چهار، در عوض، اتاقی بود در سلطه ی دوسه جاهل مسلک و تقریباً بزُن بهادر دوره ی قدیم. مهمترین شخصیت اتاق چهار یکی از کاباره داران سرشناس بود که همیشه دوسه نفر نوچه دور و برش می پلکیدند. قوطیها و کنسروهای غذا و انواع مخلفات همیشه در این اتاق سیل بود. همیشه، همراه غذای زندان — حتی در زمانی که خوب و کافی بود — چند تابه ی بزرگ، که به مبالغه می توان به تشت تشبیه کرد!، املت مایه دار بار می کردند: دو بست تا تخم مرغ، هفتاد تا گوجه فرنگی، ده بیست قوطی گوشت کنسرو و لوبیا فرنگی و نخود سبز و غیره... همه، البته، با کلی تخفیف در اعداد!

سه اتاق دیگر، کمابیش، اتاقهای کم ادعا و کم مایه بود — «مستضعفی»!

دوسه روزی نگذشت که حس کردم اتاق بزرگان زیادی برایم بزرگ است. مؤدبانه، میخی را که در گوشه ی اتاق برای آویختن کیسه های نایلونی وسائلم به من تخصیص داده بودند، کندم و جزء ابوابجمعی اتاق سه درآمدم و تا پایان همانجا ماندم: دوسه راننده و سرایدار ساواکی، یک گروهبان و یک همافر، یکی دو مدیرعامل و رییس انجمن شهر، دوسه افسر — که فرصت نیافته بودند به امارت برسند! — و چند نفر متفرقه...

زندانیان این اتاق نیز، مانند اتاقهای دیگر، به گروههای کوچکی تقسیم و اعضای هر گروه با یکدیگر «جمع المال» می شدند: بودجه ی مشترک نزد «مادر خرج» می گذاشتند که برخی از مخلفات و مایحتاج متفرقه، مانند بیسکویت و کمپوت و صابون... را می خرید و به اعضای گروه می داد، با هم سالاد یا دسر درست می کردند و به یکدیگر، در زندگی روزمره ی داخل اتاق، می

رسیدند. گروهی چهارپنج نفره، که دوتن از آنان «هم ولایتی» بودند، با مقداری تعارف و محبت، مرا به عضویت پذیرفتند.

با اینهمه، برای مدتی جای خوابم در راهرو بود. از پذیرفتن واقعیت آن که بگذریم، بهداشت آن تعریفی نداشت: ارتفاع تشک از سطح راهرو حدود هشت سانت بیشتر نبود و ساکنین لااقل سه اتاق، حدود پنجاه / شصت نفر، مرتباً قدمهای خود را از کنار تشک به حیاط می کشیدند و از دستشویی به اتاق بر می گرداندند. به خصوص در ساعات اول صبح و هنگام خواب بعد از ظهر که به هر حال مدتی از وقت، دراز کشیده، به بیداری می گذشت، با نیم گشودن چشم می شد انواع مختلف سرپایی ها و کفشها و پاچه های شلوارها و حتی مچ های شمالویا واجبی کشیده را شمرد! بگذریم از اینکه گاه به گاهی پارچ آب از دست کسی کنار یخچال می لغزید و چکه های آب رحمت، همراه مقداری معذرت و اظهار خجلت، رختخواب را آبیاشی می کرد! در مقابل، جدایی این جا از بقیه، بخصوص در ساعات بعد از نیمه شب که چراغهای اتاقها را خاموش می کردند، مزیتی بود: چراغ بالای یخچال روشن می ماند و حتی تا صبح می شد خواند و یا نوشت.

در همان شب ورود به این بخش نامه ای به همسرم نوشتم که بیشتر ترکیبی از تکه های کوتاه و یادداشت واره بود: فراغت از بار سنگین جدل درونی، که در دوره ی آخر انفرادی با خود داشتم، در آغاز همین نامه منعکس است. با اینهمه، بارهای عاطفی و فکری دوره ی قبلی زندان، بخصوص روزهای همخانگی و همسایگی با شکنجه گرو چریک، با گذشتن از پاگرد انفرادی به عمومی تمام نمی شد: دو دنیای جدا بود که نوشتم «یکی به گرد پای دیگری هم نمی رسد.» هر یک با تجربه ها و تازه های خود...

مدتی بعد، در همین بخش، نامه ای دیگر را برای دوتن از دوستانم نوشتم — از «آب خنک» زندان و «احوالات» آن، که قسمتی از آنرا نیز در پایان همین فصل می آورم.



## از کوخ به کاخ (نامه — ۲۲)

./.../

امشب از کوخ به کاخ آمده ایم. پس از بیست و هفت روز، بار دیگر به عمومی منتقل شده ام، در همین بند یک. نگذاشتند به یک ماه برسند! نگهبانان این بند، چنانکه قبلاً هم نوشتم، در مجموع فهمیده تر و انسانتر از بندهای عمومی دیگر هستند که دیده ام. فاصله ی مکانی، از انفرادی به عمومی، گذشتن از پاگردی در فاصله ی دورا هرو بیش نبوده است، اما دودنیای جدا که یکی به گرد پای دیگری هم نمی رسد.

در واقع این عمومی، از هر لحاظ، بسیار بهتر از دو عمومی پیشین است. حتی فضایی مطبوع دارد. تعداد به صد نفر نمی رسد. چند اتاق بیشتر ندارد. جا، برای عده، کم است و سطح هر اتاق، موقع خواب، سراسر پوشیده از تشک. امشب، با آمدن ما، چند تشک نیز در راهرو پهن است. من نیز، با وجود محبت و تعارف برخی، راهرو را انتخاب کرده ام که آزادتر است. شاید یکی دوروزی باید بگذرد تا بتوان «حالت» را جذب کرد.

در همین فاصله ی کوتاه، تنفسی است عمیق. می توان با هر کسی صحبت کرد! می توان، حتی، بدون اجازه به دستشویی رفت! لازم نیست پول هفتگی را صرف کتاب کرد و پس از خواندن انبار... کتابهای دیگران را نیز می توان قرض کرد.

حیاطی هم دارد نقلی؛ همان که در دوسه نامه به آن اشاره کردم و گفتم پشت پنجره ی انفرادی

است: حیاطی، برای زندان، با حالت خانگی. چند درخت دور حوضی نسبتاً بزرگ و گل کاری در حاشیه ی حوض و یکی دو حاشیه ی حیاط: گل سرخ، سرخ و رنگهای دیگر. گل‌های خانه آیا بازند؟...

گفتند حتی ممکنست فردا ملاقات داشته باشم. خیلی است! ظاهراً روابط، دست کم داخل بند، کلی حسنه شده است! می دانی، وقتی برای مدتی حقی را از آدم ضایع می کنند، وبعد از آن باز پس می دهند، لطفی به نظر می رسد — و لطفی هم دارد. تا ببینیم!

برخی از آشنایان بیرون، وعده ای هم از آشنایان قبلی بندهای مختلف زندان، اینجایند. دیگر احساس غربتی، دست کم در حیطه ی درونی زندان، نیست. وقتیکه امشب از «هتل سینگلتون»، یا «مهمانخانه ی تک نواز»! — به قول رنود — به این نوانخانه ی عام آمدم، ملت با سلام و حتی صلوات واردمان کردند — فقط ضرب زورخانه و دود اسپند کم داشت! — و تحویل گرفتند: چای و قهوه ای، شیرینی و سیگاری... وبعد هم سفره ی شام برای میهمانان از راه رسیده با ماستی خانگی و در همین بند بسته....

نمی توانم، با اینهمه، هنوز خود را، ذهناً، از آن چند متر مربع پیشین کاملاً منتزع کنم. آن زندگی در من ادامه دارد و مدتی خواهد داشت. هماتاقی امروز من، چنانکه انتظار می رفت، همانجا ماند. در نامه ای دراز برای اسماعیل حالات خود را نوشتم — پانزدهمین بود و امیدوارم که رسیده باشد.

در این چند روزی که گذشت بیشتر از گذشته در فلسفه ی مجازات و اعدام تعمق کرده ام. بازسازی اجتماع به تربیت است، و شناخت گناه مستلزم ریشه یابی آن. می توان، حتی در آنان که جرم کرده اند و خود، در حیطه ی آنچه کرده اند، به آن معترفند، بسیاری جنبه های انسانی دیگر دید: قبول زشتی گناهی، وقتی از روی معرفت — هر چند معرفت بعدی — باشد، خود نوعی زیبایی انسانی دارد؛ هر چند آن گناه بسیار سنگین بوده باشد. مصاحبت این چند روزه، که در اولین روز، چنانکه در آن نامه نوشتم، آنهمه دشوار بود، به تدریج آسان تر شد و حتی مفید افتاد — مفید، گمان دارم، برای هر دو: حتی برای من که جز در این شرائط تصور چنین زندگی مشترکی را با یک «آزارگر» قبلی — آنهم برای چندین شبانه روز — نمی کردم. توانستم، تا حدی، نه تنها رسوخ کنم بلکه خود نیز، از نزدیک، پیاموزم که چقدر آدمها تابع و دستخوش شرائط محیطی می شوند: در شرائطی ممکنست صادقانه زشت ترین عمل را درست بپندارند و در شرائط دیگر صادقانه به زشتی آن پی ببرند.

انسان چه ابعادی دارد! زیستن با مرگ از نزدیک، لمس کردن بُعد دیگری از زندگی است: دگرذیبی وجود....

به زندان باید آمد؛ و اگر به زندان باید آمد، اکنون و به این زندان باید آمد چه، گمان ندارم، گاه و جای دیگر چنین غنای تجربه ای به دست آید - می بینی... تبلیغ می کنم! بشتابید، تا دیر نشده...!!

قبلاً هم نوشتم که از زیبایی های این زندان نبودن هیچگونه تبعیضی است. در آغاز بازداشت، بسیاری ممکنست از همکاسه شدن با برخی از گروههای شغلی قبلی، یا حتی فرهنگی، کراهتی حس کنند. اما، یکنواختی وضع همه ی زندانیان و رفتار با آنان سبب می شود که به زودی انسان خو گیرد: نه با شغل قبلی بسیاری از آنان، نه لزوماً حتی با سطوح مختلف فرهنگی یا تربیت اجتماعی دیگران، بلکه با آدمهای دیگر: آدمهایی با مشاغل قبلی بالا و به اصطلاح محترم، آدمهایی با مشاغل قبلی منفور، آدمهایی با مشاغل معمولی... و همه، در تقسیم بندی دیگر، با منش و فرهنگ و فهم گوناگون.

اینجاست که می توان و باید، بار دیگر، در این محیط که همه از مشاغل و مناصب و قدرتهای قبلی خود فرو افتاده و برهنه مانده اند، ضابطه ی آدم بودن، یا نبودن، یا جنبه های مختلط آنرا، باز دید و به کار بست. چه آدمهای کوچکی، گاه، از مسند به زیر می آیند و چه آدمهای بزرگی، گاه، از کریاس به فراز؛ هیچیک نه لزوماً به مناسبت مقام و یا موقعیت، بلکه هر یک از خود و در خود. اگر، به فرض، قرار باشد امروز مسئولیتهای اجتماعی را بین همین گروه صد نفری - و برای این فرض، فرقی نمی کند سیصد یا چهارصد نفری در بندهای دیگر - از روی انتخابی تازه تقسیم کنند، چه بازدهی فوق العاده جالبی در مقایسه با تقسیم بندی پیشین! آغازی برای سنجش مجدد ارزشها، تواناییها و کمبودهای آدم ها؛ اما، اکنون، منهای بار مثبت یا منفی زائده های شغلی قدیم: آدمها، در این بُرهه ی زمان و مقطع مکان، به عنوان آدم! چه محیط جالبی!...

صدای گریه ای خفه از خفته ای در گوشه ای می آید. گویی صدا در امتداد جداره های راهرو، مانند خضوع راهبه ای هنگام پیمودن دالان دیر، پنهانگونه می خزد. نباید حرمتش را آشفت. در این دیر وقت شب بسیاری با خود خلوت می کنند. سرگرمیها و شوخی های روز فروکش کرده و دنیای تنهایی های مجزا فرا رسیده است. هر کس، در حریم خود، به خواب یا رؤیا پناه می برد و گاه از گذرگاه های سراب و کابوس می گذرد. فریادی اگر باشد، خاموش است: نمی توان شنید، اما گاه می توان چشید.

[ پی نوشت: ] روز، بار دیگر، در مصاحبت دهها تن دیگر، هر کس — تقریباً هر یک از همه — آزادی را در روشنی امید می نگرد. گرم ترین بازار روحیه پس از غروب و در ساعات اول شب است. همه دور هم جمعند: مزاج و داستان و سرگرمی و سر به سر گذاری. ظریفی به مأمور خدمتی از میان زندانیان — که به این مناسبت «رئیس پاسگاه» لقبش داده اند — گفت: «این روزا بهتره پاسگاه روورچینی و کمیته باز کنی.» فوری جواب داد: «نه بابا... اون وخ بایس بری ویه مشت آدمو جم کنی و بریزی این تو... خرج داره...!»

در اینجا، بی خبر از بیرون، زندانیان دنیای خود را می سازند — چه فردی و چه جمعی...

./.../

## «آب خنک» و «احوالات»!

(نامه — ۲۳)

./.../

اصطلاح «آب خنک» را بسیار شنیده بودم ولی نمی دانستم که واقعیت عینی دارد. اولین بار که مستقیماً از آب زندان نوشیدم، سردی گوارای آنرا بن دندان چشیدم. به خوشگوار و خنکی آبیست از چشمه های کوه. نمی دانم آیا واقعاً از قناتی چشمه وار می آید — شاید، چون قصری است در اصل از عهد قاجار — یا نزدیک منبعی است که جریان مداوم آب، مصرف مستمر زندانیان، مانع دگرگونی طعم و لوله زدگی آن می شود... هر چه هست، اکنون نه تنها در کام، بلکه حتی بر چنندش ستون فقرات، مطبوع است. در همان بندشش، ماه فروردین، که سوز شب گاه گزش زمستانی داشت، هر یک دوشی یکبار، با همان آب و از شیر، حمامی با حوله ی تر می کردم و لرز! بند دوش نداشت. می بایست — سکسی! — دوش را در دستشویی پرنه کرد و پا را. ز کام، به هر حال، رایج بود و ناگزیر. و پتو، پس از آن، دولا، چه می چسبید! الان، در هوای داغ، عرق را می توان به آبی شست که، در مقایسه با گرمای تن و بیرون، یخ زده می نماید و اندام را، باز به لرزشی در طول پشت، از گرده ی گردن تا انتهای میان، می نوازد.

حالات من که /.../ نوشتی «اخبار آن مختلف است»، مختلف است: مثل روز و هوا — اما، آنهم فصلی است! طبیعی است که روزها یکدست نیست: روزی شاد و روزی دماغ. غمگین؟ بسیار کم. خشمگین؟ چرا! زیادتر. اما سیر فصلی آن، از بدو بازداشت تا کنون، به دوره های مختلف بستگی داشته است: روزهای اول، در بندشش و تا قسمتی از بند پنج، به انتظار رسیدگی، اقدام،

حرکت، طبیعتاً جوش بیشتری داشت. سپس، به خصوص در دوره ی بیست و هفت / هشت روزه ی انفرادی، آرامشی بی انتظار از تحملِ ساکت. و این دوره، در عمومی بند یک، گذران روز به عادیات جاری. اما، همیشه، پرهیز از خم کردن سر در برابر ناروا — و در نتیجه، درگیریهای گاه به گاهی!

تجربه، در برخورد با اشخاص، هر دوسوی آستان بند، هدیه های غریب می آورد: از انسانیت و رفتارهای غیر انسانی، از بزرگی روح و کوچکی طبع، از گذشت و از خودخواهی... ریزه های بسیار از منشهای گوناگون — با تفصیلی که ورود در آن /.../ زحمت ترا زیاد خواهد کرد /.../.

/.../

فعلاً خداحافظ تا دیدار یا نامه ای دیگر. این یک، احتمالش بسیار بیشتر از آن یک است زیرا گمان ندارم که در اجرای دستور /رسیدگی؛ و صحبت امام از عفو/ امکان سرعتی در عمل باشد — ماه رمضان خواهد آمد به مبارکی و سپس ... فطر عید دیگری خواهد بود برای خبری دیگر...!

## بندیانِ بند

با آمدن انفرادیون به بند عمومی گویی بند روحیه ای تازه یافت. نخست اینکه بیشتر بندیان آنرا نشانه ای از تسهیل عمومی در کار زندان گرفتند؛ دیگر آنکه یکی دو تن از انفرادیون تحرکی در خود بند ایجاد کردند.

سرآغاز این تحرک سهولت رفتار «امیر بلندگو» بود. «امیر بلندگو» سرلشگری بود که همیشه، حتی زمانی که در سلول انفرادی به سر می برد، با صدایی بلند صحبت می کرد. طبعی شوخ و روحیه ای پذیرا داشت. در عین حال محافظه کار و نرمخوب بود. با این خصایص، به تدریج توانست دل بسیاری از نگهبانان را به دست آورد و حتی با یکی دو تن از آنان سر شوخی های شخصی را باز کند. تقلیدی که گاه از لهجه ی غلیظ اصفهانی یکی از نگهبانان می کرد، جوابهایی را از او می طلبید و می گرفت که مخلوطی بود از حاضر جوابی سنتی مردمان تیزهوش اصفهان از طرفی و اصطلاحات جاهل مسلکان ناف بازار از طرف دیگر. با این تمهیدات، «امیر بلندگو»، با رفاقت و شوخی و همراهی، گاهی «حاجی جون» گویان و گاهی «حازی زون» گویان، آسترلینگ کارها را راه می برد و خود نیز، در روزهای آخر دوره ی انفرادی، نسبتاً آزادانه در راهرو راه می رفت. این رفتار را «امیر بلندگو»، چون ره آوردی از انفرادی، به داخل بخش عمومی این بند آورد.

— «بسه! این یخچال که واسه ی این بخش کوچیکه، چرا اون یخچال بزرگه ی انفرادی رو نمیارن اینجا؟»

مسئول داخلی به این پرسش «امیر بلندگو» جواب داد که:

— «چند دفه گفتیم، ولی گوش ندادن.»

— «خودم میرم دُرُشش میکنم.»

از بخش بیرون رفت و سعی خود را کرد. ظاهراً به حرفش گوش دادند، اما یخچال را ندادند — گویا اشکالات فنی و اداری برای نقل و انتقال یخچال بزرگ از راهروی انفرادی به بخش عمومی بزرگتر از قدرِ حرف «امیرِ بلندگو» بود.

در همان دو سه روزه ی اول، «امیرِ بلندگو» و دوست دیگرش، که آن نیز امیری همدرجه، اما در مقام مقایسه مردی افتاده و «کوتاه گو!» بود، کوشیدند تا شاید رخت از راهروی بخش عمومی بار دیگر به سلول انفرادی بکشانند:

— «این اواخری در سلول ما همیشه باز بود و هر و خ که میخواستیم بیرون میومدیم. حالا باید اینجا توی راهرو بخابیم: آگه برگردیم انفرادی، مثل اینه که اتاق خصوصی داشته باشیم. حالا که اصولاً جزء بخش عمومی شدیم، کافیه که فقط برای هواخوری هم اجازه بدن هر و خ میخایم بریم بیرون.»

زیادی خوش بین بودند یا، شاید، غزه به حسن روابط! «امیرِ بلندگو» باز سعی خود را کرد اما، بان اجازه ندادند.

اینگونه عدم توفیق در مهماتِ امر، چیزی از اعتبار کلام «امیرِ بلندگو» نمی کاست زیرا، در مجموع، با آمدن او به بخش عمومی، مهمات جاریه ی بند، مانند پنیر صبحانه و پلوی ناهار و تشت رختشویی و توپ والیبال، بیشتر یا بهتر یا سهلتر تأمین می شد. تقریباً تنها کسی از میان بندیان بود که بدون دخالت یا وساطت مسئول داخلی آزادانه به هشت می رفت و برمی گشت. در عین حال، همیشه هوای کار را خیلی داشت تا مبادا کاری کند که مبادا نگهبانان بند یا مقامات زندان را ناخوش آید.

روحیه و رفتار «امیرِ بلندگو»، در برداشتهای کلی بندیان عمومی، که در انزوای خود از نگهبانان به نوعی واپس زدگی رسیده بودند، اثری مساعد گذاشت: بندیان، شاید ناخودآگاه، دریافتند که، پس، با این نگهبانان حتی سر به سر هم می شود گذاشت. سر به سر نمی گذاشتند، اما از حجابِ حجب و گناه جبینِ قبلی در می آمدند؛ تا جاییکه حتی «غصه خور» بند، که از وزرای مؤخر بود، دو سه هفته ای دیرتر، روزی در اعتراض به رکود رسیدگی، با شهادت تمام برابر دو سه تن از نگهبانان ایستاد و سخنانی بسیار درشت تر از جثه و روحیه ی خود گفت.

زمزمه و گفتگو و بحث از رکود رسیدگی نیز پس از چند روز در بند بالا گرفت. اما، برخی از بندیان، عاقلانه، در پی تسریع نبودند:



— «خیلی بهتره چند ماه دیگه هم همینجوری بمونیم تا اینکه الان بپریمون محاکمه و... زِرَب! دم تیر.»

دوست لب درشت من رفتاری فیلسوفانه و ظاهری فارغ بال داشت. جامه ی وزارت هیچگاه به قامت قلم و روحیه ی درویشی اونمی آمد. در اصل، نویسنده ای بود که در این موقعیت به راحتی با همه ی بندیان در گوشه و کنار حیاط و لب حوض و روی پله ها و مهمانی های اتاق های مختلف اختلاط می کرد و از بام تا شام گپ می زد — و شاید «سوژه» های داستانهایی آینده ی خود را می جست. شوخی او، اغلب، تفتین دوستانه میان بندیان بود. اگر بی آزاری این شوخیها نبود، می شد او را، با باری از محبت، «مُفْتِنِ بند!» خواند — همچنانکه می توان به دخترکی مطبوع که شیطنتی مطبوعتر دارد گفت: «ای بدجنس!»

«لب درشت مُفْتِنِ» تسبیح را یک دور تمام به بازی می گرداند و با صدای بم خود می گفت: — «حالا چه عجله ایه آقا! نونمونو میدن، آبمونو میدن؛ حکمونو حالا حالاها ندادن، خُب، ندادن! بین چه آفتاب خویبه، حیف که فلانی پشت سرت خیلی حرف میزنه!»

«فلانی»، که همیشه از میان جمع حاضر در اینگونه گفتگوها انتخاب می شد، بی اختیار ابتدا چیزی به این معنا می گفت که:

— «من کی حرف زدم!» و بعد، با آشنایی به این شوخی، ساده لوحی خود را با خنده ای می شست.

گاهی که، در ورای این قشر سطحی، صحبت به تحلیلی جدی می رسید، منقذی آگاه به جای مفتن شوخ می نشست. در این هنگام، برداشتهای او بسیار به طرز تلقی همکار وزارتی دیگرش نزدیک می شد که از پختگی سن و تجربه نیز بهره می گرفت. این یک نیز جلد سفارت کبری و وزارت کوتاه پیشین را به جد نگرفته بود و، با موی تُک نقره ای، ریشی سفید بر چانه و اندامی کوچک، احترامی بزرگ با رفتار انسانی و بی تکلف خود به دست آورده بود. حتی اسم سنگین خود را، برای سهولت رابطه با زندانیان، به گونه ای شوخ تلخیص می کرد. دیر خواب و متفکر بود. گاه، در ساعات پس از نیمه شب، راه رفتنی در کنج حیاط و گپ زدنی با او از درازای شب می کامت. او نیز معتقد بود:

— «از این دستگاه همیشه انتظار رسیدگی دقیق و بیطرفانه را داشت. به تدریج خودشون بهتر متوجه میشن. نیاید فشار آورد.» خود به همینگونه روزها را ساکت گذراند تا پس از چند ماهی آزاد شد.

همه چنین نبودند. برخی ساکت ماندند و برای همیشه هم ساکت ماندند. تلفات این بند کم نبود. چند نفری از راههای مختلف رفتند. تا آنجا که می دانم، دوتن در شهرستانها اعدام شدند و چند

تن در تهران — از میان اینان امیری بود که هنگام دستگیر شدن ضربه ای مغزی دیده و کور شده بود و در همین بند با کمک دیگران سر می کرد؛ می توان گفت که، در معنای لغوی اصطلاح، چشم بسته از جهان رقت. برخی نیز از میان بندیان این بخش به زندان محکوم شدند — ابد یا چند ساله. یکی دو تن خود کشی کردند.

یک نفر، در همان زمان که جزء ابواب جمعی اتاق سه بودم، از میان ساکنان آن اتاق تیرباران شد. مراسم شب سوم را که با ختم و فاتحه ای ساده برگزار کردند و پرچیدند، رختخوابش آزاد شد و تشک او، که چون جای دندان کشیده در لثه ی چرکین اتاق خالی مانده بود، فردای همان شب پر شد.

جا گرفتن، مسئله ای اساسی بود.

امیری رخت خود را از اتاق بزرگان بیرون کشید و چون جای دیگری نبود آنرا ابتدا در سر بینه ی حمام بند، که اتاقی بزرگ اما بدون پنجره بود، پهن کرد تا در فرصتی جای بهتری بیابد.

در راهروی کوچکی که از راهروی اصلی به پله های حیاط می پیچید، دو تن از مطبوعترین مستضعفان بند خانه داشتند: یکی بتائی از شهرستانی بود که می گفت از طرفداران چریکهای فدایی بوده است و دیگری از «مجاهدین» کمیته ای در جنوب شهر «مجاهد» در این زمان عنوانی عام بود برای اعضای کمیته های حکومتی یا طرفداران مسلح که در خدمت حکومت بودند. این «مجاهد» مسلسل خود را فروخته بود. بتا و مجاهد هر دو بیست و چند ساله. بتا درشت تر و مسن تر و روشن تر، مجاهد ریزتر و جوانتر و ساده تر. اغلب تا پاسی از نیمه شب گذشته نرد یا شطرنج می زدند. نشستن و صحبت کردن با آندو همیشه صفایی داشت: با محبت پذیرایت می شدند. «بتای فدایی» همیشه می خواست بیشتر بخواند و بیشتر پرسد و بیشتر بداند. «مجاهد مخلوع» همه ی صمیمیت جوانان کوچه های خاکی معرفت را بذل می کرد. هر کدام، قاچی از هندوانه، مستی تخمه یا کاسه ای مسی از چند دانه میوه را بر سفره ی خالی گفتگوهای پراکنده تعارف می کردند.

بتای فدایی پس از چندی به شهرستانش فرستاده شد. خودش مدعی یکی دو تن از طاغوتیان شهر خود بود و پایش، در عوض، به زندان باز شده بود. این بود آنچه می گفت و ندانستم که سرانجام کارش به کجا رسید.

امیر حمام نشین جای بتای فدایی را گرفت و با مجاهد مخلوع همخانه و همکاسه شد. شبی از «مجاهد» پرسیدم:

— «تیمسار چگونه؟ ازش راضی هستی؟»

— «والله آقا، اونوخ که سرباز خونه بودم، خیلی دلم میخاس یکی از اینارو از نزدیک بینم.

هیچوخ نمیشد آقا. حالا می بینم که نه، اینا هم مث خود ما هستن.»

از «تیمسار» پرسیدم که زندگی با «مجاهد» چگونه می گذرد.

گفت: «خیلی بهتر از اون اتاقه. اقلأ قدر همدیگر رو میدونیم. پسر خیلی خوبیه.»

شاید دو نسل میانشان فاصله بود. «مجاهد»، هنگام سربازی خود، یکی از هزاران سرباز بود و

«تیمسار»، هنگام فرماندهی خود، هزاران سرباز به زیر دست داشت. قاچ هندوانه و سهم نان و

کره و کاسه ی آش و خورش هر دو، اینجا و ایشک، یکی و یکسان بود. بسترهایشان کنار هم، در

راهرویی به طول چهار متر، راه رفت و آمد همه ی بندیان به حیاط و از حیاط.

«مجاهد» زبانش می گرفت و «ضاد» را، مثلاً، با تلفظی میان «ز» و «دال» ادا می کرد.

هنگام «سِرُق» زدن در والیبال، «حاضر»ش همیشه چیزی نزدیک به «حاضر» بود. با ضادی که در

اسم خود داشت و سِرُوی که می زد و رفتاری مطبوع و ساده، به تدریج از سرشناسان بند شده بود و

همه، از وزیر و امیر گرفته تا عادی و اقی، با او «چاق سلامتی» می کردند.

در برابر، امیری دیگر که همیشه در صدر اتاق بزرگان جایش بود، در رفتار دیگران، کمابیش، زیر

دست همه افتاده بود. اگر چه کاری به دیگران نداشت، دیگران «گنده دماغ»اش می گرفتند.

در خود و دنیای خود بود. کتابها و وسائل و خورده ریزهای خود را، منظمأ، در جعبه های مقوایی

متعدد می چید و وای می چید و باز می چید. پرچمدار دوره ی طاغوت بود که اکنون نه تنها کنار و

بر کنار بلکه به زیر بار هزل و طعنه ی یار و همقطار مانده بود. بیمار بود و بیمارتر وای نمود. در

محاكمه تاب نیاورد و آنچه از فرصهای خواب داشت یکجا خورد و ضرورتی برای حکام شرع باقی

نگذاشت تا مرده را به چوب ببندند.

شخصیت های دیگر هم کم نبودند: «تیمسار سر پاسدار»، «مأمور پاسگاه»، «حاجی دیواز

کوب»، «غصه خور بند»، «برزو گوزو» و... دیگران و دیگران...

«مأمور پاسگاه» و «تیمسار سر پاسدار» هر دو جوان و از درجه داران قدیم بودند. هر دو شخصیتی

گیرا تر از بسیاری از امرای پیشین داشتند. «تیمسار سر پاسدار»، با صدایی به سبک گویندگان

برنامه های تبلیغاتی «رادیو-تلویزیون-سینما»، مانند آنکه برنامه آینده ی فیلمی پرهیجان را تبلیغ

کند، بیشتر برای «گنده دماغها» و «کله گنده ها» مضمون می ساخت — سازش، در این

مضمونسازی، ساز و کوک بود.

«مأمور پاسگاه» در جلد «جناب رییس ژاندارم»! فرو می رفت و از این و آن مرغ و جوجه و خروس و پول چایی می طلبید — که البته به شوخی برگزار می شد. از این و آن، با قیافه ای جدی و حق به جانب، می خواست که:

— «ترو خدا، کارمنو دُرُس کن!»

برخی که تازه یا ساده بودند، درخواست او را به جد می گرفتند و به ساده لوحی او می خندیدند؛ و او به تازگی و سادگی آنان؛ و بقیه، که مایه ی این شوخی ساده ی «مأمور پاسگاه» را می دانستند، به سادگی همه ی جریان.

«حاجی دیوارکوب» در قدیم اهل زورخانه بود؛ ریزه اندام، اما استخوان دار. ورزش صبحگاهی او پشت کوبیدن به دیوار بود؛ چند قدمی، به پشت، از دیوار فاصله می گرفت، به سرعت و بدون نگاه به عقب، عقب عقب می رفت و چنان خود را، تخت، به تخت دیوار می کوبید که صدایش می پیچید — استخوان نرم می کرد. نکته ای از آمیزه ی ضعف و قدرت شخصیت او به یاد دارم که می گذارم برای بعد.

«غصه خور بند» یکی دیگر از وزرای سابق بود که از بام تا شام غصه ی رسیدگی و محاکمه و هزار غصه ی دیگر می خورد و به دیگران نیز از این غصه های ناب تعارف می کرد!

«برزو» اسم اصلی شخصیت دیگر نبود. دیگران آنرا، برای قافیه شدن با «گوزو»، جور کردند. شخصیتش، کمابیش، در همین لقب خلاصه می شد. در نامه ای که متن آن پس از این فصل می آید، به برزو و مخلفات! او نیز عطف شده است و بنابراین، اکنون، چیزی نمی گویم جز اینکه این جناب «برزو» کارگردان خدمات اتاق چهار و مجالس عمومی جشن و دعای بند هم بود، با مقداری معرفت جاهلی اما بدون صفا.

فرماندار اتاق چهار ورزش صبحگاهی را هم میانداری می کرد. یکساعت تمام، در گوشه ای از حیاط، چهل پنجاه نفری از بندیان، چاق و لاغر و ریز و درشت و بلند و کوتاه، دور او حلقه می زدند. از گردش گردن تا چرخش تشیمن، از تاب کمر تا کشش مهره های پشت، از شق و خم کردن دست تا خم و شق کردن پا و غیره و غیره... میاندار باریک میان، با «یک، دو، سه، چهار» و «هاپ، هاپ، هاپ، هاپ» و «چپ، راست، پایین، بالا»، این ارکستر عضلانی را رهبری می کرد.

پس از آن، میانه ی صبح، نوبت به «سخنرانی» می رسید.

چندی پس از ورود به بند، «امیربلندگو» با بندیان و بندبانان صحبت کرد تا هر روز یکی از زندانیان درباره موضوعی — البته غیرسیاسی — صحبت کند. نیمی از موضوعات پزشکی بود: «جریان خون»، «انفارکتوس»، «زخم معده» ... و غیره. نیم دیگر پراکنده: «پرواز»، «وزن شعر فارسی»، «مکانیک اتومبیل»، «مفهوم زمان» و مانند آن ... هر چیزی که، به هر حال، هیچ بویی از سیاست و رنگی از جریانات روز نداشته اما برای سرگرمی زندانیان خاصیت داشته باشد. حتی، گاه محافظه کاری به آنجا می رسید که پیشنهاد سخنرانی راجع به «تولید مثل» رد می شد — شاید برای آنکه نمی شد بی حجاب! راجع به آن صحبت کرد، شاید برای آنکه با «عَلَقَةُ مَضْغَةٍ» مسئله ایجاد می شد، و شایدهای دیگر... یکبار، پس از انتشار پیش نویس قانون اساسی، از طریق «امیربلندگو» از زندانبانان خواستم که یکی از روحانیون آگاه را برای توضیح درباره ی این پیش نویس و احتمالاً گفتگویی درباره ی مفاهیم قانون اساسی برای شرکت در این جلسات سخنرانی دعوت کنند که — البته! — پذیرفته نشد و بحث یا توضیح رسمی درباره ی پیش نویس نیز — صد البته تر!! — به این جلسات نکشید. با اینهمه، کوشش «امیربلندگو» برای ترتیب و اداره ی جلسات و نظم و نسق آن و گذراندن وقت و پیگیری برای یافتن سخنران و موضوعات «مفید» یا «بی ضرر» هم مورد تحسین زندانیان بود و هم موجب تقدیر زندانبانان.

پایان سخنرانی کمابیش به وقت ناهار می رسید و سپس به خواب بعدازظهر. غروب نیز، تقریباً همیشه، دو ساعتی بازی والیبال دایر بود. جمعی بازی کن و جمعی بیشتر تماشاکن — سرگرمی عصرانه. سطح بازی، به تدریج، بالا و بالا تر می رفت و چندی بعد، پس از گشودن درهای بخش های داخلی این بند به یکدیگر، یکی دو مسابقه ی درون — بندی هم انجام گرفت — آبشارهای تند و تیز و شیرجه های تند و تیزتر...

شام و گپ بعد از شام و سپس خواب .... روز به پایان می رسید.

روحیه ی بند و بندیان در چهار پنج روز از هفته کمابیش یکنواخت بود. یکی دو روز پیش از ملاقات و روز پس از آن، حالتها عوض می شد و وزن خاص خود را داشت که در فصول و نامه های پیشین گفتم. هر زندانی نیز، در درون خود، دنیایی داشت کوچک: جزئی از این کل بسته و محدود. در رو، از سفیدی بذله و خاکستری طنز تا خاکستری دلنگی و سیاهی غم، طیف های رنگارنگ از برزخهایی چند می گذشت تا هر بام به شام آید.

بدینگونه بود که در گوشه ی این بند جا خوش می کردیم و نامه می پراکندیم!

و اینک نامه های این فصل: «بهداری و بهداشت» و «مستراح و مخلفات!» نوشتن این هر دو نامه

در زندان شروع شد اما پس از خلاصی پایان یافت و دستی به دست صاحبان آن رسید نه پستی.  
«بهداری و بهداشت» را برای یکی از خواهرانم و شوهرش نوشتم که هر دو پزشکند — «دکاتره»  
به جمع مکسر! — و «مستراح و مخلفات!» را برای «همه ی بچه های بزرگ و شیطون...»!

www.KetabFarsi.com

## بهداری و بهداشت (نامه — ۲۴)

/.../ دکاتیره ی! عزیز

برای شما جز از طب و طبابت و طبیب چه می توان نوشت؟ — خیلی، البته، ولی نه اینجا. راستش، مدتی بود قصد داشتم این جنبه ی زندگی اینجا را هم مختصراً یادداشت کنم.

طب زندان ملی است، به دوسه معنا. اولاً، مجانی است: حق و یزیت و دارو و درمان پای خود زندان. ثانیاً، چون مجانی است، خود طبابت هم بعض وقتها خیلی مجانی می شود! ثالثاً، چون به این معنا مجانی می شود، باز خیلی ملی می شود و ملت خود قسمتی از طبابت را انجام می دهند: شیرخشت و بیدمشگ و — گلاب به روی بنده و شما — مسهل های گل و گلاب و گلابی!

در واقع، خدمات پزشکی را می توان به سه رده تقسیم کرد: مرکزی، بند، داخل بند.

خدمات مرکزی و خدمات بند توسط پزشکان رسمی زندان و خدمات داخلی بند توسط پزشکان زندانی انجام می شود. برخی از پزشکان رسمی در استخدام زندانند و برخی، گاه به گاه یا نیمه وقت، با زندان کار می کنند — و می شناسیم یکی دو تن از این پزشکان را، که در این دوره ی شور انقلابی، به رایگان و به انگیزه یی انسانی با زندان همکاری می کردند. درمانگاه مرکزی شامل دندانپزشکی و رادیوگرافی و آزمایشگاه و کلینیک بستریان است — یا، در واقع، باید باشد. خدمات بند را پزشک بند انجام می دهد و هر بند، یا چند بند، پزشک ثابتی دارد. بسته به تعداد زندانیان، در بعضی از بندها، پزشک بند هر روز صبح دو سه ساعتی بیماران را می بیند. در بعض

از بندهای دیگر، فقط بعضی از روزها پزشک سرکشی می کند. قاعده ی ثابتی ندارد. سطح و کیفیت خدمات نیز متغیر است: پزشکان مجرب و ورزیده، عطاران و شکسته بندان!

در بند شش عمومی پزشکی من هر روز در هشت بند می نشست. بیماران در راهروی داخلی، پشت در هشت، به انتظار صف می کشیدند و یک یک برای گرفتن قرص و شربت به هشت می رفتند. ناراحتی ها، در این بند، بیشتر زکام و سرفه بود و پزشک پیر سعی انسانی خود را برای مداوا به کار می برد.

بهداشت این بند بسیار پایین بود. از توالت آن قبلاً یکی دو بار صحبت کردم: محوطه ی توالت، اتاقی بزرگ بود که مستراح و دستشویی و رختشویخانه و زباله دانی بند، باهم، به شمار می آمد. بوی امونیاک و مدفوع و آشغال، هنگام شستن ظرف، دماغ را پر می کرد، و آب دماغ بعضی از زندانیان «بسیار زین»، به همچنین، لبه های حوضچه ی ظرفشویی را. این بند فاقد آب گرم بود و چربی ظروف، در هوای نسبتاً سرد اواخر فروردین و اوایل اردیبهشت — که در این بند بودم — با آب سرد گرفته نمی شد. زندانیان نیز، خود، چندان پایی بهداشت نبودند. شستن ظروف هر اتاق هر روز، به نوبت، بر عهده ی دو تن از «شهرداران» بود و می دیدم که گاهی بعضی به آبشوی کردن سردستی ظرفها اکتفاء می کردند و با لکه های چربی و غذا به اتاق برمی گرداندند؛ و می دیدم، گاه به گاهی، که برخی دیگر ظرفها را آنقدر می ساییدند تا شاید آخرین آثار چربی نیز پاک شود.

در خود اتاقها، نظافت و غبار رویی بر همین منوال بر گذار می شد: بیشتر با جارویی سرسری متمبل! می کردند و زیرتشکها اغلب پر از گندله های پُرز و پشم غبار آلود بود. از ملافه — «ملحفه»، البته! — در این بند خبری نبود و بالش نیز جزء تجملات به شمار می آمد و اغلب — چه در این بند و چه در بندهای دیگر — تکه پاره های ابراسفنجی از تشکهای فرسوده به جای بالش به کار می رفت. فقط در بند یک، چند روزی پیش از بازدید هیئتی از صلیب سرخ بین المللی، ملافه بین زندانیان توزیع کرده بودند. روزها، هنگام هواخوری، برخی از زندانیان پتوهای خود را به باغ می بردند و می تکاندند و در آفتاب پهن می کردند — چه غباری که در صحن حیاط برمی خاست!

در همه ی بندها، به علت تراکم زندانیان، همیشه تعدادی در کف راهرو می خوابیدند و عده ای نیز، به اجبار جایی جز در نزدیکی دستشویی نمی یافتند و در اولین فرصت، که جایی بالا تر در راهرو یا در یکی از اتاقها خالی می شد، کوچ می کردند. ساکنین کوچه ی بند — راهرو — در کنار دستشویی از همه ی نعمات! آن، مانند غبار راه و بوی تلفیقی آشغال و مستراح و نوای تار و



تنبک و تنبور معده هایی که خشک و تردفع می کردند، بهره می بردند - چنانکه شمه ای از آنرا در نامه ی دیگری [«مستراح و مخلفات!»] خواهم نوشت.

گاه به گاهی، در هر بند، پزشکان متخصص می آمدند. ابتدا یکی از نگهبانان به صدای بلند - و سپس از طریق بلندگو - اعلام می کرد که، مثلاً، دکتر متخصص استخوان آمد و زندانیانی که به خدمت او نیاز دارند مراجعه کنند. چند زندانی که پایی شکسته یا دستی گچ گرفته یا دردی در کمربند یا گرهی در شانه داشتند، به هشت مراجعه می کردند. من خود، به علت جا به جایی مفصلی در شانه، دوسه بار این پزشک متخصص را دیدم: جوانی بود باریک و بلند - می شود گفت لندهور! - با عینکهای ذره بینی کلفت و لبی کلفت تر، و انگشتانی که گویا از بس استخوان شکسته ی مردم را بسته بود - یا بالعکس، استخوان درست را شکسته بود! - با ورزیدگی و فشار درد خوابیده ی مفصل را آنرا رومی کرد؛ و بعدش هم قرصی و قلمی و لبخندی تحویل می داد و نسخه و دستوری به جا می گذاشت و می رفت. جوانی مطبوع و خوشخو و کاردان بود.

دیگری، در مقابل، پزشک «خانوادگی»! یکی از بندهای دیگر، از عطاران طبله دار به شمار می آمد. هیکلی پهن و کوتاه داشت و صورتش نیز مینیاتوری از شکمش بود: گرد و گنده، چسبیده به گردن. دستیاری داشت که سفید می پوشید و دو کیسه ی نایلون حاوی دوا را، در دودست، همیشه با خود حمل می کرد - مثل کیسه های سیب زمینی در بازگشت از خرید بازار! این «وردست» همیشه دنبال «آقای دکتر» دراز بود یا وردستش می نشست. در این بند، عیادت این دکتر از زندانیان بیمار منظم نبود. روزی یک بار، در ساعتی نامعین، یا گاهی یکی دو روز در میان، به داخل بند می آمد و به هر مریضی یا اسپیرین می داد یا چند عدد قرص ویتامین. یکی از زندانیان «ناتو» روزی سربه سرش گذاشت که: «آقای دکتر، لطفاً برایم دوا ی «بامبوس» بنویسین که پزشک خانوادگیم قبلاً تجویز کرده بود.» آقای دکتر نمی دانست چه «دوا»یی است و سر نسخه را پیش «مریض» گذاشت و اونیز، با پررویی تمام، نام این اوژکلن را، حتی با ذکر «میزون» سازنده ی آن، نوشت و بعداً نیز تحویل گرفت! تقدیم با عشق و کلک و سادگی! بیهوده نبود که این آقای دکتر در داخل بند به «دکتر علفی» مشهور شده بود.

پزشکان زندانی، که چند تن از متخصصین مشهور نیز میان آنان بودند، در حد تخصص خود به بیماران زندانی می رسیدند و استثنائاً نیز برای عیادت مریضی در بند دیگر توسط نگهبانان فراخوانده می شدند. این پزشکان، هرچند، نسخه نمی نوشتند - زیرا نسخه ی آنان را زندان اجازه نمی داد که بیچند.

نسخه های پزشکان رسمی زندان را یکی از مأمورین زندان به بیرون می برد و دواهای آنرا به

حساب زندانی بیمار می خرید و می آورد.

رو بهمرفته، برای بیماریهای کم اهمیت و رایج، پزشکان رسمی بند و یا پزشکان زندانی کفایت می کردند اما، برای موارد پیچیده، به خدمات مرکزی نیاز بود.

درمانگاه مرکزی زندان ساختمانی بود کوچک، بازمانده از دوره ی طاغوت. در این زمان تعمیر و سفید کاری آن جریان داشت. یکی دو اتاق برای بستری کردن بیماران آماده بود، یک اتاق برای کارهای دندانپزشکی و یکی دو اتاق هم برای دفتر.

دندانپزشکی بند، که محل مراجعات سرپایی بیماران بود، هر روزی به مراجعین یک یا دو بند اختصاص داشت و همیشه شلوغ بود. دو پزشک مشغول کار بودند: یکی مسن تر و همیشه پای دستگاه و دیگری جوانتر و همیشه پای دفتر. آن یک دندانها را معالجه می کرد و این یک کار انجام شده را در دفتر می نوشت. پزشک مسن کار خود را با دلسوزی و مسئولیت می کرد. وسایل کارشان محدود بود و مراجعین زیاد. کم نبودند زندانیانی که فقط برای هواخوری و خروج از بند و گردش در باغ درد دندان را بهانه می آوردند. به اضافه، گاه، تجمع زندانیان از بندهای مختلف در محل دندانپزشکی وسیله ای برای مبادله ی اخبار و شایعات از وضع بندها و بیرون بود. زندانیان همیشه همراه نگهبانان بند می رفتند و می آمدند: چند نفر/ چند نفر. اغلب یکی دو هفته ای طول می کشید تا نوبت رفتن به دندانپزشکی برسد و هر بار مراجعه دو سه ساعتی، از لحظه ی رفتن تا بازگشتن، وقت می گرفت - وقت ارزان بود و فرصت کلی غنیمت!

نگهبانان، البته، باهم تفاوت داشتند: در حضور برخی، اجتماع زندانیان در راهروی درمانگاه به سکوت مجلس ختم برگزار و آشنایی ها به اشاره ی سر و دستی ختم می شد. برخی دیگر گفتگوهای عادی و احوالپرسی ها را اجازه می دادند و این زمان مجلس گرم می شد.

روزی، هنگام بازگشت از دندانپزشکی، در میان باغ دیدم که دو پاسدار و یک سرباز بیماری را روی برانکار به سوی درمانگاه مرکزی حمل می کنند. یکی از آنان از نگهبان ما خواست تا دسته ی آزاد برانکار را بگیرد. نگهبان ما نپذیرفت. من داوطلب شدم و نگهبان اجازه داد و خود رفت! دسته ی چهارم و آزاد برانکار را گرفتم تا کمکی به سه تن دیگر باشد. اما، پاسداری که طلب کمک کرده بود، خاطر جمع از اینکه برانکار به مقصد خواهد رسید، ول کرد و او نیز همراه پاسدار دیگر گذاشت و رفت و زیر لب چیزی گفت مثل اینکه باید به بند خود برگردند و نمی توانند بیشتر بمانند!

یک سرباز برانکار مانده بود دست سربازی که مانده بود و سر دیگر دست من - هر دو هاج و واج!

سرباز پسری کوچک جثه و کوتاه قامت بود که تفنگش از قدش درازتر بنظر می رسید و انگار بر دوشش گریه می کرد - مثل شاخه ی آویخته ی بید مجنون! هین و هین کنان بیمار را به درمانگاه رساندیم. صورت بیمار غرق عرق بود و می گفت که خودش از پزشکان زندان است و فکر می کرد که انفارکتوس کرده است. وضعیتش، برای من که چیزی از پزشکی نمی دانستم، وخیم می نمود. در راهروی درمانگاه به پرستاران - که البته مرد بودند! - گفتم. به نظرم نیامد که زیاد تحویل گرفته باشند و می گفتند باید صبر کرد تا «دکتر درمانگاه» بیاید. گفتم که دربند ما یکی از متخصصین معروف بیماریهای قلبی زندانی است و گاه به گاهی هم نگهبانان او را به عیادت بیماران بدحال می برند و شاید مناسب باشد که از خدمت او استفاده کنند. باز گفتند که «بہتر است آقای دکتر بیاید، چون ممکنست به او بر بخورد!» بیمار، عرقریزان، یک بند التماس می کرد و تکرار: «بابا! من خودم پزشکم و در همین زندان به مریضها میرسم.» نشد! من نیز - زندانی - می بایست به بند برگردم. برگشتم - و تنها باری بود که تنها در باغ زندان راه می رفتم - و ساعتی بعد بود که شنیدم متخصص قلبی را که دربند ما زندانی بود برای عیادت او خواستند. خوشبختانه و «الحمدلله، به خیر گذشت» و پزشک بیمار جان سالم به در برد.

رو بهمرفته، کادر پزشکی زندان به هیچ وجه جوابگوی خیل عظیم بیماران زندان «قصر» نمی شد که این زمان، به قولهای مختلف، بین سه تا پنج هزار زندانی داشت. بیماران حاد می بایست به بیمارستانهای خارج از زندان، مانند بیمارستان ارتش و شهربانی، منتقل شوند - اما به نظر نمی رسید که در آنزمان این تسهیل عملاً وجود داشته باشد.

حادثات و تصادفات را، هرچند، نگهبانان فوراً رفع و رجوع می کردند: اگر کسی می افتاد و پایش می شکست، یا دربند دچار سکتہ ای می شد، فوراً از بند می بردند. یک شب، در انفرادی که بودم، یکی از زندانیان شاهرگ دست خود را برید. چنان سریع و پنهان او را از راهرو بدر بردند که آنشب کسی نفهمید و خبرش مدتی بعد درز کرد. کم نبودند کسانی که در صدد خودکشی برمی آمدند اما من، از آنهایی که موفق! شدند، جز یکی دو مورد اطلاعی نیافتم.

بهترین راه، در این شرائط، البته این بود که بیمار نشد - اگرچه به وساطت قرصهای «دکتر علفی» یا شربت‌های بیدمشک و گل ختمی و سایر معالجات «خاله زنکی» - ببخشید «دایی مردکی»! - بوده باشد!

# مستراح و مخلفات!

(نامه — ۲۵)

«... وقتی که انگور بسیار خورده باشد این جُنّید، و چیزهای بادانگیز، و بقضاء حاجت بنشیند، و حَدَث کند، آن انگور را نگویم، اِلّا آن بادها که با آن باشد، این سو و آنسو افتد، به از صد هزار همچون فلان...»

(مقالات شمس تبریزی — صفحه ۱۹)

«خلافِ بی ادبیه، جسارت نباشه، روم به دیوار...»

(نقل به امانت از یک زندانی قواید «قلعه» ای)



من در عمرم اینهمه گوز نشنیده بودم!

گوزیدن، طبیعتاً، از طبیعی ترین کارهایی است که می توان در مستراح کرد.

مستراحهای عمومی زندان، عموماً، عمومی است: دیواره های کوتاه و بدن نما، بدون چفت و بست.

توالت این بند، یک عمومی، رو بهمرفته تمیز است. در محوطه ی توالت، از در که وارد می شوی، دست چپ، پس از ورود، چهار شیر دستشویی به دیوار نصب است و آبریز هر یک حوضچه ای است سیمانی با لبه ای بلند تا ارتفاع تهیگاه. روبرو، چهار «خانه» ی مستراح است. (بعضی از معمارها می گویند «دهنه»؛ خوب، همه که ادب ندارند!) دیواره ای کوتاه و آهنی خانه ها را از یکدیگر جدا می کند - ارتفاعش: ایستاده، سزنا. درهای مستراح نیز کوتاه و آهنی است، کوتاهتر از دیواره ی تقسیم: سینه نما. هنگام ورود، درهای هر چهار خانه را می بینی.

مجبورم، برای دفع و جذب نم و نمک بعضی از قضایا، توضیحات فنی بیشتری بدهم: کاسه های توالت، شرعاً، شرقی - غربی است: دو کاسه ی شرقی، دست راست، رو به غرب است؛ دو کاسه ی غربی، دست چپ، رو به شرق - مواجهه! در نتیجه، کاسه های دو خانه ی وسط روبروی هم قرار می گیرند - البته، و البته!، دیواره ی کوتاه فلزی بین آنها حائل است.



گاهی، دو نفری که در این دو خانه ی وسط نشسته اند، کارشان همزمان تمام می شود و هر دو، ندانسته، با هم بلند می شوند - صورت به صورت، بالای دیواره. مثل اینکه هر یک آینه ای در برابر دارد، فقط در حد کله - اگر چه عکس آدمی دیگر در آینه...

به علت تشابه اشتغالات، حالات نیز متشابه است: هر دو تازه فارغ شده اند و هر دو، زیر آینه، پشت جداره، مشغول سفت کردن کمر و بستن دگمه. بنابراین، چون دستها (معمولاً دست راست) در زیر مشغول است، امکان دست دادن را، برای «از آشنایی با شما خوشوقتم»، به سهولت ندارند.

شاید اگر خیلی مبادی آداب می بودند - یا نمی بودند - هر یک می توانست، به کوششی، سر پنجه ی دست چپ خود را، کشیده تا بالای شانه و خمیده از میچ، از روی دیواره رو به طرف روبرویی دراز کند و نوک انگشتهای او را، بین انبر (سرهم!) شست و چهار انگشت به اظهار خوشوقتی بفشارد. اما چون زندانیان، اقلأ در زندان، این حد از ادب را ندارند - یا نه، زیادی مبادی آدابند - اگر از شرح زیر «معدل» بگیریم، به خصوص از دست چپ استفاده نمی کنند و به طور «متوسط» به تکان دادن سر اکتفاء می کنند.

من هم به تجربه و هم به مشاهده دریافتم که اغلب هر دو طرف، بی اختیار، نه تنها سری برای هم تکان می دهند بلکه، اگر چه از روی اکراه، هر یک لبخندی ملیح و محبوب نیز به همزاد خود

تعارف می کنند...! اگر در خزینه می توان با مشتی آب دوست گرفت، در این خانه که تبسمی اجباری مایه ی کمتری ورمی دارد — بس که عضلات این منفذ فوقانی بدن را، برای تحویل و تحول عرض ارادات یا تجدید آن، به زور، کیش آورد!

اما، بعضی وقتها، بعضیها قیافه ای کاملاً جدی می گیرند.

اگر هر دو از آقایان جدی باشند، کاری به کار هم ندارند و قضیه حل است. هر دو سر خود را پایین می اندازند و مُجذّانه به کار خود می رسند — انگار که به زبان بی زبانی می گویند: «ما که نبودیم!»

اما، اگر یکی آقای خندان باشد و دیگری آقای جدی، آنوقت آقای خندان حسابی بور می شود... آقای خندان خنده ی معمولیش را تحویل می دهد، ولی آقای جدی سرش را به طرف سقف بلند می کند و هیچ به رویش نمی آورد که تازه از آن کار دیگر خلاص شده است — مثل اینکه خندیدن بی ادبی است، نه ریدن...! در اینگونه مواقع، آقای خندان، با پیفی بی صدا، خنده اش را جمع می کند — انگار که اصلاً قصد خندیدن نداشته است. آقای جدی، عالم به اینکه آقای خندان هم متوجه او است، با جدیت تمام سعی می کند که آخرین دستکاریهای لباسی را تمام کند و هرچه زودتر تخم اخمی را که توی صورتش شکسته است از این لانه بردارد و به باغچه ببرد.

یک آقای جدی هیچ خوشش نمی آید که با همسایه اش، بخصوص اگر یک آقای خندان باشد، در یک موقع از خلأ در بیاید. کمابیش کارش از روی حساب است. سنگرش را محکم نگاه می دارد. وقت را اندازه می گیرد: یا زودتر بیرون می آید، سرش را پایین می اندازد، یکر است به طرف دستشویی می رود و فوراً، بدون نگاهی به چپ و راست، خودش را، روبه دیوار، به دست شستن سرگرم می کند و بعدش هم، بدون نگاهی به پشت، که می داند هنوز دشمن ممکنست در کمین باشد، از در می رود بیرون تا مجبور نباشد که، چشم در چشم، به کار بدی که چند لحظه ی پیش کرده است اقرار ضمنی بکند؛ یا، اگر طرف حقه بزند و پیشدستی کند، آنقدر آن تو با خودش ورمی رود — البته معصومانه! — تا طرف سرش کاملاً به دستشویی گرم شود و محوطه از اغیار خالی.

آقایان خندان، برعکس، معمولاً راحت ترند. اختلاطی می کنند. اهمیتی نمی دهند که اتفاقاً با هم از در کوتاه خانه های مستراح به محوطه ی عمومی آن برگردند. گاهی هم دنباله ی اختلاط را می گیرند و دست به دگمه بیرون می آیند — حاضر براق! در عین حال لحنشان نوعی اعتراف به بی ادبی است — انگار که: «ولش...!»

فرق آقای خندان و آقای جدی در اینست که تبسم آقای خندان، در اذعان به بی ادبی، همراه با این دلخوشی است که: «تو هم کردی!»؛ اما، اخم آقای جدی طور است که: «غلط کردی فهمیدی که منم کردم!»

چه آقایان جدی و چه آقایان خندان، تقریباً هیچیک و هیچوقت، لا اقل در توالی، راجع به کیفیت اصوات: سوپرانو، متروسو پرانو، تنور، باریتون، باس، یا یک پرده بالا تر یا پایین تر، هیچ بحثی نمی کنند. سبیل دارهاش زیر سبیلی در می کنند و بی سبیلهاش هم موضوع را قورت می دهند. حکمت هم دارد! چون اگر بخواهند وارد این مقوله بشوند، «اکوستیک» قضیه خیلی پیچیده می شود: غیر از لحن، مسئله ی تداوم یا انقطاع، «فرکانس» در تانیه یا دقیقه، بلندای صدا («پیچ») و بسیاری از مسائل فنی دیگر مطرح می شود....

بهبتر است دماغ را با اینگونه مشکلات مشغول نکرد؛ و وقتی دماغ مشغول نباشد آنوقت مشکلات مباحث پیچیده تر «پارامولوژی» یا علم الروایح و پیامدهای «گاشترنومی» یا علم الاغذیه هم پیش نمی آید که فرضاً تخم مرغ دیشب مانده بود، لوبیا زیاد بود، ... یا «چیزهای بادانگیز» دیگر.



البته، رابطه ی نفخ و ادب هم مطرح است و آدمیان — تا آنجا که من در این زندان مردانه دیده ام، یعنی آقایان! — در این رابطه، بر چهار گروه اند:

اول، آقایانی که هم نفخ دارند و هم ادب. اینها کارهای اساسیشان را می گذارند برای توالی و در توالی هم می گذارند برای آخر شب یا وقتهای خلوت دیگر. اگر اول صبح، یا وقتهای شلوغ دیگر باشد، موضوع را اینقدر کش می آورند که در دسر ایجاد نکند. یا اینهمه، بعضی وقتها، هر چه هم ماله بکشند نرم نمی شود. دیروز صبح من داشتم پای دستشویی دندانم را مسواک می زدم که یکی از حضرات با ادب و نفخ، زحمت مرا از کش آوردن لب کم کرد! در تمام طول مدت مسواک زدن بنده، ایشان، بسیار تدریجی، مشغول بودند. صدا را ایشان در می آوردند و آرشه را بنده می کشیدم! وسطش هم، مثل نوازندگان ماهر، «آز پِجُو» می پرداختند و «دینگ، دنگ»، صدای تارازو یولون می وزیدند! — انگار که گاهی با یک ساز دو آهنگ می زدند و دو نوا می نواختند. گاهی «مورس» می زدند: خط خط، نقطه؛ نقطه؛ نقطه؛ خط ممتد، وئیز، و یز؛ دنگ، دینگ — خیلی ملایم، خیلی ظریف... بنده دیگر سرم را بالا گرفته بودم و چون دیدم که داستان کلی سردراز دارد، خمیر خنده را، شسته و نشسته، تف کردم و پیش از اتمام «ادبیات

مضوته ی نفخیه» ی ایشان از محوطه بیرون زد.

دوم، آنان که نه نفخ دارند و نه ادب. معلوم که اصلاً داخل آدم نیستند — حتی بی ادبیشان، حسب این فرض که نفخ را نفی می کند، برای این مقوله اصولاً بی فایده است — مگر اینکه در رده ی سوم زیر قرار گیرند که، در آن صورت، باز بی ادبیشان، حسب آن فرض که نفخ به خواب می رسد، عملاً بی فایده می شود.

سوم، می رسد به آنان که ادب دارند اما نفخ ندارند: نمی شود! در خواب، اقلأ، ادبشان را زیر بالش می گذارند و وقتی هم که ادب خوابیده باشد، نفخ حتماً می آید — عکس داستان دیو و فرشته!! در یکی از بندهای عمومی، که من آنزمان در راهروی هفتاد/هشتاد نفره می خوابیدم، دسته دسته از اهل یک اتاق را می دیدم و می شنیدم که در صدد مهاجرت بودند. طاقت نیاوردم و از یک دو نفر پرسیدم. گفتند و کیلی از وکلای مجلس در میان آنان، که به بیداری ادبی مسلوبُ النفع دارد، در خواب موکل عذاب می شود: شکمی را که به کوهان شتر می ماند در بغل می گیرد و با سنگین شدن خواب دستگاه را، «استریو»، به کار می اندازد: خورناسه از یک بلندگو و تیزهای درشت و ریز از بلندگوی دیگر. خط بو، میان این دو بلندگو، مارپیچ می گردد و در اتاق می پیچد: سعی کردم که این جهال را از جلای اتاق باز دارم و شرح دادم که راهرو، با آنهمه ساکنین آن، از حدود نصفه شب به بعد به سالن کنسرت بدل می شود و انواع دستگاهها، از چهار بانندی خانگی («کوآذرو فونیک») تا هشت بانندی سینمایی («پینتا فونیک») به نوا در می آیند و صداها را، مثل سم اسبان در تاخت صحرا، به یکدیگر تحویل می دهند که ضرب آن، نه شم به شم، بلکه ... — خوب، معلوم... — کپل به کپل، از گوشه ای به گوشه ی دیگری می گردد و برمی گردد. روایح نیز انگار در سوق دباغان سیر می کند: از سبزیجات و حبوبات روده گرفته تا پنیرهای بوکفشی و مانند گارات! دیگر معده. در واقع، آدم به سیستمهای «تکنولوژیک» پیشرفته ی کثیرة الأصوات و الروایح («مولتی اذرو- فونیک») می رسد.

چهارم، می ماند بی ادبانی نافخ! یا نفخه سرایان بی ادب! گویی که آنجایشان درز ندارد! می شنیدم، گاهی، که «فلانی چاک دهندش روور کشیده»، یعنی هرچه لیچار می خواست به وفور گفت؛ اما، تا این زندان، نشنیده و درنیافته بودم که کسی چاک چاکش را هم وربکشد، یعنی هرچه و هر جا و هر وقت که خواست حدثی حادث کند.

«برزو گوزو» یکی از این آدمهای «بی چاک و دهن» بود — هر دو یش درست: صدایش یا به تیز بلند بود یا به عر. گاهی مشکل می شد فهمید که کدام صدا از کجا در می آید! «برزو» اسم اصلی این «شخصیت» نبود — و گرنه نقل نمی کردم؛ قافیه ای بود که دیگران آنرا برای وصف



«گوزو» جور کرده بودند - از موارد نادری که اسم به تبع وصف جعل می شود، آنهم با وزنی آهنگین! «گوزو برزو» مردی بود سبیل کلفت و کوتاه اندام اما درشت استخوان، فربه میان، ستبران و بزرگ نشیمن. کار موصوف را نیک می دانست. بیخود نیست که می گویند: «کار نیکو کردن از پر کردن است». «برزو» ورزیده شده بود. می توانست، مثلاً، به جای آنکه نقل و نبات از جیب در بیاورد و تعارف کند، صداهای مختلف از تحت یا از حلق تولید کند: از شلیک توپ مروارید گرفته تا نفیر تصور یغفور! صداهایی که همزمان در می آورد، گاهی به کوفتن «سنکیر و نیزه» ی طبلی می ماند از دوسو: گویی که باد آروغ و باد تیز، در این همزمانی، با هم ردیف می شدند - به سه تفاوت، البته، از طبل: یکی آنکه صداهایی که از این مخارج معلومه ساز می شود، چنانکه معلومست، از خانواده ی بادی است در حالیکه طبل از خانواده ی سازهای ضربی است؛ دوم آنکه صداهای «برزو» هم منقطع بود و هم کشیده، در حالیکه صدای طبل یکسره مقطع و کوتاه است؛ و سوم آنکه این صداها، همیشه، برخلاف صدای طبل، «بوداده» بود و بیش تا مدتها ماندگار، حال آنکه صدای طبل بی بو است و، پس، بی خاصیت! شب و روز و سفره و رختخواب و جمع و خلوت و بیداری و خواب هم تفاوتی نمی کرد: هر زمان و هر جا. فحش نیز، آبدار و نتراشیده، به زمین و زمان، همیشه، به جد یا به مزاح، به تکذیب یا به تعریف، به حاضر یا به غائب، از زیر سبیل های پهنش سبیل بود. با اینهمه، سلام و علیک و معرفت چار و داریش هم اغلب به جا. کارگردان خدمات یکی از اتاقها و همچنین تعزیه گردان و معرکه دار و شربت بیار مجالس جشن و سرور و عزا و سوگواری بند هم بود. گاهی «حاجی» صدایش می کردند - حج به جا آورده و به شیخوخت رسیده بود یا اینرا دیگران مضمون گرفته بودند، بماند بر عهده ی راویان و لامذهبان! معجونی بود، در جمع، از جاهلان مجلسی....



در بندهای عمومی از این نادره های روزگار و نمونه های نفخ مسلوب الادب گریزی نبود. با اینهمه، روز یا حتی شب، وقتی آلودگی هوا در اتاقی یا راهرویی به درجه ی خفکان می رسید، می شد موقتاً گوشه ی دیگری جست و لا اقل ساعتی را - برای تنوع! - به قدم زدن گذراند. ولی در سلول انفرادی، اگر مشترک و دونفره بود، کلی اشکالات فنی پیش می آمد. نه یکی می توانست، برای صدور! یا برای فرار، منظمأ بیرون برود - میزان محدودی را می شد نگاه داشت تا بعداً به توالی نوبتی سپرد! - و نه صاحب عله می توانست، به قول مازندرانی ها، «گوزهده، آتی سَرْدُونِه» («گوزی بدهد و آنرا به سر دیگری ببندد»!)؛ بادی در کند و خود را، میان جمع، جمع و جور کند و مخارج خود را به حساب مخارج دیگران بگذارد و علت را گم به گور کند! از دونفر،

یکی اقلاً می دانست که خودش بوده و دیگری اقللاً می دانست که خودش نبوده است. هبچیک از دونفر نیز نمی توانست، لا اقل، از خوابِ نزدیک دیگری فرار کند. پس، به ناچار، می بایست راهی برای «همبادیِ مسالمت آمیز» پیدا کرد.

یک بار که با دیگری در سلول انفرادی بودم، هم اتاقی من از همان روز اول ورودم نفع مزمن خود را با ادب تمام رو کرد و منم، متقابلاً، او را، به استناد ادب، راحت کردم که سعدی فرموده است: «چو باد اندر شکم پیچد، فرو هل!» سری به تأیید تکانید و بیت را با خواندن مصرع دوم تمام کرد: «که باد اندر شکم باری است بردل» و... شروع کرد! دیدم که اهل بخیه است و به یاد عبید افتادم و بسیاری از داستانهای مایه دار او در این مایه و تیزهای تیزابی. از آن پس، گاهی که عنان اختیار از دست می رفت، مضمونی از این دست ساز می شد — فرو هلیده!!

تا رسیدم به انفرادی انفرادی، تنها....

«آخه! هرچه می خواهد دل تنگت بگو...!» سه نقطه برای یک حرف! که در تنهایی جای حرف ندارد!



داستان، البته، به باد و هوا ختم نمی شد. بود مواضعی در این زندان که در غیر «ماوضِع له» به کار می رفت. حمام، مثلاً، برای ازاله ی نجاسات است، نه افاده ی آن! با اینهمه، صحنِ حمامِ بند یک، که عمومی بود و حوضچه ای در وسط داشت و خانه های دوش در اطراف، گله به گله، و بیش از گاه به گاه، تپه تپه، ریز و درشت، «سنده کاری» می شد — به جای آینه کاری؟!!

«رئیس الشعراء» محبوسین در این بخش عمومی از بند یک، سرهنگی بود بازنشسته که، گویا، دو کار را بهتر از «سرهنگی» می دانست: در درون چهاردیواری «آستین» شعر را می گرفت و در بیرون چهاردیواری مزرعه ای و دامی داشت و، اگر لازم می شد، «نعل برستور» ش می بست.

داستان آن سنده ها و این سرهنگ داستان درازی است که نقلش مثنوی هفتاد من می شود و به که به نقل این نکته اکتفاء شود که جناب «سرهنگ الشعراء» قصیده ای غزاً تحت عنوان «مثنوی نامه ی سنده» انشاد فرمود که سخت نیکو بود در کلام و آراسته به بدایع صنایع نظم. مقدمه ای داشت در نعتِ اعظم روز و متنی در وصف سربینه و صحن حمام و ترصیح آن به بدایع دفع! — شاید هم چندان در حرفه بی راه نرفته بود؛ که دفاع و مدفوع هر دو از ریشه ی دفع است! و مؤخره ای داشت در حکمت و نصیحت و روزگار و چرخ و قضا؛ و بازی بین قضای فلک و فلک شدن به قضای

قضا... و قضای حاجت...

صله ای نستاند اما حاجتش، به انجام، قضا شد؛ چند ماهی پس از آن آزاد شد.

یاد غزایش ماند با غذا و قضا...

و ماند آنچه ماند...

«آثَارُ الْبَاقِيَةِ مِنْ [الشُّهُورِ] الْخَالِيَةِ!»

و تخلیه ...

www.KetabFarsi.com

## «آن کار دیگر...»

(حافظ)

«ای جانم و ای روشنی روانم...»

(مولوی)

زندان و «سکس» و کافور!

زندان در همه جای دنیا «تنگ جنسی» است: زندان زنان و زندان مردان، جدا از یکدیگر. مسئله ی جنسی در درون زندان هم با نگرش کلی اجتماعی - حکومتی پیوند دارد و هم بُعد خاص خود را. این یادداشت را جایی برای پرداختن به مسئله ی عمومی روابط جنسی نیست و بلکه اشارتی است فشرده از نوک قلم به برخی از نمودهای آن در دوره ای نسبتاً کوتاه از زندان مردان.

جدایی تحمیلی دو جنس در زندان هم در کارکرد غریزه اثر می گذارد و هم در دگرگونی عادات جنسی که، به نوبه ی خود، نمود دیگری است از «تبعیت شرائط» و بازسازی زیستی در سازگاری با ناکامی. شاید از این رو است که بسیار گفته می شود غذای زندان اگر نمک و چاشنی خوشایندی ندارد، دست کم مایه ای از کافور و مانند آن دارد تا میل طبیعی جنسی را در زندانیان بخواباند. شاید در برخی از زندانها یا برخی از دوره ها اینگونه بوده یا باشد. در این زندان و این دوره، گاه، برخی از زندانیان همین را می گفتند. آیا درست بود یا نه، نمی دانم. تردید دارم و حتی گمان نمی برم؛ گرچه پیش از آن چیزی در این مایه نخورده بودم تا بتوانم از راه مقایسه چیزی بگویم و در این زمان نیز راهی برای تجربه ی «آزمایشگاهی» نداشتم!

میل جنسی، با اینهمه، کمتر از آن بود که در بیرون بود. این را، در طول این دوره، هم خود حس کرده بودم و هم، با پرس و جویی که گاه در پرده و گاه روشن می کردم، از برخی از زندانیان نیز شنیدم. شاید نیازی به چاشنی کاهنده نبود و نگرانی و دلهره کارکردی همانند آن داشت.

دشوار بتوان طرح کلی از این مسئله یافت یا به دست داد مگر آنکه پژوهشی سنجیده و آماری و بر پایه ی پرسش های باز و همه سویه از شمار زیادی از زندانیان انجام می گرفت — که نمی شد و نگرفت. پژوهش های ما زندانیان درون این زندان بیشتر در نفس زندگی بود و در جزئیاتی که به ماندن یا رفتن — تا چند ماندن، و چگونه رفتن: به سرای خود یا به سرای دیگر؟! — بر می گشت. سخن از میل و محرومیت جنسی، و بازتاب بیرونی آن، هنگامی در می گرفت و نمودی داشت که یا فراغی از درگیری های مستمر ذهنی پیش می آمد، یا زمینه ای برای شوخی و خنده فراهم می شد و یا مجلس و موقعیت، به گونه ای آسان، اقتضاء می کرد. کنجکاوی از سر جیب و در صحبت جدی با ملاحظاتی از هر دوسوی گفتگو محدود می شد. نمی شد که پرسش ها را، یکدست، از کلیات با ملاحظه به جزئیات بی ملاحظه کشاند تا، مبادا، پرسش دیگری را در ذهن شنونده برانگیزاند که: «نکنه یارو...، بعله!» پاسخ ها نیز بیشتر در کلیات و از روی ملاحظه بود تا حرمت شخصی و سر جزئیات خصوصی حفظ بماند.

روشن است که بخشی از این ملاحظات ناشی از موقعیت های اجتماعی، فرهنگی و یا سنی بوده است. سن متوسط این زندانیان شاید به مرز چهل می رسید. بیشتر آنان از طیفِ جِرفِ مختلف، یا جای و جایگاه بلند و گاه کوتاه، گذشته بودند تا به این جای رسیدند و بیشتر بار سنت های اجتماعی را بردوش می کشیدند که از بروز باز مطلب جلوگیری می کرد. با اینهمه، بودند کسانی — بیشتر از میان جوان تران و گاه از میان میانه سالان — که بی هیچ ملاحظه ای از جزئیات روابط جنسی سخن می گفتند اگرچه، چنین بر می آمد، اینگونه سخنان بازتاب فشارهای ناکامی بود تا نگرشی در اساس مسئله. بیشتر میانه سالان و سالمندان از این حد پیش نمی رفتند که: «ولش کن بابا...، از مردی افتادیم!»

از آنجا که «مکانیسم سکس»، چون غریزه ای انسانی، هم انگیزه های زیستی (بیولوژیک) دارد و هم انگیزه های روانی (پسیکولوژیک)، بسیار می شد که روان بر غریزه چیره می آمد و از آمادگی کاربردی آن می کاست، چون ذهن می دانست که کاربردی در میان نخواهد بود. همچنین، چون غریزه ی جنسی مانند غریزه ی خوردن یا نوشیدن نیست که سرکوب آن زندگی را بایستاند، هر چند نیاز به کام گرفتن همچنان زنده بماند، خویشنداری، دست کم در دوره ای چند ماهه، اختلال اساسی پدید نمی آورد. سخن اینجا نه بر سر ریاضت است و نه کامروایی،

بلکه از احتمال اختلالات زیستی - روانی در دوره ای نسبتاً کوتاه و برای مردم عادی است. می گفتند و می گویند که مرتاضان و پارسایان چنان می کردند و چنین می کنند تا «نفس آماره» را «منکوب» کنند. اما، می دانیم، حتی شیخ صنعان تاب از دست و دل از کف می داد و پر آستان سرای پیروی ترسا سر می سود تا عطار بار دیگر از طبله ی عرفان خود او را به راه آورد و در راه کعبه پیش براند و پیرو را از پی او راهی راه یار کند. و داستانهای بسیار دیگر از راهبان و تارکان دنیا. و کدام راه و کدام دنیا؟ یا چه رنج ناکامی در وادی طلب و منازل سلوک در جستجوی عشق یا معشوق؛ یا راحت کام در حجره های جلوس، و «جلوه» ی ریا از «محراب و منبر» تا رفتن به «خلوت» و «آن کار دیگر...»؛ بماند که مقوله ای است دیگر خوش از زبان حافظ و طنز از زبان عبید و نغز از زبان ایرج ... و دیگران.

زندانیان، تا آنجا که من دیدم، موجودات خاکی بودند که راه خود را در این زمین و این زمان گم کرده بودند و اگر در این برزخ به آن دنیا و عرش می اندیشیدند، بیشتر به وعید دوزخ بود و آتش و مار آن تا به وعده ی بهشت و جوریان و غلمان. سرکوب میل جنسی برای آنان امری ناگزیر بوده است و در حیطه ی آگاهی. خیزش این میل، نیز به ناگزیر، بوده است و چیزی در پنجه ی غریزه. در جوانی، بدیهیست، این آمادگی به اندک بهانه ای سر می کشد. در میانسالی، هم کاهش انگیزه های زیستی و هم افزایش انگیزه های غیرجنسی، زمینه ای دیگر برای کارایی می جوید. پیرانه سر شاید هنوز دل بخواهد و تن نتواند - هنوز نمی دانم! وقتی برسم شاید...!

سرکوب میل جنسی از سویی و خیزش آن از سوی دیگر، شاید در زندان این حکومت پیش از هر زندان دیگری، برخوردار پنهان داشت. در این حکومت، تن زدن به هر شیوه ی «غیرمجاز» برای ارضای جنسی همراه با بیم مجازات بود - حتی مجازات مرگ. چشم بیدار زندانبانان از بیرون و در درون بندها، همراه با ترس از خبرچینی «آنتن» ها، جایی چندان برای کسانی نمی گذاشت که یا از پیش و در خویش گرایش به همجنس بازی داشتند و یا، در فشار جنسی، ممکن بود به آن روی آورند. همچنین، فرهنگ سنتی جنسی از دیرباز همجنس بازی را بیشر در دو سوی داد و ستد می دید - خواباندن غریزه از سویی و وسیله و تمکین از سوی دیگر - تا کششی احتمالاً دو سویه و همراه عاطفه.

گاه به گاه می شنیدم که کسی از میان زندانیان، با بر و روی و مایه ای از رویی، تن را به بهایی در اختیار اهل ستد می گذاشت. همیشه، اما، به صحت این روایت، یا راستی این داستان، به شک می نگریستم زیرا، برخی را اگر پروای جان یا آبرو نبود، در واقعیت و عمل برای خلوت جایی نبود. در بندهای عمومی هر اتاق دست کم بیست نفر زندانی داشت. در هر اتاق یا تشک ها



با شلواری چسبان و کوتاه، و گاه پارچه ای و به رنگی تند، به زن نمایی می رسید همراه با دو گوی چپانده زیر پیراهن از چیزی مانند سیب یا پرتقال به جای پستان؛ و جنبان به هنگام رقص، با ادا و کرشمه. حالت، با قری در قوس کمر و غمزه ای در خط ابرو، اغلب «متلک» های بی حجاب می جست و می یافت که، شاید — چنانکه از لحن برخی می شد دریافت — گاه باری از هوس و رنگی از میل شهوانی داشت. «حجاب حنیف اسلامی» برای مردان، آن زمان، هنوز به عنف اجراء نمی شد تا اینگونه حرکات را «عنیف» بشمارد!

این بود؛ اما روی دیگر نیز بود. خواه بازیگر و خواه بیننده، به نوعی از خود و در درون خود از نمود بیرونی بیگانه می شد. شادمانی مصنوعی بود و بازی مصنوعی و زن مصنوعی و حالت مصنوعی. در آزادی درون، شاید هر کس به یاد رابطه های تند یا شاد یا لطیف گذشته می افتاد که زمانی واقعاً جریان داشت و واقعیتی از نوع لمس و حس زنده داشت. اینجا و اکنون، اما، اینگونه سرپوش های سطحی بر نگرانی های سرنوشتی از آینده ی درونزدانی امکان تکرار تجربه ای شاد یا تند یا لطیف را، در واقعیت آینده ی برونزدانی، به مرزهای دور سراب می راند. در چنین لحظه های گذر، یکدستی درونی آسیب می دید و خنده از خیال خالی نبود — با جمع یا کنار جمع و، نیز، بریده از جمع.

در نامه ای که پس از این فصل می آید شاید بتوان دید که چگونه همه ی نمود و وانمود کامدهی و کامجویی چشمی و زبانی، در روال سخره ی جشنی به مناسبت عیدی مذهبی، بازتابی از سرخوردگی درونی بود و، در بن، بیشتر اندوهی را در جان می کاشت تا آنکه میلی را از غریزه برانگیزاند. فصلی که پس از آن نامه می آید، روی دیگر همان شب است در برداشتی ذهنی و همراه تداعی های حس و اندیشه که با پروازی بر بال خیال، و در بافتی شعرگونه اما آزاد، شکل گرفته است.

اینک آن نامه: «میلاذ علی ...»؛ و سپس فصلی پیامد آن و دریافت درونی از مراسم آن میلاذ: «پیامبران پر ابریشم ندا».



## میلاذ علی

### نیایش و معماری و شادمانی

(نامه — ۲۶)

گذران مراسم جمعی در زندان بین دو قطب «عزا و عروسی» سنتی است — منهای عزا و منهای عروسی! این دو واقعه، هریک که پیش آید، در بیرون زندان است و انعکاس آن در زندان بیشتر ساکت است و بی تشریفات.

یک بار، در پنج عمومی، مجلس ختمی برای کسی برگزار شد که پدرش مرده بود. دو طرف راهرو پتو گذاشته بودند و پذیرایی کنندگان حرفه ای قهوه ای هم جوشاندند و یکی از زندانیان، که مُدرّس الهیات بود، مجلس را با وعظی و ختمی برچید. آن شب فکر کردم که مجلس را بنویسم — و ننویشتم....

مراسم جمعی، بیشتر شبهای جمعه برگزار می شود: دعای دسته جمعی، «ختم آمن یُجیب...»، «دعای توسل»... و همچنین رنگ و تصنیف و رقصهای تک نفره ی «ایرونی»!

امشب، به مناسبت میلاذ علی، تمهیدات خاصی از صبح فراهم شده است. شام را هم زودتر دادند و از آغاز شب در قسمتی از زمین والیبال دوپتو از هر اتاق گرفتند و گسترده و میان مربع بزرگ مفروش صندوقی میوه را — توده ای از گیلاس میان دایره ای از پرتقال — خالی کردند و در سطلی از پلاستیک شربتی رقیق، از چند لیموی گمشده و گلاب بو باخته، آماده... یکی از «خُدام» مجلس، در لیوانهای استقراضی از اتاقها، میان سینی حلبی که پیچ و تابش لیوانها را به

رقص و می داشت، کام حضار را، با شتاب تمام، شیرین می کرد: لیوانی از شربت را در دست کسی می چپاند و لیوان خالی یا نیمه پر را از دست یا لب دیگری می ربود: تبرکی که، برای تشریفات، مضمضه کردنش کافی بود! سپس، آبی زیر شیر حوض، با همان عجله، برای شستن لیوانها...

«غروب، با ابری خفیف که گوشه ای از آسمان حیاط را می پوشاند، آسمان و سیمان را یکسره به رنگ یکدست خاکستری می اندود: سیمانِ خاکی دیوارهای بلند، در چشم رسی رفیع، خشک‌رنگی آسمان را دنباله می دوخت — حالتی نه غمگین، بلکه خالی؛ انعکاسی از ملال؛ تمثیلی از مرز دوررهایی و دیوار.

\*

معماری زندان، هر زندان، لزوماً غیرانسانی است. منظورم جنبه های سیاسی یا اجتماعی یا فلسفی یا عاطفی نیست، بلکه، صرفاً در چهارچوب مقیاس های معماری، «اشل» ها و ابعاد ساختمانی غیرانسانی است.

کوچه باغهای قدیم، غیر از درخت و سبزه، اینهمه گِیرا و «خودمانی» بود زیرا زمینش از خاک و دیواره هایش از گل و کوتاه. دیواره ها مانعی برای پیوند انسان با خاک و طبیعت، و حس رهایی در فضا، نبود؛ بلکه، در برخی از شبها، کوتاهی دیواره ها، دروازه ای می شد از نگاه به پیشه.

در زندان، اما، کف حیاط آسفالت خشک است، دیوارها سیمانی و یکنواخت و بلند. بلندی آن، که جنبه ی حفاظتی دارد، از دید معماری در «اشلی» است غیرانسانی. راه رفتن کنار دیواری به ارتفاع شش متر، انسان را، اگر هم در زندان نباشد، کوچکتر از آن می کند که هست؛ و در زندان، حتی حقیر و پست.

دیواری شش متری، گرداگرد فضایی، گیریم، به وسعت چند هکتار، باز آنچنان بلند نیست که دور حیاطی مثلاً بیست متر درسی: در آنچنان فضای وسیع، آسمان بر فراز هکتارها مساحت، در نظر کسی که پای چنین دیواری باشد، در انتهای دید است که فضای محصور را می پوشاند و دیوار روبرو، در منظر (پرسپکتیو) شخص، بسیار کوتاهتر از اندازه ی واقعی خود می نماید و به «اشل» انسانی نزدیک می شود. ولی، در اینچنین فضای تنگ، آسمان لکه ای است که خود میان خطوط دیوارها محصور شده است — دیوار پشت و پهلو و روبرو، همه، بر تو چیره می شود.

این فضا و معماری، لخت و خشک و سنگین و بلند، اگر هم برای زندان نباشد — یعنی، طبق  
قراری اجتماعی، رابطه‌ی آمد و رفت تو را با بیرون نبرد — باز زندان می‌شود — یعنی، بنا بر تو  
مسلط می‌شود و نفست را می‌گیرد.

نسبتها غیر متعارف است، برای زندگی نیست.

حتی در داخل بنا، بخصوص در سلولها، این ابعاد معماری اثری مستقیم در مفهوم زندان می  
گذارد. هنگامیکه پهنا دو متر و درازا سه متر و ارتفاع چهار متر باشد، در کوچک و پنجره کوچکتر  
و هواگیر سقف — اگر باشد — از هر دو کوچکتر، تعادل انسان، در رابطه‌ی نسبتها، بر هم  
می‌خورد. فشار عصبی فقط ناشی از قرار اجتماعی برای تحمیل محدودیت نیست بلکه در دیوار و  
سنگ و سیمان، نیز، هر لحظه این قرار اجتماعی را، به طور عینی، در حواس انسان بازگویی کند  
و حواس جسمی آنرا برای عصب.

فشاری که از تنگی فضا بر شخص می‌رسد، تنها از تنگی فضا نیست بلکه از بهم برآمدگی ابعاد  
ساختمانی و معماری خاص مکان است: اتاقکی اینچنین، صرفاً از دیدگاه فیزیکی، مستقل از  
تداخل عاطفی، ابتدا در ارتفاع بنا شده است و سپس در سطح. ارتفاع نخستین و مهمترین تکیه  
گاه این معماری است — نخستین تحمیل — و سپس تنگنای سطح. هنگامیکه توبه ارتفاع تنت  
— سی سانت؟ — بر پشت به روی تشک دراز کشیده‌ای، دیواره‌های اطراف، در ارتفاع  
چهارمتری، عملاً بهم برمی‌آیند — تو اگر آنرا آگاهانه نبینی، قرنیه‌ی چشم، چون دوربین  
عکاسی، آنرا می‌بیند و تو اگر آنرا آگاهانه نفهمی، مکانیسم درونی اعصاب می‌فهمد، مانند  
ژلاتین حساس پشت عدسی.

در همان سطح دو متر در سه، اگر، مثلاً، ارتفاع دیوارها یک متر و نیم باشد و بدون سقف، جای  
زیادی برای ذهن باقی می‌ماند؛ این دیگر همان شش متر مربع به ارتفاع مسقف چهارمتری نخواهد  
بود. اولی فضایی است، کوچک هر چند، برای جولان دید و دومی دالانی است وارونه.

در اتاقهای عمومی، بسته به وضع هر بند، رویهمرفته تناسب ابعاد معماری بهتر است — گرچه  
اتاقهای نه متر در سه متر و نیم با ارتفاع چهار متر هم هست که وضعی تنگ و دالانی، برای  
زیستن مثلاً سی نفر، در تختهای سه طبقه دور تا دور اتاق، بوجود می‌آورد. اما، اتاقهای پنج در  
پنج یا پنج در شش متر، با همان ارتفاع کلاسیک چهار متر، بسیار انسانی تر است. با اینهمه، گاه  
می‌شود که در سطحی بزرگ، مثلاً سی و پنج متر در هشت متر، تقسیم بندی فرعی دیگری  
نیست: سالتی، یا انبارگونه‌ای، بزرگ است برای زندگی مثلاً نود نفر. فرد، در برابر این وسعت،

گرم می شود؛ و فرد، میان جمع همبندان، گوسفندی می شود میان آغل...

تنها استثنای جالب، که تا کنون دوسه نمونه ی آنرا دیده ام، حمامهای زندان است: خواه حمام عمومی زندان که برای بندهای مختلف استفاده می شود و خواه حمام عمومی یک بند. دوسه عامل به معماری آن، در مقایسه با بقیه ی بناهای زندان، حالتی گرم و انسانی می دهد: کف آن، اغلب، برای جلوگیری از لیز خوردن، با موزائیکهای رگه دار مفروش است و هر موزائیک هم نقشی هندسی دارد و ته رنگی؛ تقسیم بندی دوشها گرداگرد محوطه ی داخلی حمام، با دیواره های کوتاه و معمولاً دری تا ارتفاع شانه، اولین تکیه گاه معماری در دید حمامگیر است؛ مهمتر از همه، حوضی کوچک، معمولاً هشت ضلعی، در وسط محوطه، خشکی تقسیم بندی «دوشخانه» ها را گرداگرد محوطه ای مربع یا مستطیل، بسیار تعدیل می کند. وارد حمام که می شوی، به خصوص از فضاهای غیرمتعادل قبلی، حالت راحتی دارد.

به بخشید که این اظهار لحنیه ی معمارگونه به درازا کشید - و اصلاً پیش آمد!

مطلب از میلاد علی شروع شد و به آن نرسید! در میانه به یاد برادر و دوستان آرشیکت افتادم و فکر کردم این نامه، ناآگاه، بیشتر برای آنان از آب درآمده است. اما، اگر از ابتدا برای آنان می بود، جنبه های دیگری هم مطرح می شد: مثل دستشویی ها و رختشویی ها و ظرفشویی ها و غیره... که می توانست موضوعی جداگانه باشد.

دنباله ی مطالب را می گذارم برای نامه دیگر...



درنامه ی پیش از مراسم میلاد علی شروع کردم و رشته به معماری کشید.

از خاکستری غروب تا شربت و شب.

در آغاز شب، خاکستری آسمان به نیلی برگشت: نیلی تیره در دامنه ی شرق و غرب آسمان و نیلی روشن در گنبد میانه. برابرت، فراز حیاط و بالای بلندای دیوار: ابری سبک و گسترده، روشن از ماه نیمه تمام، با رگه هایی مبهم از خاکستری و ته رنگی از زرد آمیخته با سفید. آبی. اینزمان، میانه ی حیاط، بدون چراغ، نوری خفیف از مهتاب با نفوذ نور چراغ از ورای میله های اتاقها در هم می آمیخت. با اینهمه، حیاط بیش تاریک بود و کم روشن: سیری از ابهام، که انتظار و امید

و نگرانی زندانیان را، دسته دسته پراکنده در گوشه و کنار - روی مربع مفروش، حاشیه ی حوض، کنار دیوار، روی پله های سه کنج از ساختمان به حیاط - قاب می گرفت.

نیمه ی آغاز مراسم برای ساعتی جنبه ی مذهبی داشت، با رنگی ضمنی از عزا و نیازی صریح به توسل. صدایی بم و خوش، در سکوتی منتظر و رسمی، «قرآن عربی» را، با مخارج درست حلق و کام و دندان، به تلاوتی آهنگین برخاست. اوج و شکست لحن، محیط نیمه تاریک حیاط را اشباع می کرد و از سینه ی بی احساس سیمان بالا می خزید و میان آبی - نیلی آسمان نیمه مهتابی محومی شد.

برج بلند زندان، در گوشه ای بیرون از محوطه ی حیاط، قله ی دیگری بود از سیطره: اندامش، گم و رای دیوارها، بارویی بی تن در دل آسمان نقش می زد. سپس، صدایی از حنجره ای مخملین، شعری غالی در منقبت علی را آواز کرد. در هر بیت آن، آنچه از ید بیضای موسی و دم مسیحای عیسی و معجزه ی کون و مکان بود، «... از علی بود، از علی بود»؛ و جماعت هم، در پایان هر بیت، این ترجیع را هم آواز بر می گرداند.

از دیگری، آنگاه، موعظه واری از «نقطه ی وصلی قاب قوسین» و تشبیهی، برای فهم ما عوام، میان اتومبیل و انسان که موتورش همان جان محرک است و رادیاتش ابزار سکون و چراغش چشم و - فکر کردم - حتی «اگزس»ش، معلوم!

بند ما دو طبقه است. ما در طبقه ی زیر هستیم با مزیت بزرگ دسترسی به حیاط؛ طبقه ی بالا خود بخشی مستقل است با ورودی جدا و بدون ارتباط با پایین. فقط پنجره های آن بخش، ظاهراً در ارتفاعی داخلی بالاتر از دیدرس آن بندیان، به همین حیاط باز می شود. آنها نیز، برای خود، مراسمی داشتند - اما، ظاهراً، چنانکه از صداها بر می آمد، کم رونق. در بالا، این هنگام، دسته جمعی بانگ «علی، علی» برداشتند: مکرر و مکرر، و به تدریج با فریاد - فریادی دسته جمعی که در استمرار خود پندار به «هیستری» می کشید و حال و هوای نیمه رسمی و نیمچه روحانی حیاط را بهم می زد.

ناگهان، نعره ای غریب، از گوشه ی حیاط، صلواتی را بلند فراخواند: ضربه ای تند، انفرادی، که جمعی را غافلگیر می کند. از کسی بود که خوب والیبال بازی می کند و بسیار خوب «سِرُو» می زند که مانند «آبشار» است. بلافاصله به ذهنم آمد چه شباهتی میان این صلوات و آن «سِرُو»! غریب این صلوات، از یک نفر، ناگهان بر جمع مقابل فرود آمد: این یک از گوشه ی حیاط و تصادفاً کنار زمین؛ و جمع، نشسته بر مربع مفروش، تصادفاً در آنسو و میان زمین والیبال. قاعده ی این بازی نیز، به هر حال، جوابی را اقتضاء داشت. جوابی درهم و آشفته، آمیخته با حرکتهای

مختلف برآمد - تعجب، خنده های خفه، صدا های گوناگون: یکی بلند به رقابت، دیگری کشیده، دیگری کوتاه، دیگری لخت، دیگری معمول... مانند حالت گروه بازیکنان پس از دریافت «سرو»ی سنگین: جابجایی آنان، کشیدن دستها، پریدن یکی، شیرجه ی دیگری، بی تفاوتی برخی در گوشه ها... و صلوات دوم، و صلوات سوم...

«پوان» برای استجابت!



مجلس به تدریج عمر مذهبی خود را به سر آورده بود. ادب و آداب ایجاب می کرد که «انتراکتی» از نجوا و به تدریج خرده حرف و سپس شوخی و خنده بگذرد تا راه به نیمه ی دوم هموار شود. اما گویی حوصله ی بعضی سرآمده بود و در این میان، که هنوز طنین آخرین شعر آوازی مذهبی به درستی نخفته بود، «دسته ارکستر»، نشسته تا کنون کنار حوض و پنهان در تاریکی، زیر رشته ای لاغر از تارک آویخته و برگهای تئیک درختی جوان، با استفاده از فرصتی کوتاه «آلات طرب» را به گوشه ی نزدیک مربع مفروش کشاند و ختم نیمه ی اول مراسم و فتح نیمه ی دوم آنرا به آهنگی کوتاه ضرب گرفت.

«آلات طرب» دیگرچه ای بود از روی وسطی از پلاستیک، هر دو دمرو: دو ساز ضربی، یکی زیر و دیگری بم - پنجه ها: رو؛ همراه با آواز. از میان دو تن که قبلاً نعت می خواندند، و هر دو قشنگ، آن یک که حنجره ای مخملین داشت و «علی جان، علی جان» را با سوزی عاشقانه چهچه می زد، اینزمان، پس از مبادله ی چند اصرار خواست و انکار ناز، حنجره اش را کنار پنجه های ضرب گذاشت؛ و آنکه قبلاً شربت می داد - و صلوات فرست رسمی مجلس اول بود - با اولین رینگ ضربی، چابک سینی میوه را از میان مربع مفروش برداشت و رقص کنان به تعارف اطرافیان برخاست. چابکی حرکتش تعارضی چشمگیر با هیکلش داشت: هنگامیکه بر می گشت، نشیمنی را می جنباند که می شد وزن آنرا به نیم تن تخمین زد - اغراق نمی کنم! و گرنه می گفتم یک تن!!

«حنجره مخملی» و «نشیمن نیم تنی» زوج کارگردان این نیمه ی «عروسی» بودند و «حنجره» ستاره ی آن: شورتی کاملاً قرمز و «منوبکش!»، کوتاه تا نیمه ی ران و نسبتاً چسبان، بلوزی با خطوط افقی قرمز و سفید... و رقصی...، چه رقصی!، کرشمه ی تمام، همراه با حرکات «چیز» و «دل» انگیز! باسن: «کی میگه کجه؟!»، هیچکی نمی گفت اما، هر کسی - چشم که

داشت! — به عیان می دید! چیزی نگذشت که لیموهای سینه هم — بیخشید!، پرتقالهای آن — ناگهان رو بیند. «کافه جمشید»: تمام عیار، با همان متلکها و اداهای «اختر تصادفی» و «مهبین شاسی بلند» و «پری شله» و غیره...

دنباله ی میرنده ی نعره های عصبی «علی، علی» از طبقه ی بالا، اوائل نیمه ی دوم مجلس حیاط، به تدریج زاویه های تند و گوشخراش خود را وانهاد و میان خنده های بالا گیرنده ی حیاطیان خاموش شد و به جای آن نورافکن دریده چشم برج بلند زندان روشن.

نور افکن، که قبلاً در میانه ی مراسم خراب شده بود، به درخواست فریاد گونه ی زندانیان از پایین و جدیت نگهبانان از بالا، سرانجام درست شد و چراغی برای بندیان فراهم آورد که اینک خرابات را — خشک و بی می هر چند — عیش می کردند. چراغ، با نوری پخش و «وق زده» از بلندی و فاصله، حالتی «سورآیستی» به حیاط می داد: بخشی از کف و سینه ی دیوار رو برو روشن، سایه ها کشیده و سنگین و تاریک. تور والیبال، در این نور، پرده ای بزرگ از تار عنکبوت می نمود که رشته های آن، نور گرفته، در زمینه ی تاریک دیوار پهلوی، از گوشه ای تا گوشه ی دیگر، و در حاشیه ای آریب از اثر برش زاویه ی نور، کوچکان قوزدار و چمباتمه را، در مجازی مرئی، به دام انداخته بود.

دیوار رو برو، با شکست های تزیینی پلکانی در ارتفاع، اکنون خط پلکانی روشن و مشخصی بر دامن سیاه کبود آسمان می کشید که، در این معماری ابتدائی، از بُعد غیر انسانی آن می کاست. در طرفین حیاط، چشمنهای ریز و روشن و مخطط پنجره های کوچک سلولهای انفرادی، حسرت زده به حیاط می نگریست. بر بام ساختمانهای دو طرف حیاط، میله های بلند و سرکج آهن که سیمهای خاردار را نگاه می داشت، فقط خطوطی بود از روشن آبی؛ میان این خطوط، دندانهای خار نقطه هایی بود چون قطرات آب در چراغ خورشید بر زمینه ای از تراکم ظلمت که دنباله ی آن، در کنج، به بام طبقه ی بالای این بند می رسید و در مراسم آن گم می شد.

بالا: تقلیدی بیروح از سماع درویشان، با وجهی مشترک شاید فقط از کفی بر دهان؛ و پایین: تقلیدی «خنده دار» از شادی، با زنی بدلی در میان...

دشوار می توانستی تمامت خود را یکدست نگاه داری: بیرون و بر لب خنده ای، درون و در دل اندهی — چنانکه حتی «حنجره» نیز خود بعداً به من گفت....

گویا تصنع صحنه و واقعیت توسل و گریز، خواه از مسیر دعا و نعت و خواه از مجرای تصنیف و  
رقص، خمیر مایه‌ی معجون‌ی بود تلخ و گس — اما نه «می خوش»، بلکه تُرش...  
تَمَّتْ

www.KetabFarsi.com



## پیامبران بر ابریشمِ ندا

شب، مانند دعا و دیوار بلند، مانند حیاط و زندان، مبهم است — سیری در آفاقِ بهم ریخته ی انسان و زمان؛ راز پوش، اما «پِرِیْرُو»؛ بسیار گو.

پیامبران این بار، به ندایی، از پله های ابریشمین دعا فرود می آیند: نوح و ابراهیم و اسماعیل و اسحاق، یونس و یوشع و یوحنا، یکصد و بیست و چهار هزار تن ... از آدم تا خاتم...

نیمرخ هر یک پوشش دیگری، چهره به چهره تا هاشوری محو در ظلمت تاریخ و افسانه، گردی از هاله ی افسون بر گرد هر چهره، از شانه ای تا شانه.

لباس هر یک پشمین؛ ردایی بلند و ساده؛ رنگی مات و پریده — رنگهای گوناگون.

ابریشم پله ها از بستر نور در نقطه ای از سپاهی آسمان آغاز می شود و دایره وار، در راستای خیال، به نیمه ی سیاه زمین می رسد: وجدان خوابیده ی خاک.

خوابیدگانِ خاکی، بیدار خواب، بر خاک نشسته اند: سری در نور است و تنش گم در تاریکی؛ دستی در هوا درخشان است و جدا از بازو؛ صورتی تار است و خطِ مونورانی؛ پایی پنجه برقیب می کشد.



میلاذ علی است؛

و صدای دعا می گوید:

— «تا بود علی بود، تا بود علی بود!»

و من می پرسم:

— «تا ...»

خواهد بود

که خواهد بود؟»

— «عَجَلُوا...!» در ابهام فضا می پیچد؛

و پیامبران، در پاسخ، هریک تاب بر لنگریله می دهند و ستلانه می آیند: پندار که هرپله شیبی است پیونید شیب دیگر؛ تا خضوع آستان حضور.

هریک، با اُفتِ تحریرِ هر مصرع، در گوشه های گوش و جان، جان می گیرند و آرام، در گوشه ای از وهم و پندار، جایی خلوت می جویند.

«بود» از «بودن» تهی است و تخیل از «غیبت» پُر؛ حیاط، غیر واقعی.

— «خواهد بود!»؛ کلام، در پرواز، غنای آهنگین را از پله های ابریشمین گذر می دهد. حریری که در غلتِ تحریر به اهتزاز در می آید.

— «خواهد بود؟!»؛ در خود فرو می روم.

\*

راه نورانی است اما پوشیده در ظلمت. نوری که ظلمت را می شکافد؟ یا ظلمتی که نور را احاطه می کند؟ دو سوی یک سؤال؟ یا سوآلی از دو سو؟

— «در اینجا، یا می شنوی و هیچ نمی گویی

یا، پرسشی اگر داری، در خود به گور می سپری!»

شنیدم و سپردم — با لمسِ مردمکِ چشمان خیره ام....

\*

کلمات را از تریشه ی پله ها، منگوله وار، آویخته اند. چکه هایی از شبنم شب میان الیاف آن سرگردانست. حنجره ها بلوریست. صدا را می توان از ورای آن دید که، چون مایعی شفاف، نور را، قطره قطره، منعکس می کند.



گوشه ای از تریج قبای ادریس به شانه ام گرفت. چندشم شد.

— «چند سالت است، پسر؟»

— «نمی دانم. اما در گوشه ی کشتی می لرزیدم. شبی بیش نبودم از نطفه.»

ادریس سرش را به سوی دیگر برگرداند و بانگ زد:

— «نوح! چرا این یک؟»

نوح، با ریشی به بلندای قامتِ توفان، لبخند درشتی زد:

— «برای امشب!»

— «فقط؟!»

— «آری، چه فایده ی دیگر!» و رویش را برگرداند.

سفر در کشتی به سردی می رسید. یونس مرا برداشت و پا را از عرشه بر خیزاب موج گذاشت. کام نهنگ، گرم و لزوج و مرطوب، مطبوع. در امتدادِ میری لغزیدیم و جایی در گوشه ی رجم یافتیم.

— «خوب، پسر جان، پس از تولدت چه خواهی کرد؟»

— «شاید روزی به قاعده و قانونی برسم، پدر!»

— «سِیلان دارد، پسر جان، سِیلان.»

— «می دانم، اما انسان اصل است؛ و سِیلان قواعد، گردابی بر گرد آن.»

— «باش تا ببینی!»

— «خواهم بود!»

— «در این گرداب هستی، گویا نطفه ات از صدر بسته شده است!»

— «زندگی را، همیشه، دو میری است...»

— «رجم و...؟»

— «... و مغز!»

— «و درمیانه؟»

— «و درمیانه: قلبی عاشق!»

— «خواهی داشت؟»

— «خواهی دید!»



خوابیدیم.



سحر در قطب شعله می زد. از «ایگلو» — کلبه ی یخ — بیرون آمدیم و جدا شدیم؛ پوست نهنک بر دوش، نیزه ای از استخوان نهنک بر کف. خرسهای قطبی، حتی، مسحور جادوی رنگ و مغناطیس و طیف آسمان گشتند. جایی میان آنان جستم: پشت بر پوست یکی و چشم در پلک دیگری. دندانهایش را نشان داد، به خنده گرفتم؛ نیش باز را، در جستجوی کندوی عسل.



عسل در رنگ چشمان لانه کرده بود. سیاحی از ستاره ی دیگر، کوچک و بکر، کنارم نشست. جفت را، گو، بار دیگر باز یافتیم؛ نوشی از عشق و میل و عبادت. لبهایش را جستم، در تارهای طلایی مو. به رنگ مرجان بود، به گرمای دل. تپنده و بی آرام. رنگش را از تپش مکیدم: بوی عسل می داد. زهر حرمت را از نیش لبخند بیرون کشیدم و خلوص تبسم را به مژگانش بخشیدم. دشتی شد از گل آبی، گل نیلی، گل نیلوفر، پیچک. در امتداد رگهایم پیچید، مویه مویه از نم. خون مرطوب زندگی.

چشمم را گشودم. یونس رفته و موسی آمده بود. عصا از رگهای من رطوبت سرخ زندگی را می شکافت.

— «یا کلیم الله، کلامت چیست؟»

ید از عصا برداشت و انگشتی بر لب گذاشت:

— «آرام! با فرزندان من کلامی نیست، تا ظهور عیسی ...»

شفق در خواب خون نشست، با آرامش بیضای عشق.

عیسی بر صلیب ظاهر شد. سری خمیده، دستها کشیده از کرانی تا کران دیگر؛ تن در شیبی به سوی زیرینِ افق، محو در زررڈ۔ سبز رنگی غریب — قرنہا بعد «دالی» اورا چنین می دید.



شب، در زمان، پیش می رفت — زی پگاہ.



پله ها را، از آسمان، یک یک، بر می چیدند. پیامبران، در گوشه های حیاط، میان کلمات می نشستند تا علی بیاید، علی آمد. پیامبران رنگ های باخته را باز می یافتند. علی نشست. آدمیان، از میان ریشمین کلمات، معنا را به بازی می جہاندند — باوراندنِ ناباوری، بازی در جہانِ کودکان، به هنگام و هنگامه ی بزرگی....

— «بزرگی؟»

— «مین!»

— «صیح!!»

طعنِ کلام، صیح تر از «صیح» بود.

پله های نور را گرفتم — بارِ دیگر، استوار. دستها را، مانند عیسی بر صلیب، گشودم. جاذبه، عکس هسته ی زمین بود. از راستای نور به صعود رسیدم. این بار از ذیل، خیره. تمام برج، دایره بود: دایره ای از عاج، درخشان. قرنیہ و منبع نور: انعکاس یکدیگر، خیره در خیره.

— «به خیرگی اندر؟»

غریب بود، طنین صدای رودکی را داشت.

— «میان پیامبران چه می کنی؟»

رانده بود: «مِنَ الْغَاوُونَ!»

صدای چنگ، محزون، به گوش می آمد: «بوی جوی مولیان...» در نغمه وطن می کرد — یا، وطن در نغمه.



اما...

— «علی جان، علی جان...»

صدا، رشته رشته، می لغزید. لایه های حریر، در موج چین های بی تا و شکست، می لغزید. لایه ای از روی لایه ی دیگر — مانند بوسه ای سرگردان میان لبان عشق — می لغزید.

— «حرام است؟»

— «غنا نیست!، حُرمت...»

— «... یعنی تقدس.»

هاتف صدای قدس گشود:

— «پرنیان ... و حریر و پرند.»

خواب را از چشم بوسه برداشتم. دایره ی نور وسیعتر از تخیلِ قرنیه شد. دستها را به بانگ رسا گشودم و صدای گشوده ی هاتف را خواندم:

— «سه نگردد بریشم ار او را...»

و داود را، میزماری بردستی و زبورش بردست دیگر، دیدم و گفتم:

«غنا ی موسیقی است، در غنا یا نعت؛ غنی تر از حُرمت!»

— «از قاعده بیرون نمی روی؟!» پرسید.

— «به قانون می رسم!» پاسخم بود.

— «قال...»؛ ندا برآمد: «... إنا جعلناک خلیفة فی الأرض...»

داود به خلافت نگریست و من به انسان.

— «حکم می کنم، میان مردمان...»؛ سرودی را که پیاموختندش، سرمست، برخواند.

— «به داد...»، به یادش آوردم، «... باید؛ یا داود!»

— «انسان؟!»: پرسشگرانه خواریش را به رخ کشید.

— «اصلی قاعده و قانون!»: بی چون، بزرگیش را در پاسخ آواز کردم.



صدای هشدار یونس بار دیگر برخاست:

— «آرام باش، پسر، آرام!»

— «کام نهنگ... می دانم!»

— «زجم مادر، یا سفری در گذر، یا آرامش گور!»

خیزاب دیگری بر خیزاب خزید.

بغضی مُرید در گوشه ای ترکید و چنان «علی جان» خود را خواند که گویی:  
— «فریادرسِ ناشنوا! نهنفته ای به کجا؟! دریاب! دریاب سگ آستانت را!»

سکه ی قلب! زاری انسان به خواری!

گلوی یونس را فشردم: در کام معده ام.

فریادش برخاست: «سرزنشم نکن! تومی گفتم: اصل، انسان است.»  
رهایش کردم. فریاد خود را در گلو فشردم، و باز، در خود، تکرار کردم:

«اصل انسان است»؛ و درذآشنا اندیشیدم: «حتی در کوچکی خود!»



پشتم انحنای کمان یافت. رنگها در طیف باران تجزیه می شد — بارانی در حاشیه ای از افق چشم.

سر در ابر زانو گم شد. خط خورشید تیره بود.

دو نورافکن درشت، از برجی به درخشندگی عاج، تیرگی شب را تیره تر می کرد. نور در قرنیه می خفت. پلکها را، چون پوششی از حریر، بر خوابش کشیدم.

دو باره صدا از تاریکی بطن زمین برخاست. ساعد دستها را سپر زانوهایم کردم که سپر سرم بود که سپر نور شده بود.

— «فکر، اما، از زره در زره و سپر در سپر، به آسانی نور از سیاره ای تا سیاره ی دیگر، در می گذرد.»

— «آزارم نکن! می دانم؛ دفنش خواهم کرد!»

— «بیهوده می کوشی!»

— «نمی کوشم.»

— «بی هوده، چنین می پنداری!»

خاموش شدم.



آتشی، اما، در درونم زبانه می کشید؛ وجودم، در عمق، گوگرد را تجربه می کرد؛ رنگم، در نور، به خاکستری می زد — نمی دیدم، اما می دانستم.

ابراهیم شعله ی نگاهش را، کج، از زیر ابروان پر پشت سفید، به سویم گرداند.

— «بس کن!»؛ من گفتم یا او؟! نمی دانم، شاید هر دو.

— «از آتش باید گذشت!»، او گفت.

— «بگذار تا سیاوش بیاید»، من گفتم.

— «سوگنتا؟!»، به طعنه گفت.

— «یا گوسفند؟!»، طعنه را در پاسخ باز گفتم.

هر دو قربانی! — نگاهمان به چالش در هم آویخت.

و اندیشه را تبسمی به غرور از لبان گذشت:

— «آری، اما یکی استوار در آستان پایمردی خویش...

— و دیگری، فرزند خویش را بره واری در پیش...»



— «ایمان...!»، زرتشت به یاری هر دو — یا هر چهار؟ — آمد:

— «گفتگو بیهوده است!» صدایش طنینی افکند از نوک بالی تا نوک بال دیگر، در دوسوی

شانه ی اهورمزدا، گسترده از سویی بر شانه ی ابراهیم چون پیامبر و از سوی دیگر بر شانه ی

سیاوش چون آتشگذر؛ و افزود:

— «هر دو یکیست

آفتاب است نهان،



در دل هر ذره...»

— «... که بشکافی!»؛ لبخندِ بخشنده ی هاتف در لبان خورشید غنچه کرد.



آفتاب، اما، در قدمتِ سنت پنهان بود و...

— «مجهول؟»

— «به جهل مانده، در تیرگی اندر...!»

— «عقل را مرکب از جهل می توان جهانند؟»

— «با عشق، آری!»

— «و با سر افتادن، در سوگ عقل؟»

— «و این دو با هم!»

— «شاید این هر دو، نیز، یکی...»

دو گفته از درونِ واقعیتِ یک واقعه!



باز آمد. صدا آمد. صدا باز آمد. باز صدا آمد.



— «یا ولی عصر!»

...

سوشیانت و الیاس و پسرانسان و بیوسیدگان دیگر و بیوسندگان سده ها!

...

— «عینیت غیبت را از بسترِ ذهن بستریم!»؛ مردی نوشریعت از گوشه ای زمزمه کرد.

— «و پای بندِ ذهنیت؟»؛ اندیشیدم.

چه نیازی...؟!!

توجیه!

— «برای عدل»؛ پندار که چنین شنیدم.  
— «برای داد...»؛ انگار که فریادم برخاست...

\*

پدر نان داد، مادر محبت، زن عشق  
و انسان، تنها انسان، زندگی ...

... و مرگ

\*

تَمَّتْ  
و غَابَ الْغَائِبُ  
و تَابَ التَّائِبُ

نعمت الله ولی شب را به آوازی بست:

«... توبه ی عاشقان چنین باشد.»

و من آغازش را به سرودی بازخواندم:

«توبه از توبه می کنم ای دوست...»

حافظ جام را از می انباشت و با خیام نشست.

— «لَنْ تَابَا!»، با لبخنده ای سرشار از زیبایی سرمستی اندیشیدم؛

در اندیشه ی خواب و خوابِ اندیشه، با غمی غرقه در اندیشه ای ابریشمین از خوابزدگی در خوابزار  
بیداری...

تا بیداری...

# مکررات زندان

## اخبار و اختلاط و ملاقات

زندان، زهدانی است سِتْرُون: نطفه ی زمان در آن می میرد. زمان، با اینهمه، در زندان زاینده ایست که در خود بار می دهد — خواهد داد. و انسان، در زندان و زمان آن، به سِتْرُونی یا به باروری می رسد — تا خود آنرا چگونه دریابد و بگذراند.

تکرار. تکرار حوادث جاری، تکرار صحبتها، تکرار اشخاص و قیافه ها، تکرار همه ی ساعات و لحظه ها، اصل زندان است. زندان، تکرار تکرارهاست؛ و چاره ای نیست جز آنکه بکوشی تا خود راه در زاویه های گردش هر واقعه ی کوچک، در تَضَرُّسِ خطوط مکرر، در تقاطع یکنواختی ها، از بار ملال آن ها برهانی — کوششی که، هر چند، همیشه موفق نیست. می کوشی، دانسته یا نادانسته، از مکررات پرهیزی؛ اما راهها محدود است.

مدتی بعد از درآمدن از زندان، روزی با پسر کوچکم از منزل به محل کارم می رفتم. در پیچ کوچه ای میانه ی راه ناگهان پرسید:

— «بابا، تو حوصله ات سر نمیاد که همیشه از یه راه میری و میای؟» در واقع پرسش نبود، بیان بود. می دانست، یا حس می کرد، که یکنواختی ملال آور است. فلسفه ای در خود داشت که مرا به روزهای زندان برگرداند.

— «آره، پسر؛ ولی فقط همین یه راه که نیست.»

— «میدونم؛ ولی ...» نام چند خیابان و کوچه ی دیگر را برد که راههای جانشین را نشان

می داد: «... بالاخره همین چند تا راه که بیشتر نیست.»

فکر کردم که زندگی چه وسعتی دارد و انسان در چه محدوده بی زندگی می کند.

این محدوده در زندان بسیار محدود است و راههای آن بسیار کم و کوتاه. تنها محدودیت رفتن از اتاقی به اتاق دیگر، یا راه رفتن از پله های سه کنجی تا گوشه ای دیگر، از سایه تا آفتاب حیاط، نیست که همیشه یکیست. محدودیت گفتگو و تبادل نظر، محدودیت موضوع، محدودیت افق: افق بیرون و افق ارتباط و افق ذهن. حتی در خویشتن خویش این محدودیت هست و حس می شود و همیشه سنگین است.

پله های سه کنجی، میان راهرو و حاشیه ی حیاط، کنار باغچه و حوض، با باریکه ای که از دو طرف در امتداد دو دیوار زندان کشیده می شد، مرکز ثقل اختلاط های تنبل و قهوه خانه ای بود — جز آنکه چای یا قهوه ای در کار نبود. چهار یا پنج ردیف پله های دو ضلعی، با زاویه ای قائم در میان آنها — برگردان تقاطع دو دیوار.

گوشه ای دنج و سایه، صبح و عصر؛ نیمه شب نیز دنج تر از روز.

بسیار می شد که برای گشتن وقت، بیکاره و عاطل، پاهای لخت خود را از راهرو به حیاط می کشاندی و سر پله ها، گاه بی اختیار، نشیمن را در حاشیه یا باریکه ای خالی از سیمان لخت می نشانیدی؛ انگار که چاره ای جز افتادن نداشتی — مثل سیبی پلاسیده که از شاخه جدا شود و در سرایشیب زمینی باثر بلغزد و پس از چند «تلق، تلق» در نقطه ای بترکد و تخم های پوسیده ی خود را در برهوت ملال پراکند.

صحبت های «پله ای» معمولاً از حدود عادیات فراتر نمی رفت و صحبت های «حیاطی» نیز. صحبت های «حیاطی»، هر چند، اغلب رنگی خصوصی ترمی یافت. قدم زنان، دو به دو یا چند به چند، می شد لحظه ای تندتر و لحظه ای دیگر کندتر، صحبتی را برید یا گرم کرد. در کنج پله ها اینطور نبود. نشستن به معنای مشارکت در سخن بود — اگر چه می توانستی لمیده بنشینی و هیچ نگویی. می نشستی صرفاً برای آنکه از اتاق و راهرو خسته بودی و انگیزه ای هم حس نمی کردی که اسبِ عضاری خود را دور حیاط بگردانی. جا خوش می کردی تا، ناگهان، گویی به ضرب باز شدن فنری در زیر نشیمن، از جای برخیزی و دو قدم پایین به حیاط یا دو قدم بالا به راهرو بروی یا برگردی؛ و باز، در گوشه ای از کنج حیاط یا در اتاق، راهی می رفتی، کناری می نشستی، کلامی می گفتی، کتابی می خواندی... تا پر شدن مجدد، تا خالی شدن مجدد، تا

درهم شدن و باز شدن؛ تا تیر کشیدن عصبی دیگر از گوشه ی تاریک ذهن و اشتغال فکر و عاطفه و دلتنگی.



چند روزی از انتقال به این بند عمومی نگذشته بود که روزنامه آوردند! چه شوری! هر اتاقی سه یا چهار شماره. می بایست نوبت گرفت. روزهای اول هر کسی می خواست اولین کسی باشد که در همان لحظه ی اول از اول تا آخر روزنامه را بخواند؛ اما، به تدریج، این شور همگان خوابید و روزنامه خوانان هر اتاق به دوسه نفر کاهش یافتند.

و چند روز بعد روزنامه دیگری را هم اجازه دادند.

و چند روز بعد، تلویزیون...

اخبار و اطلاعات — و طبیعتاً، همراه با آن، «تفسیرات» — از این زمان زیاد شده بود.

همه چیز، البته، «اسلامی» بود. اولین روزنامه: «جمهوری اسلامی»، تقریباً هفته ای پس از آغاز انتشار؛ دومین روزنامه: «کیهان»، از زمانی که دست آهنین «مسلمین» از بازار آنرا به چنگ آورد؛ تلویزیون: از همان آغاز «تک قطبی» بوده است...

رادیو؟ نمی شد! زیرا ایستگاه های مختلف داشت و جنباً زندانیان را از صراط مستقیم به در می کرد — ممنوع!

اتاق یک — چنانکه از بزرگان انتظار می رفت — اولین اتاقی بود که تلویزیون خرید. دوسه شب اول اتاق از کنجکاو ی بسیاری از بندیان پرمی شد. پس از پایان اخبار، چنانکه انتظار می رفت، «امیر بلندگو» وظیفه ی جار و کردن مزاحمین را برعهده می گرفت. راه و رسم «معرفت» نبود و لذا، چنانکه از دانش مسلمان انتظار می رفت، به اتاق چهار برخورد و بلافاصله تلویزیون رنگی بزرگی خرید. فشار از اتاق یک به اتاق چهار منتقل شد، اما آن نیز محیط راحتی نبود؛ تا نوبت به اتاق دوسه رسید: اتاقی بی ادعا! «ملت»، از آن پس، اکثراً برای شنیدن اخبار به آنجا می رفتند و پس از پایان برنامه، بی «جار و شدن» و بدون «فرما خوردن»!، رخت را به اتاقهای خود می کشیدند.

چندی بعد، که هوا گرمتر شد، یکی از تلویزیونها را به گوشه ی حیاط منتقل کردند. زین پس،

حیاط از آغاز شب روحی تازه می یافت: شده بود تکیه ی محله، محل شب چره، سالن نمایش و خوابگاه عمومی. وزیر و سفیر و امیر، باغبان و پاسبان و راننده و همافر، چریک و مجاهد و ساواکی...، یک یک، تشک و پتو و چیزی به منزله ی بالش به زیر بغل یا بردوش، از آغاز شب به حیاط می آمدند و تا دیروقت، گوش تا گوش، یا به حرفهای همدیگر و یا به اخبار تلویزیون گوش می دادند. تنقلات و میوه و هندوانه، پس از اخبار، برنامه های شب چره و درد دل و داستان گویی بود تا هنگام خواب — که هنگام آن آزاد بود و برای برخی از ساعات صبح شروع می شد.

پله های سه کنجی حیاط اغلب تا نزدیک سه ی صبح از مشتری خالی نمی شد. چند مشتری دائمی داشت و گاه مشتریان تازه پیدا می کرد. «دائمیان» به آسانی درمی یافتند که «تازه آمدگان»، در این ساعت ریز نیمه شب، نه از روی عادت بلکه از سر دلنگی و غربت، دانسته یا نادانسته، به تمنای تسلی می آمدند و...  
— «چه عجب! امشب خوابت نبرد؟»

و مخاطب یا سفره ی دلش را می گشود، یا «برجلا» می زد، یا، فرورفته در خود، «مین و مینی» می کرد... و در پایان، به هر حال، چند کلمه از سخنان دیگران را با خود به رختخواب می برد تا کی به خواب رود.

بار عاطفی این ساعات، بخصوص برای شیزدگان خواب باخته، سنگین تر از ساعات روز بود: تردید و سایه و فردا؛ زندگی و خانه و کار؛ بیرون و هیاهو و انقلاب؛ انتظار و انتظار: انتظار رسیدگی، انتظار نامه، انتظار خبر، انتظار ملاقات، و هر انتظار دیگری... حتی مرگ!

چند روزی بود که زمزمه ی گشودن درهای بخش های داخلی این بند بلند بود و، سرانجام، روزی انتظار آن به سر آمد: درهای چهار بخش جدا از یکدیگر را گشودند و یک در اصلی را، که از پاگرد میان این چهار بخش به راهروی انفرادی و از آنجا به هشت می رفت، بستند.

چه ولوله ای! همه ی زندانیان از هریک از این چهار «ربع مسکون» به سه ربع مسکون بخش های چهارگانه ی دیگر سر می کشیدند و دوست و آشنا می جستند و یا صرفاً برای ارضای کنجکاوی خود می رفتند.

از سه بخش دیگر، یکی حیاطی بزرگ و باغچه ای سبز داشت. دیگری قبلاً درمانگاه پزشکی بود و به همین علت نام «قرنطینه» بر آن ماند و سومی انبار مانند بزرگی بود. از این سه، اولی در طبقه ی همکف و دو دیگر در طبقه ی بالا بود.

در مجموع، این تسهیلات بر خوشبینی زندانیان افزود و برای چند روزی روحیه ی بند را بالا برد —

اگرچه به زودی روشن شد که با اینگونه خوشبینی نیز نمی توان دل به امید رسیدگی بست.



روزی یکی از نگهبانان انسانی غیرمنتظره نشان داد که یاد آن تا مدت‌ها برای بسیاری از زندانیان باقی ماند: پسرش / هفت ساله ی یکی از زندانیان را، که در طول ملاقات معمولی بی تابی بسیار کرده بود، با خود به درون بند آورد تا پدر را از نزدیک به بیند و آرام شود. صحنه ای تکان دهنده بود و کمابیش هر یک از بندیان انعکاس رابطه های گمشده ی عاطفی خود را در تنگآغوش آن دو می دید. در این لحظه، با تمرکز همه ی بندیان بر وصالِ خالص محبت، «هویت» این پدر یا این فرزند در ابهامی عاری از اهمیت فرو می رفت. در برابر، نفس این «رابطه» عمومیت و کلیتی می یافت که می توانست نشانگر رابطه ی همه ی پدران و فرزندان — و همه ی تشنگانِ مهر — باشد در نمودی نامحدود. وقوف بر شمول این رابطه حتی بر همه ی آنان که، در همه ی سالهای گذشته، سالهای بسیار و شاید همه ی عمر را در زندان گذراندند، یا حتی آنان که شاید عمر خود را حتی به دست برخی از همین زندانیان به سرآوردند، عمق و بُعدی مجرد به ادراک این تجربه می داد که چهارچوب «ایندو- اینجا- اکنون» را از همه ی جهات چهارگانه می شکست و به فراسو می رفت، مانند اثری که برخی از آثار نقاشان کلاسیک در بیننده می گذارد: اثر تصویر از چهار چوب خاص خود فراتر می رود و نسلیها را، در سیری نامحدود از زمان و مستقل از مکان، به هم پیوند می دهد — بی آنکه شخص نقاش یا اشخاص تماشاگر، در آنچه خارج از این نقاشی است، نقشی داشته باشند و یا خارج از این طرح و تصویر مطرح باشند.

این «ملاقاتِ حضوری» تجسم پیوند انسانی در همه ی دوره ها و برای همه ی کسان بوده است.



ملاقات های عمومی در این بند نیز، مانند بند پنج قبلی، در دو سوی دو رشته تجیر سیمی انجام می شد — باز پانزده تا بیست نفر زندانی در یک سوی یک تجیر سیمی؛ سی تا چهل نفر از بستگان آنان در آن سوی تجیر دیگر سیمی؛ و فاصله ای بیش از یک متر میان این دو تجیر برای رفت و آمد نگهبانان و گوش کردن به گفتگوی زندانیان و بستگان آنان...

پس از شش هفته منع ملاقات، فردای روزی که به بند عمومی منتقل شدم، ملاقات داشتم — اگرچه، تا لحظه ی ملاقات، عملاً به انجام آن اطمینان نداشتم. در این زندان به هیچ وعده یا

احتمالی اعتمادی نبود. هرچیز، تا آخرین لحظه، امکان داشت که در مسیری غیر منتظره بیافتد.

در زندگی جاری کارها تقسیم می شد و روزها می گذشت. در نامه ای تقسیم کار و جا و غذا در زندان را نوشتم و در نامه ای دیگر بیهودگی انتظار را برای رسیدگی. این دو نامه را در پایان این فصل می آورم.

تکه های کوتاهی از دو سه نامه به پسر کوچکم را نیز بر می گزینم — باز از باب آنکه شاید احساسی عام را بیان کنم. رابطه با بچه ها بسیار دشوارتر از رابطه با بزرگ ها است. باید در دنیایی از ذهن آنان رسوخ کرد که معیارهایی جدا از دنیای ما دارد. بسیاری از دشواری های غیر متعارف زندگی ما سالدیدگان — مانند افتادن به زندان — برای آنان مفهوم نیست. بیشتر گفتگوی ما، از زمانی که نقاشی یک استخر را برای من فرستاد، در اطراف آن دور می زد. یکی دو بار نیز کوشیدم تا — به زبان او — «سوء تفاهمی» را که موجب بازداشتم شده بود بیان کنم اما، گویا، چندان نتیجه نبخشیده بود زیرا، هنگامی که بیرون آمدم، شنیدم سرریکی از همکلاسان خود را که به زندانی بودن پدرش عطف کرده بود چنان به دیوار کوبید که خون از آن جاری شد...

دنیای کودکان صریحتر از لفافه پوشیهای بزرگان است — لفافه هایی که گاه در طنز و شوخی و گاه در استعاره و تمثیل رخ می نمایاند، چنانکه در «نامه ی سیمین!» آمده است.



## پسرک خوب من!

(نامه — ۲۷)

نقاشی و نامه ی تو امروز به من رسید. چند روزی طول می کشد تا پست نامه ها را برساند. پس، تا این نامه به تو برسد، چند روز دیگر خواهد گذشت. حتماً در این روزها منتظر جواب من بودی ولی می خواهم بدانی که من همین روزی که نامه ی تو رسید برایت نوشتم. خیلی به فکر تو هستم. /.../



شاید تعجب کردی چرا بابا را آوردند زندان. مامان نوشت خیلی هم ناراحت شدی. حق داری.

/.../

زندانی ها امروز دو دسته هستند: یک دسته آن هایی که کارهای بد کرده اند — مثل دزدی یا آدمکشی — و مدتی به زندان محکوم می شوند؛ دسته ی دیگر زندانیان به اصطلاح «سیاسی» هستند که این جور کارها را نکرده اند ولی به علت اختلاف نظرهای فکری یا سوء تفاهمی از طرف «مقامات» به زندان فرستاده می شوند تا تکلیف آنها معلوم شود. من هم از زندانیان سیاسی هستم. البته خیلی چیزها را باید توضیح داد تا برای تو روشن شود چرا اصلاً زندانی سیاسی وجود دارد. خودت وقتی بزرگتر شدی به راحتی می فهمی.

وقتی آمدم بیرون همه چیز را برایت توضیح می دهم.

حالا، زندان آمدن من هم در اثر سوء تفاهم است. بهتر است این جریان طول بکشد، اما سوء تفاهم رفع شود. پس، عزیزم، ناراحت نباش که چرا زودتر آزاد نمی شوم.

\*

نقاشی تو، مثل همیشه، خیلی قشنگ است. من با یک آقای خوب دیگر در یک اتاق هستیم. نقاشی تو را به او هم نشان دادم و خیلی خوشش آمد. هوا که گرمتر شد، اگر هنوز منزل و پیش تو نیامدم و اینجا بودم، لباسم را درمی آورم و می برم توی استخر بزرگی که تو کشیدی! مثل همان آقایی که در نقاشی تو از روی «دایو» میپره! باشه؟! اما باید مواظب باشم که سرم محکم به ته کاغذ نخوره! بهتره که نقاشی را اول بگذارم روی تشک که زیرش نرم باشه، بعد شیرجه برم!!

خوب، عزیزجان، می دانی که خیلی دوستت دارم و خیلی دلم برات تنگ شده. /.../.

\*

\*

کاغذ تو همراه با نقاشی «آتش نشانی» رسید. خیلی خوشم آمد. /.../.

نوشتی که شیطنت کم به سراغت می آید... ای گلک! ولی خوبه که فکر درس خواندن به سرت زده و حتی اگر مریض باشی باز میری مدرسه! منم همینطور... منتهی مدرسه ی من الان، چنانکه میدونی، شبانه روزی است! شاید تعطیلات تابستانی که بیاید مدرسه ی من هم تمام شود.

بعض روزها با بقیه ی بچه ها میریم والیبال بازی میکنیم. توی حیاط یک حوض بزرگ هم هست و تازه آبش را عوض کردند و هوا که گرمتر بشه، میشه آب تنی هم کرد. رو بهمرفته، می سازیم. دلم برای تو تنگ شده ولی، مثل تو، تحمل می کنم تا وقتش برسه که همدیگر را ببینیم. حالا می بوسمت تا کاغذ بعدی...

\*

\*

چند وقت پیش نامه ی /.../ تو رسید. تاریخش را نمی دانم، چون یادت رفته بود بنویسی! همان نامه ای بود که در آن /.../ پرسیدی آیا آب استخر نقاشی تو را تصفیه کردم؟! و خواستی که جواب بدم /.../.

نقاشی استخر را هنوز دارم. هوا هم چون گرم شده، خیلی بدرد میخوره. اقلأ شبها، وقتی آدم این نقاشی را بذاره زیر سرش، مثل اینه که تو استخر خوابیده باشه، بدون اینکه تر بشه! دوی تصفیه اش چیه؟ به رنگ ماژیکی دیگه؟! آبی روشن؟ به هر حال، چون آبش همان طور مثل روز اول مونده، معلومه که تمیزه و تصفیه نمیخواد. آب وقتی کثیف میشه، رنگش هم عوض میشه؛ مادام که تمیزه، رنگش هم روشن و زلال باقی میمونه.

نقاشی تو، مثل دلت، زلال مونده. زلال، یعنی پاک و شفاف و صاف: عین آبِ به چشمه ی کوهستانی. دلم برات خیلی تنگ شده و میخوام به قُلپ از اون نگاه زلالت بخورم تا تشنگی دلم بره. ولی میدونم که هنوز باید صبر کرد....

\*

خوشحالم از اینکه به پسر گل مثل تو، و به پسر گل دیگه مثل [داداشت] دارم. یکی، تو، هنوز غنچه؛ و یکی دیگه تازه شکفته. دلت واسه ی داداشی تنگ نشده؟ دل من که واسه ی اونهم خیلی تنگه....

/.../

می بوسمت....

## پذیرفتن واقعیت؛ درازی رشته!

(نامه — ۲۸)

دو هفته ایست که نامه ای نمی رسد — در واقع برای بسیاری از کسان در اینجا. اما، به جای آن، دست کم می توان از دو سوی میله یکدیگر را دید — اگرچه، در فریادهای اتاق ملاقات، کم می توان شنید... ادای صحبت، برای ضروریات! کاری نمی شود کرد، جز گذراندن با بردباری.

من تصور می کردم امروز، پنجشنبه، خبری برای بازجویی یا بازپرسی بشود... اما، هیچ! نامه ای دیگر صبح امروز برای /.../ دادستان انقلاب تهران نوشتم و باز تصریح کردم که هیچ اتهامی نمی تواند متوجه من باشد و از «هیچ» هم «چیزی» نمی توان ساخت. بار دیگر خواستم که با ایشان ملاقات کنم — اما، خود می دانم، بار آنان سنگین است و آدمهایشان کم...! انتظار ندارم که جوابی سریع برسد. همچنانکه گفتم، من خود نیز پذیرفته ام که ظاهراً تا زمان تصویب قانون اساسی باید منتظر بمانم تا کار سامانی گیرد. شاید هم، از دید آنان، معقول باشد.

از زندان جز نامه چیزی نمی توان نوشت! آنچه اکنون از روزنامه ی «جمهوری اسلامی»، جسته و گریخته، از طرح قانون اساسی، اختلاف نظر (حتی بین زعماء) نسبت به نحوه ی برگزاری مجلس مؤسسان یا «شورای خبرگان»، رفزاندوم مجدد، لایحه ی مطبوعات، خودمختاری و غیره... می توان استنباط کرد، جای بسیار زیادی برای برداشتهای انتقادی بازمی گذارد و ضمناً می رساند که «این رشته سر دراز دارد».

./.../

با اینهمه، باید واقع بین بود. من الان شخصاً خیلی راحت تر از پیش هستم چون پذیرفته ام که چنین است. در این شرایط من خیلی راضی تر و آسانتر می توانم سر کنم.

./.../

در این بند عمومی، چنانکه گفتم، زندگی و گذران وقت نیز آسانتر و مطبوع تر است: شبها، مثل عده ای دیگر از زندانیان، در حیاط می خوابم: روبه آسمان شب، ستاره هست و ماه نیز؛ نیمه ی شب سرد است و گرمای پتو مطبوع. تماس با نگهبانان، در عمومی، بسیار کمتر و محدود است و رابطه با آنان، اکنون، بسیار خوب. با زندانیان، مثل گذشته، آمیزش و اختلاط و تفاهم و همدردی — در حدی که به عنوان زندانی است. جز این، طبیعی است، هر کس دنیای خود را دارد و روحیه و امید و نگرانی خود و بار گذشته و توقع آینده ی خود: سنگین یا سبک.

روز راحت تر سپری می شود. صبحها را بیشتر به نوشتن و خواندن می گذرانم. غروب دو ساعتی والیبال بازی می کنم. به تدریج، سطح بازی بالا رفته است. مثل ایام کودکی، پابرهنه بر زمین آسفالت می دوم و از تماس با کف زبر و داغ آن نه تنها اذیت نمی شوم، بلکه خوشم می آید: پوستم، چنانکه می دانی، کلفت است ./.../

## تقسیم کار و جا و غذا

(نامه — ۲۹)

امروز نوبت جارو کردن حیاط با من بود. تقسیم کار در زندان، بند به بند، فرقه‌های کوچکی دارد اما عموماً منصفانه و عادلانه است. نمونه‌ی کنونی این بند را شاید بتوان نمونه‌ی عمومی تمام بندها گرفت.

قریب صد نفر در این بخش از بند یک هستیم. پنج اتاق، یکی کوچکتر از بقیه. هر اتاق بطور متوسط نزدیک به بیست نفر ابوابجمعی دارد؛ «ابوابجمعی»، زیرا در خود اتاق، اگر فقط دو طرف آن تشک بگذارند، در وسط اتاق و روبروی در ورودی فقط راهرویی بازمی ماند به عرض در یعنی حدود یک متر. اما، در همین فاصله‌ی بین ردیف‌های تشکها نیز می‌توان دو الی سه تشک اضافی گذاشت. در نتیجه، یکی دو اتاق تماماً مفروش از تشک است و سفره، یا سفره‌ها، نیز بر روی تشکها پهن می‌شود؛ و هر آدم خسته نیز هر وقت شب یا روز! برخی هم که به علت کمبود جا تشک خود را در راهرو گسترانیده‌اند، برای غذا و تقسیم جیره جزء یک اتاق به شمار می‌آیند. در نتیجه، ابوابجمعی یک اتاق گاه بیشتر از ساکنین آن می‌شود.



هر بند عمومی یک مسئول داخلی دارد که از خود زندانیان است و توسط آنان انتخاب می‌شود اما باید مورد قبول زندانبانان سرپرست بند هم باشد. مسئول داخلی بند نقطه‌ی تماس بین زندانیان و

زندانبانان بند است. جیره ی کلی غذای روزانه ی بند، نامه های رسیده برای بندیان، سرپرستی برنامه ی ملاقات در داخل بند... و نظائر آن برعهده ی مسئول بند است. از سوی دیگر، جمع کردن نامه هایی که بندیان می فرستند، طرح تقاضاهای کوچک رفاهی بند با سرپرستان زندانبان، مانند تعمیر یخچالی که از کار افتاده، رفع گرفتگی لوله، تعویض لامپ... و غیره، نیز برعهده ی مسئول داخلی است. همچنین، دستورها و پیغامهای کلی سرپرستی بند در موارد غیر مهم توسط مسئول داخلی بند به زندانیان ابلاغ می شود و در مواردی که به نظر زندانبانان حساسیت یا اهمیتی داشته باشد، توسط خود آنان.

[مسئول بند، ضرورتاً، باید رابطه ای خوب و تفاهم آمیز با سرپرستی بند داشته باشد؛ اما این گونه رابطه ضرورتاً سرنوشت نهایی او را بهتر نمی کند. نمونه ای از آن یکی از مسئولین داخلی بند پنج، سرهنگی از شهربانی، بود که سرانجام در محاکمه به مرگ محکوم و اعدام شد.]



در هر بند عمومی لااقل دو نوع تقسیم کار وجود دارد: یکی برای انجام کارهای عمومی بند، مانند آوردن غذا از بیرون بند به درون و تقسیم آن بین همه، شستن راهرو و توالت حمام، نظافت حیاط، جمع کردن آشغالها و بردن آن به بیرون بند... و دیگری برای انجام کارهای اتاق، بازمانند نظافت اتاق، دریافت سهمیه ی ابوابجمعی و تقسیم آن، پهن کردن سفره، شستن ظروف و غیره.

درست کردن چای و تقسیم آن در بندهای مختلف فرق می کند: در بند شش هر اتاق یک چراغ نفت سوز علاءالدین داشت و لذا «شهرداران اتاق» وظیفه ی درست کردن چای اتاق را هم برعهده داشتند. در بند پنج نیز همین بود و ساکنین راهرو، که در آنجا به علت کثرت عده ی آنان - قریب هفتاد نفر - وضع مستقل داشتند، گروه گروه از چراغی استفاده می کردند. اینجا چند چراغ در گوشه ای از پاگرد بین راهرو و حمام است که هر روز «شهرداران عمومی» وظیفه دار تهیه چای و تقسیم آن بین همه ی اتاقها هستند. از همین چراغ ها نیز هر اتاق برای پختن نیمرو و برخی غذاهای ساده ی دیگر حق استفاده دارد.

«شهرداران»! در واقع کارگران نوبتی هستند که کار سپوری و نوکری می کنند و هر روز به ترتیب توسط خود زندانیان تعیین می شوند. در اتاقهای شلوغ، هر اتاقی معمولاً «دو شهردار» برای هر روز دارد که با هم کار می کنند.

نوبت کارهای عمومی بند به ترتیب هر روز با یک اتاق است. اعضای خود اتاق کارهای عمومی

را بین افراد خود تقسیم می کنند و معمولاً یک نفر نیز به عنوان سرپرست تعیین می شود. در اتاق جوانترها، مثل اتاق کنونی ما، معمولاً ما پیرمردها را از کار معاف می کنند. برخی ملاحظات دیگر نیز حرمت معافیت از کار به وجود می آورد. من جمله، دربند پنج، گروهی از همشهریان مطلقاً نمی گذاشتند من کاری بکنم. اینجا نیز کمابیش همینطور. اما من، واقعاً و علی رغم تنبلی ذاتی در انجام کارهای خانه، اصرار دارم که وظیفه ی خود را در نوبت انجام دهم و گاه به گاهی هم موفق می شوم.

امروز هم با اصرار حیاط را خودم تمیز کردم و سنگ تمام هم گذاشتم. بعدش هم رختهایم را شستم و سپس دوشی از آب سرد گرفتم و سر و صورتی صفا دادم به انتظار ملاقات. «پیراهن ملاقاتی» را هم گذاشتم دم دست که وقتی اسمم را خواندند پوشم و راه بیافتم. خوابی هم یکساعته پیش از ناهار کردم و الان که دقایقی از ساعت سه گذشته است کمابیش می دانم نزدیک به دیدار است.



مشکلی که در همه ی بخشهای عمومی وجود دارد کمبود جا برای وسائل شخصی است. هر اتاق، چنانکه گفتم، از آدم لبریز است. در اینجا، که تختخواب نیست و تشکها بر زمین گسترده است، این کمبود محسوس تر است. دربندهای شش و پنج تختهای سه طبقه دور تا دور اتاق بود و در وسط اتاق جایی مستقل بازمی گذاشت. اگرچه اتاق، به خصوص اگر طول و عرضی غیرمتناسب داشت، مانند واگن قطاری می نمود که برای مسافرتی یک شبه تعدادی را در آن چپانده باشند. در اتاقهای تخت دار هر کسی قسمتی از وسائل خود را در اطراف طبقه ی خود از تخت می گذارد؛ ساکن طبقه ی زیرین از فضای زیر تخت استفاده می کند، ساکن طبقه ی بالا نیز فضایی در بالای سر برای میخ آویز کردن کیسه های خود دارد، وضع ساکن طبقه ی وسط مشکل تر است. گاهی از برزنت روکش تشکهای کهنه کیسه هایی می دوزند و به کناره ی تخت آویزان می کنند.

در این اتاق کنونی، دور تا دور دیوارها رف کم عمقی به عرض حدود بیست سانت در ارتفاع دو متری است که روی آن بیشتر وسائل مصرفی مثل میوه های رسیده، پودر ظرفشویی، چای و قند و غیره را می چینند. وسائل شخصی، معمولاً لباسها، درون کیسه های نایلونی زیر این رف از میخ آویزان است. هر کس از فضای بالای تشک خود استفاده می کند، تا چند روز پیش که در راهرو بودم، وسائلم گوشه و کنار پخش بود. از پریروز جایی در اتاق ابوابجمعی برای من خالی شد که



اتفاقاً کنار پنجره است و تشک من از کناره ی دیوار زیر پنجره بیست سانتی فاصله دارد: چه نعمتی است این باریکه ی جا - کلی به نظم و ترتیب وسائل، گذاشتن کتابها و دفترچه و جعبه ی مقوایی کاغذ و پاکت و عینک و سیگار و غیره... کمک کرده است. از این شانسی کم دست می دهد!

تشکها معمولاً ابر اسفنجی است، به قطر ده سانت و گاه هشت سانت. بالش معمولاً نیست جز از تکه های همین ابرها که بتدریج زندانیان بریده و درست کرده اند. در بند شش، که بند پذیرش است و زندانیان اغلب تازه وارد، این تسهیلات کم است. در آن بند و بند پنج ملافه ای در کار نبود. در این بند بیشتر زندانیان ملافه دارند. گویا دو ماه پیش، که هیئتی از صلیب سرخ برای دیدار زندان می آمد، این ملافه ها را میان زندانیان تقسیم کردند - نشانه ای از رویه های سنتی!



وضعیت داخلی و اتاق بندی بندها نیز اغلب متفاوت است. در این هفته ای که رفت و آمد بین چهار بخش عمومی این بند را آزاد کرده اند، فرصت دیدن بخشهای دیگر هم پیش آمده است. این چهار بخش در دو جناح است: دو جناح، هر یک شامل دو بخش زیر و بالا، رو بروی هم هستند: پاگردی در میانه آنها را از هم جدا می کند: الان که در راهروی بخش ما و بخش رو بروی پاگرد باز است، می توان راهروی رو بروی نیز تا انتهای آن دید. در طبقه ی زیر از جناح مقابل ما، اتاقها کوچک کوچک است: هر اتاقی تقریباً چهار نفره که، برای دوره ای دراز مناسب تر از اینجاست زیرا خصوصی تر است و زندگی در اتاقی چهار نفره راحت تر است تا در اتاقی بیست نفره.

در این اتاقهای بیست نفره دو گونه تقسیم بندی پیش می آید. در بعضی از اتاقها هر بیست نفر همکاسه می شوند: هر چه می رسد، اعم از جیره ی زندان یا میوه و تنقلات از خانواده ها، از آن همه است و معمولاً یکی / دو نفر «مادر خرج» می شوند. در بند شش، اتاقی که بودم اینگونه اداره می شد. در این بند، تاکنون که ابواب جمعی دو اتاق بودم و دیدم، در هر اتاق معمولاً گروههای هفت / هشت نفره، و گاه سه چهار نفره، همکاسه می شوند. هر گروه برای خود سفره ی جدا دارد - چنانکه در اتاق پیشین چنین بود. گاه یک سفره است، ولی هر گروه برای خود جداگانه سالاد

یا کمپوت میوه درست می کنند و میوه و تنقلات خود را نیز جداگانه نگاه می دارند. مرز این تقسیم بندی گروهی چندان مشخص و قطعی نیست. رو بهمرفته رابطه ای راحت است - ولی جالب است که، بالنسبه، در میان گروههایی که اعضای آن قبلاً مشاغل باصطلاح بالا داشتند تنگ نظری و گاه امساک بیش از گروههایی است که قبلاً در مشاغل پایین بودند.

بعضی وقتها می توان کاسه و قاشق خود را برداشت و برای شام یا نهار به اتاق دیگر به مهمانی رفت. معمولاً مقدم آدم را با رویی باز می پذیرند.



وسائل اصلی تغذیه یک کاسه ی پلاستیکی و یک قاشق و یک لیوان است. چنگال و کارد نیست - چون بُرنده است، نباید باشد. با اینهمه، کارد های کار دستی نسبتاً زیاد است: از فنرهای آهنی تخت، از بشقابی رویی، از درجبه های کمپوت، معمولاً تیغه هایی درست می کنند - بعضی با سلیقه و تیز، بعضی کج و کوله و کُند - که به جای کارد به کار می رود و به هر حال برای پوست کندن خیار و ریز کردن پیاز و پاره کردن هندوانه کافیهست. چنگال کار بُردش را از دست می دهد و کسی به فکرش نیست. وسائل مصرفی به حداقل است و شاید می توان گفت که اینگونه بهتر. جاسیگاری معمولاً جعبه ی خالی نسکافه، شیشه ی خالی مربا، قوطی خالی کمپوت و مانند اینها است. شیشه های خالی مربا و عسل بیشتر به جای لیوان به کار می آید. من الان یک لیوان شیشه ای دسته دار دارم که قبلاً جای عسل بود و خود کلی تجمل! است.

تجملات مصرفی، مانند مربای شیشه ای و عسل و کمپوت - و حتی گاهی ماهی تُن و کنسرو - را باید جزء سفارش خرید نوشت و پولش را داد؛ جزء جیره ی زندان نیست. در این بند، چون مجموعاً حدود پانصد نفری در این چهار بخش هستند، فروشگاه بسیار کوچکی در اتاقکی گوشه ی پاگرد است که هفته ای یکی دو روز اینگونه اجناس را از طرف زندان می آوزند و می فروشند. قبلاً زندانیان هر بخش از این بند جداگانه و به نوبت می رفتند و خرید می کردند اما الان آزاد است که با هم قاطی شوند.

در دو بخش طبقه ی بالای هر دو جناح تقریباً اتاقی وجود ندارد: یک بخش سر تا سر یک سالن است و مثل انبار بزرگ می ماند. قبلاً بهداری بود و بهمین علت به «قرنطینه» معروف است. بخش دیگر نیز دوسه اتاق کوچک دارد که یکی قبلاً چشم پزشکی و دیگری دندانپزشکی بود. بقیه ی آن بخش نیز یکسره است. آنجا هم دور تا دور کیسه های نایلونی از دیوار آویزان است و وسط نیز جعبه های مقوایی برای انبار کردن وسائل شخصی چیده اند؛ خیلی شبیه «بازار شام»

است چنانکه وصف می کردند: شلوغ! بند رخت آویز نیز میان ستونها بسته است.



در انفرادی و مجرد، طبیعتاً، وضعیت اقتضای دیگری دارد. در سلولهای مجرد کاری جز نظافت سلول برعهده ی زندانی نیست که آن نیز بسته به حال و حالت او است. در سلولهای انفرادی که، علی رغم تسمیه ی آن، معمولاً دو زندانی با هم زندگی می کنند، تقسیم کارهای کوچکی که ضروری است، مثل گرفتن چای و صبحانه از راهرو، درست کردن سالاد، نظافت سلول و غیره... با تفاهمی رو بهمرفته دوستانه برگزار می شود. برای کار عمومی بند، که از وقت و روب و شستن راهروی انفرادی تجاوز نمی کند، گاه زندانبانان برخی از زندانیان سلولها را به راهرو می برند که این فرصت، خود، تفرجی اجتماعی برای بندیان است.



در مجموع، کمتر دیده ام که برخوردی حاد، خواه در عمومی یا در انفرادی، بر سر انجام کارهای مختلف بین زندانیان پیش آمده باشد. «کالیبر»!، البته، گاه به گاه مطرح می شد...  
خوب، تا بعد....

## نامه ی سیمین (یعنی سی امین)!

لولی دریا و بوی آزادی

(نامه - ۳۰)

/.../

به یادم است که یکی از نامه های گذشته، شماره ۱۳، را برای هر دوی شما نوشتم. گویا نرسیده باشد. در مطلع آن نامه به یاد بازی عدد - کلمه در انگلیسی، بین ثرتین (سیزده) و ثرتی (سی)، افتادم و اظهار خوشبینی شما که انشاءالله، به زودی همین روزها... و غیره، برای تر و تازه کردن دیدارها؛ و اظهار امیدواری! اینجانب که انشاءالله، به زودی یا به دیری، یکی از روزهای آینده نامه ی شماره ۳۰ را تقدیم خواهم کرد و بعد هم، انشاءالله انشاءالله، به دیری، یکی از ماهها یا سالهای آینده، نامه ی شماره ۳۰۰ را!! خوب، تا سیصد خیلی راهست - اما این هم شماره ی ۳۰ - /.../

پس از گذشت مدتی نزدیک به سه ماه، تنوع حادثات کم می شود و حالات و حرفها تکراری. گاه به گاه، محض رضای خدا، نامه ای به مقامات می نویسیم و بقیه ی اوقات را میان همبندان می لولیم و گاهی هم به یاد لولیان می افیم! دور است و دیر یاب، و تصور «بازبینی»! خیالی است اکنون موهوم - چه رسد به «بازرسی»!

بیرون دنیایی دیگر است از شن و سراب که گرد و نقشی از آن گاه بر بال نسیم و نامه از دیوارها می گذرد و بوی تر و نمک آلود دریا را در این فصل به درون می آورد. صافی باد در پهنه ی نیلی

خزر، با خط های سفید کف و پاره ابرهای آفتابی گرم، بوی عطری طبیعی را برایم دارد از تنی تب آلود برنج ماسه و مرا به یاد شعری از شاعره ای دوست می اندازد که عشق را با خود به کنار آن دریا برده بود....

دریا خود شعری چنان روانست که گمان ندارم هیچگاه بتوانم شعری از آن بگویم یا بخوانم که راضیم کند. حتی میان دریا حس غربت در همه ی یاخته ها می خلد و به قول فرنگیها احساسی به وجود می آورد «نوستالژیک». غربت را اگر در معنای «نوستالژی» بگیریم، بیش از آنکه حالتی غمزده باشد، حالتی آرزومند است: آرزوی وصل و وصول و وصال — که برای من، این مفهوم، بیشتر جنبه ای معنوی دارد: دسترسی به چیزی در درون خود از ورای هستی بیرون — دور از دسترس. میان دریا چیزی از هستی پنهان است؛ گم است، اما هست. طبیعتی عاشقانه دارد و خلوصی اشباع کننده که حتی مفهوم خدا را طبیعی و ملموس می نمایاند. شاید، در مقایسه با کوه یا دشت، ناشی از آزادی حرکتی باشد که انسان بیش از هر فضای دیگری در آب می یابد. از قید جاذبه رها می شود. مجبور نیست روی دو پا بایستد. جغرافیای زمین در زیر محدودش نمی کند. در همه ی جهات متعادل است. می تواند با گردش فضا و دریا را بگردد. تن او یز میان آب معلق بماند. تکرار رقیب فضا در دریا، از رخنه ی آب در تن به عمق روحیه ی هر یاخته راه می یابد. در گوشه های درون انبساطی است که به پهنای افق می رسد؛ و افق، در موقعیت آنگرفته ی جسم، فراختر از آنست که در ساحل می بینی. خطوطش، گرداگرد، محومی شود: گویی آسمان نیست که به دریا می رسد، دریاست که به آسمان می پیوندد و خط پیوند، در تلاطم موج، موج است. افق از آن دریاست تا آسمان. اما، شوخ چشمی دریا را نیز سیخری است کوتاه از لذت تا ابدیت. باید هشیار جادوی کمینش بود. از آن، اکنون، تصویری زنده بیش به ذهنم نیست. باید احساسش را از نفوذ آب به زیر پوست چشید. بادبان گشودن از خاطره، در محیطی بسته، کناره ای دلگیر دارد. بهتر آنست که ذهن را یا بر بیرون بست یا آنکه یاد خوشش را تنها در این لحظه زیست: نه در گذشته و نه به انتظاری آرزوی آینده. این چنین، در اینجا، تنها راه سلامت ذهن است.

کسی را داریم که همیشه در زندگی بیرون خود زندگی می کند: اگر اینجا نمی بود، الان چه می کرد! وحشتناک است. روزی، و هر روز دست کم سه تا پنج بار، از من می پرسد که: «چه خبر؟»، «برداشت تو از فلان صحبت چیست؟»، «با ما چکار می کنند؟» و کذا و کذا... از دیگران نیز به همین.

این روزها خوشبینی عمومی بار دیگر افزایش یافته است. بسیاری منتظر «نیمه ی شعبان» هستند. ارتشی ها، به خصوص، بوی خوش آزادی را می شنوند. می گویند که خواهند رفت. از ساواک،

چنانکه حتماً در روزنامه‌ها خواننده‌اید، جمعی را آزاد کرده‌اند. گمان دارم «شخصی‌ها» سرانجام ناچار باشند خود را به آن یا به این بچسبانند تا شاید بدان اسباب رهایشان کنند! راحت‌ترین راه، به هر حال، هنوز گذران روزان است بی‌انتظار و بی‌توقعی....

/.../

تا بعد...

www.KetabFarsi.com

## دادخواهی و انتظاراتهای انفجاری

در این بند نیز، مانند بندهای دیگر، با گذشتن زمان انتظارات اوج تازه ای می گرفت و باز پس از هراوج، به نشیبی دیگری رسید.

یکی دو هفته پس از انتقال به این بند بار دیگر نامه ای به دادستان انقلاب تهران نوشتم. این را بگویم که بودن دو دادستان انقلاب در آنزمان، یکی «کل» و برای کشور و دیگری «جزء» و برای تهران، به نظرم، در کاربرد عنوان، کمی غریب می نمود: «دادستان انقلاب تهران» می توانست به این معنا هم باشد که گویا انقلابی در تهران، جدا از انقلاب کشور، رخ داده و برای آن نیز «دادستانی» جداگانه تعیین کرده اند! البته، می دانستم، معنایی بامعنا تر از این داشت و من نیز عنوان را در این معنا به کار بردم:

«جناب آقای /.../»

«دادستان انقلاب اسلامی (تهران)»

«امروز دو ماه و اندی است که در زندانم و اطلاعم از انگیزه ی بازداشتم همانست که نخستین روز بود: یعنی هیچ! در این فاصله چند بار به دادستان کل انقلاب اسلامی، /.../ و به شخص جنابعالی نامه نوشتم که دست کم به ملاقاتتان نائل آیم، اما پاسخ آن نیز تا امروز چیزی نبوده است جز هیچ دیگر. آیا ساعتی از وقت آزاد شما به روزان دراز از وقت یک زندانی نمی رسد که بیهوده در این بند گرفتار آمده است؟!»

«جناب آقای دادستان اسلامی! ایمان راستینی که همیشه در همه ی وجوه کارم داشته ام و بدان عمل کرده ام، امروز این توانایی را به من می دهد که در پیشگاه هر محضر عدلی سر برافرازم و در برابر هر اتهامی، هر چه باشد، فقط توضیح بدهم و داد بخواهم: توضیح صرف، اگر هرگونه ضابطه ای از عدالت و نَصَفَت در کار باشد، کفایت خواهد کرد و نیازی به دفاع نخواهد بود و بلکه شما، آقای دادستان!، باید داد مرا از آنان که راهی این بندم کرده اند بستانید.

«با اینهمه، می خواهید بیشتر در این زندان بمانم؟! می مانم! زیرا عملاً بسته ی دست قدرت شما هستم اما حیثیت و مناعتم را در برابر هیچ دستی، هر چند قدرتمند، خوار نمی سازم و می توانم همیشه به شما و همگان بنمایانم که از «هیچ»، جز با ستم، نمی توان «چیزی» ساخت و من «هیچ» اتهامی را، در ترازوی عدل رسیدگی، بر خود نمی پذیرم.

«می توان آیا هنوز به دیدار نزدیک شما امید بست؟ یا باز باید عملاً آنچهندان نشست تا یکی روال کار شما برای آزادی بیگناهان، و بازگرداندن ارج نام آنان، سامان گیرد!

با احترام

[اسم و امضاء]

نامه را، مثل همیشه، به یکی از نگهبانان بند دادم تا برساند و باز، مانند پیش، نشستم به انتظاری بی امید نتیجه.

اینزمان همگان از کشاکشی پنهان که در درون دادرسی انقلاب جریان داشت آگاه شده بودند و برخی از نگهبانان نیز گاه از آن صحبت می کردند. از میان کارکنان این دادرسی، معتمین و طلبه به حال و هوای خود کار می کردند. عده ی آنان کافی نبود و همیشه کمبود افراد کارآمد را بهانه می کردند. گاه به گاه، چنانکه در پیش گفتم، از کارکنان قضائی دادگستری چند نفری را می آوردند. اینان نیز، که سعی می شد از میان قضات مؤمن به انقلاب و اسلام دست چین شوند، چند روزی می ماندند و می کوشیدند تا پرونده ها را مرتب کنند، بازجویی ها را از روی ضوابط و معیارهای قضائی انجام دهند و رسیدگی را به روالی منظم سامان بخشند. چندی کار می کردند و باز می زفتند: یا خود به قهر می رفتند یا آنانرا با قهر می فرستادند. باز کارها یا می ماند و می



خوابید و یا «زَتِ کَپِیْتَلِ»! — باری به هر جهت — جریان می یافت. زندانیان قربانی این کشاکش و کشمکش بودند و کاری از آنان بر نمی آمد — جز آنکه چشم به ادامه ی کار گروه قضائی یا بازگشتن آنان به کارپس از سپری شدن دوره ای از قهر بدوزند.

روزی، در مرزبهار و تابستان، نگهبانان بند از طریق مسئول داخلی بند خبر دادند که یکی از قضات به همراه یکی از معتمین برای صحبت با زندانیان به درون بند خواهد آمد. زندانیان — که تا کنون از آشفتگی صحبت های درهم و دسته جمعی با نمایندگان دادسرا تجربه آموخته بودند — سه نماینده از میان خود برگزیدند تا نقطه نظرهای مشترک را بازگو کنند.

در ساعت موعود، جناب قاضی و حضرت حجة الاسلام و برادران نگهبان و پاسدار به بخش ما آمدند. زندانیان در گوشه ای از حیاط، زیر پله های سه کنجی، جمع شدند و گوش ایستادند. قاضی از بالای سلطه ی پله ها به سخن درآمد. بیشتر او می گفت. از کلامش چنین برمی آمد که این بار اختلافات گذشته را حل کرده اند. تکانهای سر حضرت حجة الاسلام، حین صحبت جناب قاضی، مراتب را تأیید می کرد. قاضی می گفت:

— «فرستی به ما بدهید تا به همه ی پرونده ها برسیم.»

این فرصت را حتی دقیقاً تعیین کرد. بیش از «یک هفته / ده روز» نمی شد. زندانیان این «فرصت» را از روی رغبت اعطاء کردند — مثل اینکه اگر ده ماه یا ده سال می بود می توانستند از دادن چنین فرصت یا فرصتهایی امتناع ورزند!

پس از ختم بیانات ایشان، نمایندگان زندانیان و سپس حضرت حجة الاسلام ميسوطاً داد سخن دادند: از دادخواهی و دادرسی، مجلس با تفاهم و وعده و امید به پایان رسید. هیئت دادسرا به عزم سخترانی در بخش های دیگر این بند — و شاید بندهای دیگر نیز — از در خارج شدند و زندانیان، از سوی دیگر، کاسه های پر از انتظار خود را به گفتگوهای سفره ی خالی نهار بردند.

خواب بعد از ظهر، آروز، خوشتر از روزهای دیگر بود.

خوابی خوش — که هر چند، فقط خواب ماند و به تدریج، در گرمای مایوس روزهای دیگر، از خوشخیالی خالی شد. تنها تنی چند، در این روزها، آزاد شدند و به کارتنی چند، از میان دیگران، رسیدگی شد. آهنگ رسیدگی کند بود اما، در متن نارسیدگی پیشین، حرکتی می نمود.

با اینهمه، زندانیان، در این روزها، از بیرون بریده تر از پیش شدند: نامه های آنان نمی رسید.

گاهی سه هفته می گذشت تا نامه های بستگان میان زندانیان توزیع شود. چنین به نظر می آمد که روابط درون دادسرا پیچیده تر از تفاهم آن جناب قاضی و آن حجة الاسلام — و حسن نیت هردوی آنان — بوده است. غذا نیز که از چندی پیش کم و کاستی داشت اکنون بدتر شده بود و گاهی تمام گوشتی که در طول یک هفته می دادند به میزان گوشت یک وعده ی معمولی هم نبود. مجموع این جریانات را، با خلاصه ای از چند نامه ی آخرم به «مقامات»، هفته ای پس از دیدار هیئت دادسرا برای یکی از دوستان همکارم نوشتم که متن آنرا (با حذف خلاصه ی نامه ها، که متن آن در این فصل یا فصلهای دیگر آمده است) پس از این فصل می آورم.

به هر حال، آن «یک هفته / ده روز» موعود گذشت و به دو هفته رسید و بیشتر شد و خبری از قاضی و حجة الاسلام و دادسرا نیامد. باز نگهبانان بودند و پاسداران و درهای بسته ی زندان.

تنش به ملاقاتها کشیده می شد. زندانیان و بستگان آنان می بایست آنچه را در نامه های نارسیده نوشته بودند در چند دقیقه ی کوتاه ملاقات تکرار کنند. وقتی جز برای پروژ ناراحتی ها نمی ماند. گویا هر زندانی، که دستش از مقامات کوتاه بود، می توانست خشم سرخورده خود را فقط بر سر بستگان خود بریزد.

در یکی از ملاقاتها من نیز منفجر شدم. خواهرم، حامله، برای اولین بار توانسته بود که همراه همسرم به ملاقات بیاید. محبت کرد و گفت که شاید بتوانند به ساحت قدس مقامات ملکوت راهی پیدا کنند و مطلب را به سمع خود «آقا» برسانند. فریادم درآمد که عدالت را باید در زمین جست و «آقا، بی آقا!» گفتم، بی لفاقه بود و در «گوشرس» و «فهرس» نگهبانان در میان تجیرهای سیمی. همسرم از نگرانی تاب نیاورد و از اتاق ملاقات بیرون رفت. خواهرم خواست آرامم کند و به اشاره نگهبانان را نشان داد که یعنی: «پدرت را می سوزانند!» آتش جوابم گویا تیزتر از دود این تهدید دوست بود که انگار قید همه چیز را زده باشم. او نیز، سرخورده و اندوهزده، بیرون رفت. من ماندم و تأسفم — نه از آنچه گفتم، بلکه از آزردن عزیزانم؛ و این را در نامه ای، که با عنوان «جوششی از گوشه ی گذشته و اکنون» در صفحات پیش نقل کردم، باز گفتم.

برادرم، عطف به این جریان، تلگرافی با مضمونی ظریف و تمثیلی سیاست آمیز برای آرام کردن فرستاد که چند روز بعد به دستم رسید. تا آنزمان، باز آرام گرفته بودم و در نامه ای کوشیدم تا این آرامش را وا بنمایانم و بگویم که، به هر حال، رسیدگی ها در جریان است. در همین نامه — که متن آن را پس از این فصل می آورم — عین آخرین نامه ای را که برای دادستان انقلاب تهران نوشته بودم، و ذیلاً نقل می کنم، بازنویسی کردم تا مطلع باشند.

باردیگر، باز، به جریان عادی بند برگشتم — و برگشتم — و خواندن روزنامه های اسلامی و پیگیری اخبار اسلامی و جریان اسلامی بیرون.

از ناسزاهای این روزنامه ها برمی آمد که وکلای دادگستری سمیناری برای بررسی مسائل انقلاب و قانون اساسی برپا کرده بودند — سمیناریا کنگره ای که مدت ها سخن از آن می رفت و دلم بسیار می خواست که می توانستم در بحث های آن شرکت کنم. چسته گریخته از مطالب آن چیزی به درون می رسید — اما دقیقاً روشن نبود چه می گذشت. نامه ی دیگری نوشتم که، علی رغم طنز آن، از سوز دل مایه می گرفت. اینان، وکلای دادگستری، در جریان انقلاب، مثل همه ی اقشار دیگر مردم، سخت و صمیمانه درگیر شده بودند و برای اولین بار در تاریخ حرفه ی وکالت این مملکت غلو و شانی مردمی و به سزا برای این حرفه به بار آورده بودند. کانون وکلاء، برای اولین بار، مرجع مراجعات مردم شده بود و انتظاری عام از آنان می رفت. می بایست بنشینند و بار مردمی این حرفه را به جنبه های قنی عدالت قضائی پیوند زنند. واکنش مقامات، اما، این بار نیز، همچنانکه در دوره ی پیش از انقلاب، جبهه گیری بوده است — گویا به اینان، مانند شعراء و نویسندگان، نیامده است که خود را قاطی اینگونه «معقولات» کنند. چه طنز تلخی! بماند تا پایان این فصل...

در داخل بند بیشتر به «منقولات» اکتفاء می شد: نقل شایعه های عفو، نقل احتمالات، نقل خبرهای آزاد شده ها و اعدام شده ها، نقل و نشخوار خورده ریزهای گفتارها و رفتارهای پاسداران و مقامات...

گرمای هوا، رسیدن و گذشتن میلاد علی و برنیامدن خبری از انتظارات رسیدگی، حرارت بندیان را درجه به درجه بالا می برد.

از نامه ای که من به دادستان انقلاب تهران نوشته بودم روزهای درازی می گذشت و پاسخی — چنانکه جز این نمی توانست باشد! — نرسید. در ذهن خود آخرین نامه را می پروراندم که بنویسم و بفرستم و از آن پس، فارغ از نامه نگاری، بنشینم. روزی نشستم و نوشتم، به راه و روال خودم — گو که خواستم قید همه ی قیود را، از آزادی گرفته تا جان، زده باشم — نامه ای به هر دو دادستان:

«آقایان /.../»

«دادستانان کل و جزء انقلاب اسلامی»

«شما خود را دادستان انقلاب اسلامی می دانید اما در برج عاج نشسته اید و در

را بر فضای کور زندانیان بسته اید. داد خواستن از شما انگار بانگ خواندن در گوش نا شنواست.

«وظیفه ی انقلابی و مذهبی خیرتان باد! شما حتی آن تواضع متعارف اداری را ندارید که اقلأ وصول نامه های یک زندانی را به آگاهی او برسانید.

«بارها نوشته ام و اکنون به صراحت تکرار می کنم که شرایط زندان شما غیر انسانی است، با هدف انقلاب منافات دارد و با موازین اسلامی نمی خواند.

«آقایان دادستانان! به بهانه ی «ضایعات انقلاب»، انقلاب را ضایع نکنید! این دستاویز اگر در نخستین روزهای خون گرفته و تب آلود پیروزی پذیرفتنی بود، امروز دیگر نیست و تنها سرپوشی ساده است بر سستی سازمانی کار داسرای شما.

«انقلاب تنها در دگرگون کردن ضوابط نیست؛ در بهتر ساختن آن است. شما چشم خود را بر ضوابط قضا بسته اید و می پندارید که دیگران نمی بینند!

«نوشتتم و گفتم که من از شما می خواهم تا داد مرا از آنان که راهی این بندم کرده اند بستانید - آنانکه شما باید یاری کنید تا بشناسم! اما از شما داد خود را ازستم دیگران خواستن گویا وهمی واهی بیش نباشد و باید از آن درگذشت. با اینهمه، در این هشتادمین روز زندانم، دست کم می بایست کلمه ای از شما شنیده باشم که چرا در زندانم: هیچ! آقایان دادستانان، هیچ!

... برای اتهامی هیچ!

اینست عدل اسلامی شما؟! ارزانیتان باد که ظلم را ارزان کرده اید.

[اسم و امضاء]

اصل را، در دو نسخه، برای دو دادستان فرستادم و رونوشتی از آنرا برای یکی از قضات خوشنام و کارآیند که می دانستم در همان داسرا کار می کرد. رونوشتی را، نیز مانند نامه های دیگر از ایندست، برای خود نگاه داشتم.

خواندند و بی پاسخ گذاشتند؟ نخوانده به سبب کاغذپاره ها سپردند؟ در پرونده به بایگانی دفن کردند؟ ... نمی دانم! اینرا می دانم، اما، که به من باز کلمه ای پاسخ ندادند؛ شاید خوشبختانه!

شاید اگر می خواستند «ترتیب اثر» ی بدهند، دیگر فرصتی برای نوشتن این یادداشتها را نمی داشتم تا «اثر» ی بماند. پس از بیرون آمدنم از زندان بود که روشن تر فهمیدم اداره ی این زندان به دست چه درخیمانی بود. به هر حال، ماند و همچنان ماند تا روزی که این هر دو دادستان، چند ماهی بعد، از منصب برکنار شدند؛ و تا امروز!

خودم، در درون، راحت تر شده بودم — تخلیه! دیگر هیچ انتظاری را نمی پروراندم. خیالم را، جمع، بر همه ی امیدهای رسیدگی بستم تا کی چه پیش آید. «بنشستم و صبرپیشه کردم»... تا روزی که، بار دیگر، جوشش بند به تب رسید.

زندانیان، اما، سخت به نیمه ی شعبان، میلاد قائم، دل بسته بودند و امیدها می پروراندند.

روز پیش از این میلاد، پاسی از ظهر گذشته، هیجانی تازه در بند دمید. من داشتم نامه ای به دو تن از دوستان می نوشتم که فریادهای شادی را از راهروی بند شنیدم و شنیدم که بلندگوی داخلی زندان، غیرمنتظره، قسمتی از اخبار رادیو را پخش می کند که حاکی از «عفو عمومی» بود. من، برای خود، «عفو» را نمی پذیرفتم و جوهر این معنا را، بار دیگر، به اختصار در همان نامه نوشتم — که بعداً نقل خواهم کرد. به راهرو رفتم و دیدم که انتظار متراکم زندانیان به ناگهان در شوری از شرف ترکید و شوریدگی تا غروب ادامه یافت. خبر رادیو، اما، عصر همان روز رنگی دیگر گرفت و از خوشبینی کاست و به بدبینی افزود. آغاز شب، زندانیان این عید را نیز، مانند همه ی اعیاد مذهبی دیگر، جشن گرفتند؛ اما، این بار، سردستی. مثل همیشه، نعت و خطابه و التماسی به دعا، ولی در متنی از تشریفات کم رونق و بی حوصله؛ سروری بال چیده و پرائنتظار؛ انتظاری معمائی. اخبار شب، از تلویزیون، روشن ساخت که انتظار زندانیان، رو یهمرفته، انتظاری بیپوده بوده است. سرخوردگی زندانیان تا به فردا کشید و سپس به انفجاری دیگر رسید که رنگ آشوب گرفت. جریان آنرا در پنج نامه ی بهم پیوسته و پیاپی نوشتم و فرستادم — و متن آنها را در آغاز بخش بعدی می آورم.

آشوب زندان در آن زمان، هر چند، به «خیر گذشت» زیرا دو آشوب دیگر در ماههای دیرتر، یکی در تبریز و دیگری در همان زندان قصر، به شورش رسید و چند و چندین تن کشته و اعدامی بر جای نهاد. آشوب زمان من دومین آشوب در قصر بود و با تنبیه چند «خاطی» و اعزامشان به انفرادی پایان یافت. آشوب اول، چنانکه شنیده بودم، سه ماهی پیش از آن، در روزهای عید نوروز، در گرفته بود که از آتش زدن چند پتو و شکستن چند پنجره و تنبیه انضباطی چند آشوبگر فراتر نرفته بود.

آشوبها و شورشهای زندان را، به دلائلی که بعداً خواهم گفت، من اینزمان صحنه نمی گذاشتم؛ با اینهمه، از این «آشوب» بار دیگر راهی انفرادی شدم.

پیش از شرح آن، نامه های این فصل را می آورم.

www.KetabFarsi.com

## دیدار «هیئت برادران»

(نامه — ۳۱)

چندیست که قاضی به قضا آمد. میانه ی هفته ی پیش گویا سرانجام کشاکش میان شرع و قضا از میان برخاست و یک برادر قاضی و یک برادر روحانی، همراه یک برادر مجاهد بندبان که بندیلی از پرونده زیر بغل می کشید، قدم رنجه فرمودند و بندیان را سرافراز و از فراز کرسی پله ها در سه کنجی حیاط برای تعدادی از ما رئوس پیراماپوش که، جان بر گوش، مثلثی به اجتماع در آن زاویه ساخته بودیم، سخنرانی فرمودند و فرمودند که «تا یک هفته — ده روز دیگر، حداکثر، تکلیف همه روشن می شود.» یعنی، بار این تکلیف را صریحاً بر دوش گرفتند که در این مدت قصیر به تقصیر همه برسند و آنرا به تکالیف بالغه مکلف سازند!

«صلوات، صلوات» مفلوکانِ حقشناس در برابر افلاکیانِ موقعشناس، در این روز سه شنبه، چنان بود که سوتِ صادِ مضاعفش در جهات اربعه ی سین «سپاس، سپاس» می پیچید....

الله اکبر!

برادر قاضی و برادر روحانی و برادر مجاهد، هر سه راضی و خاضع، هر یک دستی بر سینه، به ترتیب دنباله ی کراوات و حاشیه ی عبا و دگمه ی پیراهن خود را با نرمه ی کف می ساییدند و خاشعانه مالشی را با مالشی پاسخ می گفتند. از این سه دست مالنده، دست برادر روحانی تشخصی از تسبیح داشت که یک سر حلقه ی آن در گوشه ی شست و کف گیر بود و دنباله ی آن، مورب، از پشت دست تا فاصله ای دراز از مکنونات قلبی ایشان، سرازیر.

موقع در هفته مناسب بود و روزی بیش به ملاقات هفتگی نمانده. در این دو سه ماهه چند بار، به خبثات!، دریافتیم که قول و وعده و «خوشایعه» (یعنی شایعه ی خوش؛ یا، به قول بعضی از لغویون - از لغت یا از لغو! - شایعه ی خوشحال کننده!) روزی پیش از ملاقات نشت می کند و گاهی در همان روز؛ و جریان گاهی از درون زندان است به بیرون و گاهی از بیرون به درون. به هر حال، زندانی و خانواده در دو طرف همدیگر را خوشحال می کنند و امیدوار. در نتیجه، روحیه ها بالا می رود تا ملاقات هفتگی دیگر. بعضی از زندانیان، که اگر جان به جانشان هم بکنند باز ذاتاً خبیثند!، این گوشه از کرشمه ی کار را به گوشه ی چشمی به هم بازمی نمودند.

باری، نوبت به عرض عرائض رسید و دو سه نماینده از بندیان و منجمله حقیر سراپا تقصیر بلغوراتی درباره ی هزار وعده ی خوبان و حقوق زندانیان و همچنین مشیت الهی و عدل اسلامی و رحمت امامی و وفاداری انقلابی - هر یک به فراخور حال و قال و قائل - به عرض رسانیدند که به سمع قبولی عجین با تبسمات ملیحه اصغاء شد و پس از نیم ساعتی عرق و گرما و استخاره و صلوات، بحمدالله مجلس به خیر و خوشی به فاتحة الختام رسید و غذایی چرب و نرم و گرم برای چند روز نشخوار تعبیر و تفسیر زندانیان فراهم آورد که دوره ی آن نیز، مانند کیفیت غذای زندانیان، به سر آمد.

غذا اکنون دو هفته ایست که به قازورات رسیده است. پخت هنوز مثل سابق خوبست ولی گرمای تابستان مطبخ زندان را دل بر زندانیان سوزانید و جیره ی آنانرا هم! به جای آتش، که مدتی [به عنوان ناهار یا شام] معمول بود و اکلتش مشکل، اکنون برای ناهار گاهی فقط ماست و خیار می دهند که بسیار لذیذتر است و برای شام کره و مربا که آنهم ایضاً. حتی، گاهی، هفت عدد سیب زمینی کامل، همه اش فقط برای یک اتاق بیست نفری، می دهند که مدتی وقت زندانیان را به مزاح و مطایبه برای تقسیم ریاضی آن می گیرد. به جای گوشتی که امروزه یخزده است و مرغی که استخواندار و ماهی که تیغدار، اگر بدانید چه حظی دارد دو ملاقه آبدوغ خیار. اگر شما هم، همچنین، تجمل مطبوع گندله ای سیب زمینی مطبوخ را مثل ما درک کنید شک ندارم که فوراً تقاضای حبس دائم می دهید... چه مالیدنی دارد مربا بر سیب زمینی و چه تکمله ای می شود بر سیب زمینی نامه ی [آن دوست شاعر]؛ بهشت شکمبارگان - زهکشی!

از آن روز بازدید «هیئت برادران» تاکنون هفته ای گذشته است و در این مدت تعدادی هم، چنانکه در روزنامه ها می بینید، آزاد شده اند و بقیه نیز، مثل قبل، در نوبت نشسته اند.

در یکی دو ماهه ی اخیر دو سه نامه از سر تفنن خدمت حضرات مقامات نوشتم که برای خالی نبودن عریضه حضور مبارکتان نیز عرض می کنم.



[خلاصه ای از متن نامه ها].

خوب، امروز هم سه شنبه است و فردا ملاقات. ما خوشحالیم و خانواده ها خوشحال. مردم خوشحالند و جامعه خوشحال. آدم، با اینهمه خوشحالی، دق می کند اگر از اینجا بیرون بیاید و از ماست و خیار و کبره و مریبا محروم بماند....

اطلاعاً: سه هفته ایست که نامه ای نمی رسد - از هیچکس!

www.KetabFarsi.com

## ارتباط با خویشان

(نامه — ۳۲)

تلگراف تو که پنجشنبه فرستادی دیروز دوشنبه رسید. خودم حس می کردم که در ملاقاتی کوتاه و فشرده، با وقت تنگی که هست، ممکن بود احتمالاً سوء تفاهمی پیش بیاید. برای [همسر] فردای همان روز نامه ی مفصلی نوشتم که امیدوارم تا کنون رسیده باشد. در واقع چند دقیقه وقتی که برای دیدار عزیزان، هفته ای یک بار، در اختیار است غنیمت تر و عزیزتر از آن است که صرف اشخاص پرت و پلا شود. بنابراین تو هم نادیده بگیر و من هم. مطمئناً پس از این دوره فرصت و وقت زیادی برای روشن ساختن این موضوعات خواهد بود.

وضعیت عمومی بند در ایام اخیر خیلی بهتر شده است. این قسمتی که ما هستیم در واقع شامل چهاربخش فرعی مستقل است که تا چند روز پیش درهای هر بخش بسته بود. اخیراً درهای هر چهاربخش را، که از طریق یک پاگرد به هم مربوطند، باز کرده اند و اختلاط زندانیان این چهار بخش آزاد شده است. در نتیجه، رفت و آمد و گپ زدن معمولی و دیدن کسانی که قبلاً در بندهای دیگر آشنا شده بودند، موجب می شود که وقت نسبتاً راحت تر بگذرد. پریروز مسابقه ی والیبال هم بین این حیاط و حیاط دیگر گذاشتیم. دوباره باید تورا بیاندازیم پشت خط که توپ جمع کنی! آبشارگیر حسابی شده ام! شاید برای اینکه در چند روز اخیر غذاها هم دوباره بهتر شده است!

عده ای هم در این ایام آزاد شده اند. از بخش های فرعی این بند نیز هر روز چند نفری آزاد می شوند. بیشتر کارمندان دون پایه هستند یا اشخاص متفرقه ای که اتهامات جزئی داشتند. این

کارشان، که از آدمهای پایین تر شروع کرده اند، کاردرستی است. به هر حال، برای پیگیری جریان کار خودم، من هم پرروزنامه ای خدمت دادستانان انقلاب نوشتم که متن آنرا محض اطلاع شما می گویم:

[بازنویسی عین متن آخرین نامه ای که به دادستانان انقلاب نوشتم و در فصل قبل نقل کردم.]

گرچه می دانم لحن نامه کمی تند است، ولی می دانم که هیچگونه اسانه ی ادبی در آن نیست و امیدوارم که فرصت دیداری با آنان پیش آید تا بتوان در هر مورد توضیح داد. با تسریعی که این روزها در جریان رسیدگی ها پیش آمده امیدوارم این نامه، علیرغم لحن آن، تأثیر مثبت داشته باشد؛ رد کرده ام و وقتم را دیگر بدون انتظار می گذرانم.

من چیزی از مراسم سال [پدر] نمی پرسم چون می دانم بهیچ وجه روز راحتی نبوده است. خودم هم روز [سال او] را سعی کردم بدون بروز ناراحتی بگذرانم. اینجا هرکس آنقدر مسئله ی گرفتاریهای زندگی خود را دارد که بعضی وقتها آدم واقعاً دلش نمی آید باری بر آن اضافه کند که ناشی از محبت غمخواری آنان باشد. به هر حال، یکسال از مرگ پدر گذشت و روانش کنار مادرشاد...

## سمینار و کلاء و کار نویسندہ ہا

### چہ غلطا !

(نامہ — ۳۳)

باز کہ این «وکیل و کلاء» دارن حرفہای زیادہ میزنن و سمینار و نمیدونم از این حرفا راه میندازن و وارد معقولاتی میشن کہ اصلاً بہ اونہا نیومدہ. ہرن دکونشونو تختہ کنن و بجاش دو تا کلمہ ہم شدہ شرعیات یاد بگیرن کہ ہم بہ درد دنیا شون بخورہ و ہم بہ درد عقبی. اینہا ہم شدن مثل اون نویسندہ ہا و شاعر ماعرا. اصلاً این جماعت عوضی، کہ معلوم نیس چرا غلطی اسم روشنفکر بسرشون گذاشتن، خودشونو قاطی ہر آشی میکنن. بہ اینہا چہ کہ اصلاً فکر کنن: چہ روشنش باشد و چہ تاریکش. کشکشونہ اگہ بسابن و آردشونو اگہ الک کنن، کلی بیشتر بہ صرفشونہ: با این وقور ارزاق، میدونی چقد میتونن، از ہمون آرد خالیش، دخل کنن — کشکش کہ دیگہ بہ جای خود!

اصلاً این جماعت خیر و صلاح سرشون نمیشہ. مگہ «سمینار» خودش فرنگی نیس و از ہمون طرفا نیومدہ؟ کلاء بوقیش کہ از ہمون دور معلومہ! میونشون، من خودم اقلی کم یک رو میشناسم کہ از بس زبون درازی کرد، زبونش ہی درازو درازو درازتر شد تا آخر سر درازش کرد و حسابی پیچید بہ دس و پاش: عینہو مٹہ بہ طناب! بعدش — مگہ از رورف! — سر طنابو، کہ پیچیدہ بود بہ دس و پاش، با دندوناش ہی میکشید.

خوب، چی شد؟!

اولندش، هی کش میومد؛ دومندش هی سف ترمیشد؛ سومندش، خره! حالیش نبود که داره زبون خودشو گاز میگیره. حالا [خواهر] میگه: «آخه داداش، ترو بخدا، یه کمی یواش!» ولی یارو مته اینکه از بیخ عربیه. یکی بهش بگه که اگه میگی، خدا نخاشه، روشنفکری، اگر فقط همون فکرش رو داشتی که ازین غلطا نمیکردی. اگه هنوز هم فکری مونده باشه و به اصطلاح خودتون — سرتونو بخوره! — روشن هم باشه که ... خُب، دیگه مته روز روشنه که نیاد زیادی گنده گوزی کنی و هی بگی: «باید نباید، نباید باید!» تازه، چارمندش رو اصلاً نخوندی: اون فیل فیلاش، وختی افتاد تو شهر قصه، «افتاد و دندونش شکس» و، مجبوری، هم سر نخول داد و هم دندونش تیکه پاره شد و خورد و خاکشیر، جوریکه حتی [اون دکتر دندونپزشک] با همه ی خاکساریش هم نتونس خورده ریزاشو جمع و جور و وصله پینه و راس و ریس بکنه... حالا، چه برسه به این جوجه موجه ها!

اون نویسنده هاش هم خیال میکنن که قلم میزنن، در حالیکه نمیدونن اونهایی که اصلاً از این ادعاها ندارن خیلی بهتر «قلم» میزنن! بدتر، اون شاعرش خیال میکنن که شعر میگن، در حالیکه شعر داریم تا ... شتر — تازه، روم همیشه بگم که این یکی یه چیزی هم اضافه داره — سرقفلی! اونوخ همیشه بحث حقوقی، که چون جزو لوازمات عقده، صیغه هم نمیخاد — «مُعاطاتی» هم همیشه عمل کرد! خوب، اینجوری بهتر نیس، تا اینکه آدم سری رو که درد نمیکنه بیخودی دستمال بینده و یه چیزی هم بیچه روش — که بگن این دیگه روش زیادیه....

ولی مگه اینا حالیشون میشه! حجابوراس راسی دارن دیگه ورمیدارن و شورشو درمیارن. از من به اینا نصیحت که به جای داد و قال بچسبن به همون قیل و قال، لا و نَعَمْ بیخودی هم نکنن و بشنفن که «قیلَ لا، قالَ نَعَمْ» و همانطوری هم عمل کنن — زِرَّ زیادی هم نزنن.

خلاصه، امروز روزگار پته شون حسابی افتاده رو آب. اگه پارسالا ازین کارا میکردن و باکشون نبود، واسه ی این بود که کسی حالیش نبود. همه ی اون زِرَّت و زورا روزه بودن که امروز بتونن بگن سابقه دارن؛ ولی نمیدونن که دستون روشده و حالا همه میدونن که «سابقه دارن»!

اینه که خوب روشنه، نه فکرشون. بهتره برن و اون مرکبی رو که به قلم میزنن و درن و با اون فکرشونو رنگ بزنن — البته اگه بتونن اصل و اساسشون بذارن کنار که نور علی نور؛ اونوخ همیشه اَظْهَرُ مِنَ الشَّمْسِ که خورشون از کرگی نه دم داشت و نه یال و نه اشکم... و حرفاشون تازه میشه «اساسی»....

والسلام

به [بچه ها] هم، هر کدام، یک دانه اردنگ جانانه! که از همین حالا یادشون باشه وختی گنده  
شدن، از این گنده بازیا درنیارن.../.../.

www.KetabFarsi.com

## «اعلام عفو»

(نامه — ۳۴)

انتظار که نباشد، هر واقعه‌ی دلچسبی خوشحالی بیشتری دارد. رسیدن نامه‌ی شما واقعه‌ی ای از ایندست بوده و بسیار خوشحالم کرده است./.../.

در این لحظه واقعه‌ی دیگری در بند پیش آمده که این حالت مطبوع خصوصی را به خوشحالی عمومی و فراگیری در سراسر بند و برای همه‌ی بندیان پیوند زده است: خبر «عفو عمومی». گرچه، بارها گفته‌ام و اکنون نیز تکرار می‌کنم که «عفو» را برای خود کمترین موجبی نمی‌بینم، با اینهمه از طرفی نمی‌توانم خوشحالی عام همه‌ی بندیان را نادیده بگیرم و از طرف دیگر بوی خوش آزادی را ناشنیده. ولی، در واقعیت امر، می‌دانم که اگر به استناد «عفو» بیایند و فقط بگویند: بفرمایید، آزادید! حتماً دلخورو دلزده خواهم شد. همین! آمدیم و گرفتیم و بی هیچ گفتگویی رها کردیم که چند ماه آب خنک بخورید و ... (بدون پایبندی، هر چند، به ساعت و وقت و کار و جلسه!) بنشینید و قلم بزنید و بدوید و توپ! بحثی است بسیط، به هر دو معنا: هم، در عمق، بسیار ساده و تگ هسته‌ای: شرافت نام؛ و هم، قابل بسط پیرامونی اساس....

بگذریم که این نامه را جای این مقوله نیست.

./.../

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



بخش هفتم

از عمومی به انفرادی — ۳

و

آزادی مقید



# آشوب

(نامه - ۳۵)

/.../

بند این بعدازظهر تماماً در هم ریخت - شادمانه. ارتعاش خبر «عفو عمومی» هنوز از رادیو در فضای راهرو خاموش نشده بود که همهمه و غریو و صلوات از هر گوشه ای برخاست. پیش و پس این خبر هنوز مبهم است و زندانیان، به انتظار اخبار شب، دم را غنیمت شمرده و اصل خبر را قطعی گرفته و به دست افشانی و پایکوبی گزافه ای را فروگذار نکرده اند. بلندگوی رادیو، که این چند روزه هنگام پخش اخبار باز است، در کنجی فراز راهروی ورودی است؛ و چون بعدازظهرها هنگام خاموشی و خواب است، صدای آن نجوایی است کوتاه تا هر اتاق. برنامه ی شنیدن اخبار شب هنگام و در حیاط است که تلویزیونی در گوشه ای دهها چشم و گوش افسونزده را از میان و کنار حیاط مسحور می کند.

در فاصله ی کوتاه بین اتمام شام و شروع اخبار، زندانیان، یک یک و چند چند، بسترهای خود را به حیاط می کشانند و هریک در جایی، که تا کنون برای خود برگزیده اند، پتویی را بر زمین و سپس تشک و ملافه را بر روی آن می گسترانند و اخبار را منتظر می نشینند. از آغاز پخش تا پایان، در دمایی که هنوز از روزه شب برمی خیزد، شعله ی کبریتی، حلقه ی دودی، جمله ی کوتاهی، و گاه تک مضرابی، توجه جمع را در متن خبرها نقطه گذاری می کند. بعد از اخبار، اغلب تفسیرهای کوتاه، و اکثر فقط از دید زندانیان، در گله های مختلف از میان این گله ی محصور در می گیرد. پس از آن، در برخی از گروههای کوچک، شب چره ای از میوه، تنقلات،

هندوانه، با درد دل‌های دویا چند نفری در می‌آمیزد. برخی نیز، از اینزمان، ملاقه‌ی خود را تا سینه یا حتی پیشانی می‌کشاند و خوابی را به انتظار فردا بار می‌کنند - همراه با همه‌ی امیدها و نومیدیهای شخصی. برخی دیگر، باز، در حاشیه‌ی حیاط، تنها یا با هم، ساکت یا به گفتگو، قدم می‌زنند تا به وقت خواب خود برسند. شبی که فیلمی در پایان برنامه‌ی تلویزیون باشد، سیاحان این دروازه‌ی دنیای بیرون، به سیر می‌مانند. در حاشیه‌ی این «خوابگاه آزاد»، دیواره‌ی سیمانی حوض، با ارتفاعی مناسب نشستن، باریکه‌ایست به جای نیمکت - و گاه شیطنتی، از کسی در آن سوی حوض، آب لبریز آن را به اهتزاز ریزموج در می‌آورد که، سوی دیگر، زیر نشیمنهای نشسته‌نشت می‌کند و سرریز می‌شود: اخمی یا خنده‌ای، پاسخی است از حالت ترثیمنان به تجاوز آبدار بدجنسان!

دیرگاه شبی نیمه مهتابی حالی وهم انگیز به معماری بلند و بسته و تابستان زده‌ی حیاط می‌بخشد. دوستی مسن و فهمیده، که همیشه از بیداران آن سوی نیمه شب است، شبی در خلوت گفتگوی سگوی پله‌ها این معنا را می‌گفت که: «چه قبرستانی! گویی هر گوری دهان گشوده و کفن پوشان را به سطح رانده است...!» و دیدم که ملاقه‌های سفید تن پیچ، در عرض هم، روی تشکهای تنگ هم چیده، مسخ حیاط بود از زندگی به مرگ؛ و چندی ناگهانی، مانده‌ی قرائت «زیارتنامه‌ی اهل قبور». مرگی گروهی، که شخص، خود، اما از کنار هم جزئی از آنست و هم شاهد حالتی رؤیا زده. در این مشاهده و شهود، سفر از این کران زندگی تا آن بی کران مرگ آسان می‌شود و هم بازگشت از آن. واقعیتی در هم: انگار در خوابی خواب می‌بینی که از خواب بیدار می‌شوی اما هنوز در خوابی. می‌دانی که تو خود می‌بایست در این دیروقت شب میان آنان به آرامشی فرو خفته باشی که در این نمود اکنون ابدی می‌نماید، اما خفتگان را از گوشه‌ی این گورستان به نظاره ایستاده‌ای با سکوتی که مبادا حتی حرکت فکر تو دشوار خواب آنان را بر آشوبد - بدانگونه که حرمت رفتگان را در آرامگاه آنان پاس باید داشت. و این فکر، خود، بار دیگر زندگی را إلقاء می‌کند و واهی بودن واقعیت نمایی کفن پوشان را.

تا صبح و نور و زندگی، ستاره‌های بسیار باید از سویی و پاره‌های ابر از سوی دیگر بر طاق این خواب آرامگاه بگذرند. حتی ماه نیز از میان شبکه‌ی سیمهای خاردار بام برمی‌آید و در دل باد گاهگاهی راه می‌گشاید: جهت باد، اینجا، همیشه سوی مخالف راه ماه و ستاره است. ستاره‌ها نیز، برخی به دانه‌های خار می‌آویزند تا به آزادی باز سپهر برسند، برخی خود را تا بامداد به خارخانه‌ی دیوار و برو می‌رسانند، و ماندگان میانه‌ی آسمان و حیاط، آرام، از طلوع نور کور می‌شوند و محو و گم. این هنگام، نمازگذاران پگاه، یک یک، از جامه‌های سفید رؤیا یا

کابوس شب به در می آیند و صدای شزه ی وضوبه تلاوت ساکت رکعتین صبحگاهی می انجامد و تصویر وهم آلود شب در شکفتن روزی دیگر رنگ می بازد.

این لحظه — در نوشتن — آگاهی به اینکه سفیدی را گاه چه حالت سیاهی است، مکاشفه ای دیگر می شود از تعارضهای مکمون هستی؛ و نیز — تداعی — سیاهی را گاه چه بینشی است پاکتر از زلال سپیده: چشمانش /.../.

و آن لحظه — در برزخ شبگیر — نسیم خنک شهر در گذر از حصار حیاط لایه لایه می شود: در اوج، آزاد و «دامن کشان» می وزد؛ بر بام، دامن بر ناخن خار می دزد؛ سینه ی دیوار، حاشیه ای از تراشه های آویخته ی آن، از میان میله های تنگ پنجره های کوچک انفرادی ها، به راهروی رسوخ می کند که هنوز در حافظه ام طعمی دارد تلخینه: در آن اتاق کوچک، که اکنون پنجره ی آنرا در کنجی از این حیاط — و نیز، شب زده، از بستر خود، در سیر غبار نرم نسیم بر سطح — می بینم، جریان باد در کناره ی در محسوس تر است؛ گونسیم نیز، در آن فضای تنگ و بسته، در تلاش و تلاطم رهایی است که اندام منبسط خود را از تعلیقی میانه ی فضای سلول جمع می کند و لوله واری می شود خزنده از شکاف نیمه باز در به بیرون.

و این چنین است سایه های منتشر آرزوهای خفته در یک یک زندانیان که، در این واپسین ساعات روز، راهی از شکاف خبر «عفو» به سوی آزادی یافته است و دیوانه وار میان هر اتاق و طول راهرو و صحن حیاط می پیچد و از دستی بر شانه ای و از بوسه ای بر گونه ای می رسد: همه در هم می آمیزند، یکدیگر را در آغوش می کشند، نم چشمی را به سرانگشتی می سترند و تمام احساس خود را بیشتر در تک کلمه ی «تبریک» خلاصه و منتقل می کنند. موزمور عاطفی این حالت عام را زیر پوست می چشم.

دو سه تن، دیگ های بزرگ روی راه، که ظرف جیره ی غذای بند است، میان راهرو دَمَر خوابانده و دم گرفته اند: «بادا بادا بادا، اینشالله مبارک بادا!»! ظاهراً ربطی نیست — اما، این آهنگ، همراه صلوات، به تدریج نوای رسمی تکمُرخصی های زندانیان شده است و اکنون سرود شاد آزادی جمعی.

و اینک نوبت افسار گسیختگی است: چند شبی است که تنی چند و سوسه ی «حوض اندازی» دیگران را دارند. تا کنون دو سه باری کسی را دست و پا گرفته اند تا کیسه وار میان حوضش رها کنند — و نکرده اند. اما، امروز، صدای شلاق آب مکرر است؛ قهقهه نیز، مثل فواره های موضعی، از ته دل و عمق حوض سر می زند. یکی را از گوشه ی حیاط، نمازخوانان، آورده اند.

دیگری از زیر آب تسبیح زنان بیرون آمده است. «غصه خور» بند، که در نامه ای قبلاً اشاره کردم هر روز سیصد و هفتاد و چهار بار «خبر تازه» می گیرد، از ضربی ناشیانه بر تشت در دستگاه خنده ی عصبی، سپس، با پراهن و شلوار و رضایت، سردست، به میان حوض رسید و خنده چکان شد! «گوشتالو» ی عظیم بند، نمی دانم در مستراح یا کناری دیگر، آب شد و از آب حوض رست! تنها بیماران و ملتسمین بیمارنما در امان مانده اند. باوقاران! — مثل من! — میانه ی بازی شمول قاعده را دریافتند و بر «گروه ضربت دستگیری» سبقت جستند و خود را داوطلبانه به آب زدند....

خ خ خ ی خنده و خنکی و خواب، فاصله ای تا خبر تازه و اخبار....

و سپس ... اُفت!

اخبار غروب، ساعت شش، تکرار دستورهای پیشین به نظر می آمد تا «عفو عمومی». گرمای بعدازظهر که به آب سرد فروکش کرده بود و در شادی رسوب، اینزمان از واکنشها و تفسیرهای حاد لهیب می کشید. سؤال و سؤال، از همدیگر:

— «پس، فردا خانه نخواهیم بود؟!». پاسخی بود نهفته در هر سؤال.

«غصه خور» بند، نیم ساعتی بعد، گریبانم گرفت، با همان حالت نگرانی همیشگی خود و گلایه در بیانی پرسشگونه که: «فلانی! پس بیخودی منو امروز تو حوض انداختن؟!»!

— «بیخودی ...!»، افسوس خوارش اندیشیدم؛ اما دلداریش دادم که: «نه! لا اقل نیمساعتی خنک شدی!» و افزودم: «باید منتظر اخبار شب موند...».

و فکرم را پی گرفتم: «تا پس از آن باز حال نیمه شب حیاط چه باشد!»

وهمی دیگر از حیات...!

با سلام و تحیات!

./.../



... شب نیمه ی شعبان، همه ی بندیان، دقایقی پیش از آغاز برنامه ی اخبار تلویزیونی، جای خود را در بسترهای گسترده بر کف حیاط گرفته بودند: چندین سر و تن، به تقاضایی یا اعتراضی، جا

به جا شدند تا خاری در راه هیچ چشمی به سوی «کعبه» نماند — و قول و قرار:

«بچه ها! وسط اخبار دست نزنین، هورا نکشین، صلوات نفرستین... بذارین تا آخرش رو تماماً بشنویم!»

و قول و قرار...!

مقدمه ی پیام امام به انتظار گذشت. گوینده به خواندن بندهای «تذکر» که رسید، تیزی گوشها پر کشید. اولین جمله از دومین بند، قرار را از خویشنداری برخی از قولدادگان ر بود: تکضرب چند کف، هورای چند دهان، صلوات چند گلو، زمزمه ای بود مخلوط. «هیس هیس» چند «قول و قراری» قرار را به یاد قولباختگان برگرداند. پس از پیام، تفسیرهای آنی، اما پراکنده و آهسته و مُحْتَاط، شروع شد — تا خبر بعدی: تأکید بر ابقای صلاحیت دادگاههای انقلاب. چیزی به پایان اخبار نمانده بود. انتظار، آن نبود که بعد از ظهر می نمود. به عقیده ی من، نمی بایست هم باشد.

«آکادمی پله»،!، در سه کنج ورودی از ساختمان به حیاط، به تدریج جمع بیشتری از مفسرین و مستمعین را جذب می کرد. یکی می گفت: «عفو عمومی باید برای همه باشه — با استثناء که عفو عمومی نمیشه!» با توجه به استثنائات، که به نظر من کاملاً منطقی بود، کمی طول کشید تا منطق او را بفهمم، اگرچه نپذیرم — و نپذیرفتم. دیگری می گفت که این پیام، در محتوی، تفاوتی چندان با دستورهای پیشین ندارد — و باز من موافق نبودم، زیرا اولین باری بود که خود امام اصطلاح «عفو و بخشش» را، با وقوف بر بار انتظاری که در جامعه — چه موافق و چه مخالف — یافته بود، صریحاً به کار می برد. این بحث به درازا کشید تا «باید دید...!» اما، با نتیجه ای دیگر و این زمان روشن: فردا، پس، در زندانها را نخواهند گشود تا همه ی زندانیان به خانه های خود بروند! جز این — فکر می کردم — نمی توانست باشد.

انتظاری که خبر ناقص رادیو بعد از ظهر در همگان پدید آورده بود، اینک، همراه گامهای لخت در حاشیه ی حوض می لغزید و میان آب را کد آن به خواب فرو می رفت — و امید برانگیخته سرخورده ی زندانیان نیز، با آن، در بسترهای کفن پوش.

صبح، هر زندانی که تشک را از حیاط برمی چید، انگار باری از بغض و یأس و خشم را بقیچه می کرد. سلامها: خشک و کوتاه و تلخ. لاشِ انتظاری مرده، سنگین، بر سکوتی حلقه بسته. حتی صبحانه از آدم تُشک بود، تا بیداری درک واقعیت ... که بند، باز، پُرمردگی جاری امید را، آرام آرام، بپذیرد و به جای آن به اجرای سریع دستور در روزهای آینده دل ببندد.

ظهر هنوز نرسیده بود که نماینده ای، گویا از دادرسی انقلاب، به بخش بالا رفت و برای زندیان سخن گفت. من این زمان بی تفاوت بودم؛ نرفتم و در اتاق ماندم که نامه ای بنویسم — یا می نوشتم. از یکی دو تن سپس شنیدم که سخنگو گفته بود شاید اجرای دستور «یکی دو ماه» به طول انجامد...!

«یکی دو ماه...!!»

صراحت این تأخیر در همه اثر گذاشت و جنب و جوشی را موجب شد. ناراحتی عصبی بخش را حس می کردم و گویا اثر سخن در یکی دو بخش دیگر از این بند حتی از بخش ما سنگینتر بود. آفتاب داغ به ظهر روحیه می رسید — با اینهمه، زمزمه ها، هر چند حرارت زده، افتاده بود و در حد تقاضائی برای دیدار دادستان. گفتگوهای پراکنده، لحظه جوش و خودرو، اما نه بیش از سخن گفتنی بلند، برای خودداری از دریافت غذای نیمروز، نیم ساعتی در گوشه های هر چهار بخش و پاگرد مرکزی بخشها، سرگردان بود و آشفته. /.../. بند هنوز آرام بود که از هر بخش یک نفر را برای صحبت با نماینده ای امام به بیرون خواستند. در بخش ما گفتند که من بروم. اکراه داشتم. نام یکی دو تن دیگر را پیشنهاد کردم. چند دقیقه ای گذشت، به جایی نرسید. پذیرفتم. رفتم — تا پشت در اصلی پاگرد. نماینده ای یک بخش دیگر و من دیر رسیده بودیم. دو تن از دو بخش دیگر رفته بودند. مسئول داخلی بخش — که در هر بخش از میان زندانیان و به انتخاب آنان برای اداره ای امور جاری بخش و ارتباط با مقامات زندان تعیین می شود — همراه ما بود. در اصلی پاگرد مرز خروج از عمومی است و مثل هر در دیگر زندان روزنه ای دارد برای دیدن و یا گفتگو از دوسوی در بسته. گفتگوی مسئول بخش با نگهبان آن سوی در، میان هیاهو، نتیجه ای نبخشید — انگار کلمات سنگریزه بود که پس از عبور از روزن بر زمین می افتاد. پس از چند لحظه، نگهبان دیگر نبود. شاید سنگریزه ها را جمع کرده و رفته بود! بی حوصله، به بخش خود برگشتم و در راهروی داخل بخش با زندانیان دیگر نشستم.

اعتراض زندانیان، بیشتر در پاگرد، ادامه داشت — هنوز بی آشوب، اما فزاینده. در قوسی از دقایق، حلقه های سکوت یک یک می گسست؛ چنبره های فریادهای گنگ، و در هر چنبره لحنی بلندتر از لحن دیگر، در فضای پاگرد رها می شد. «هوهوه» بی بی شکل، مثل خزش دود، لابلای آهن پله ها و میان دیوارها می پیچید...

پاگرد محوطه ایست با سقف بلند؛ نیمی از آن، جای پله ها، به ارتفاع هشت متر، و نیم دیگر، بالای ورودی های دو بخش پایین، چهار متر. در اصلی، دو لنگه ای، پاگرد را به راهروی انفرادی ها مربوط می کند و در پایان راهرو، که بیست متری طول و دو متر و نیم تا سه متر عرض



دارد، دو در دیگر، به فاصله ی سه متری از یکدیگر، به هشت می رسد و از هشت به باغ. ورودی اصلی پاگرد میان یک ضلع طولی محوطه ی آن باز می شود. ضلع طولی روبرو دیوار است بدون در. طول پاگرد در اصل حدود هشت متر و عرض آن حدود چهار متر بوده است. اما، در این مستطیل، فضایی را در قسمت راست ورودی برای اتاقکی دو متر در سه متر تراشیده اند که فروشگاه داخلی این بخشهای عمومی است - با دری تقریباً همیشه، و در این جریان، قفل. در قسمت چپ ورودی رشته ای از پله های آهنی است برای دسترسی به دو بخش طبقه ی بالا - فضای زیر آن، جای زوائد انباری. درهای ورودی دو بخش طبقه ی پایین، قرینه ی یکدیگر، در گوشه ای از دو عرض مستطیل و همسطح پاگرد است. یکی در انتهای راهروی کوتاهی میان دیواره ی اتاقک فروشگاه و دیوار طولی در پاگرد؛ و دیگری، روبروی آن، زیر محوطه ی انتهایی رشته ی پله ها. پله ها، تخته آهن های موجدار است سوار روی یک تیر قطور. رشته ی پله، از کف، مماس با دیوار ورودی اصلی و روبروی در اتاقک آغاز می شود و پس از بالا گرفتن دو سوم پله ها، با گردش قائمه در سطحی مربع، به چند پله ی دیگر و سپس به راهروی ورودی به دو بخش بالا می رسد. کف این راهرو سقفی است برای نیمی از تمام پاگرد، کشیده در فاصله ی بین دو در ورودی دو بخش پایین. فضای مفید پاگرد، بنابراین، با شکستگی های درهم هندسی، محدودتر از معماری مستطیل اولیه و رو بهمرفته کم است. در نتیجه، فضای موجود برای جایگیری آدمها در سطوح مختلف پخش شده و کمابیش، میان محوطه، بین ورودی اصلی و دیوار روبروی آن، بین در اتاقک و شروع پله ها، و کناره ی پله ها تا ورود به بخش ما و روی خود پله ها است.

تمام پله ها و محوطه ی میانی، این زمان که من و جمعی دیگر از هر بخش با کشش موج «هوهوه» به پاگرد آمده بودیم، تقریباً پر از بندیان بود - اما نه تنگ و فشرده، یا حتی مصمم. خشمی مزدد در برخی از چهره ها به سرخی می زد و در برخی به زرد پزیده، و نمدار بود از گرمای هوا و حرارت حالت. صدا بالا می گرفت و هریک از آن بندیان، تهییج شده و دلگرم از پشتیبانی جمع، و نیز شاید خائف از خفای خبرچین، آوای خود را، گم، به بانگ گروه می سپرد: زوزه واری مبهم، بی زاویه، ممتد، اوجگیر، در جهات نامعلوم، از همه سو. حتی دیوارها و سقف همنا بود: تشخیص طنین از اصل، در پیوند زندانی و زندان، معماری و انسان، میسر نبود. گسترش این صوت حلقومآهنی و سیمانذهانی، غرابیت غمیاس خشمی داشت وحشی که تکصدا، از سنگ و فلز و حنجره، یکجا برمی آمد در تمام فضا. من، مسحور صدا بودم و ساکت. انگار همه چیز در خواب می گذشت. /.../

و بگذریم تا خواب دیگر...



... همه چیز در خواب می گذشت. انگار بُعد تازه ای در طبیعت کشف می کردم. بیرون بوده از شناخته ها. چند لحظه یا دقیقه طول کشید، نمی دانم. ناگهان، به صدای ضربه ای، گویی به هشیاری آمدم. بازتوده های مسخ شده دیدم به هزاران صورت و شکلک، اگرچه فقط از دهها تن — در ردیفهای انباشته و انبوه، سطحی پخش و سطحی پله پله. جمعی چند شکل و بی شکل، نیمه برهنه. شلووارها: جین، پیراما، شورت. نیمتنه ها: لخت، زیر پوش رکابی، پیراهن چروکیده. رنگها: طیفی بی تناسب و در تغییر. چهره ها: سرخ و زرد. تن ها: همه در هم و عرقدار، از اندامی گروهی، انگار واحد؛ اما /.../ با سرها و دستها و پاها بسیار. واقعیتی دور، از چهره های مختلف، که از آن میان، مکرر، گاه تند و گاه کند، چهره ای در چهره های دیگر محومی شد و چهره ای از چهره های محوشده بر می آمد. تصویری مواج... که ضربه ای دیگر از صدا آنرا، برای آنی، ثابت کرد؛ پایی، کشیده تا راستای کمر، با کف و پاشنه بر آهن در ورودی؛ لنگه ای از در، پس رفته؛ تن، با زاویه ای در تهیگاه، نیمه خم، ایستاده بر خم زانوی دیگر؛ دو دست، گشوده از تن، در تاب غریزی تعادل. لنگه ی دیگر، در انتظار ضربه ای دیگر از تنی دیگر. چندین مشت، گره بسته و سنگین، از فراز و میان تن های پیشین، با فاصله های مختلف از اطراف روزنه ی دید، بر فلز در. سپس، در تحریک مجدد تصویر، سوت و هیاهو و غریو — بی لگام، با گوشه های گزنده از نیش خشم حیوانی انسان. همه در چند دقیقه، تا آرامش نسبی عقل از برخی و برخاستن تک بانگهای تکبیر از نقاط قابل تشخیص: کناری از محوطه، میانی از پله....

هنوز، من و همتایم در سخنگویی، به گمان خروج از در بودیم. راه جستن از میان جمع، کمی تُشک اکنون برابر ورودی، بار دیگر، با پیچ و تاب و فشار و تذکر، ممکن می نمود. به روزن رسیدیم و پس از چند لحظه باز چهره ای از آنسوی نمایان و نزدیک شد. گویا سنگریزه های پیشین کلام صدائی برد و ندائی آورد. فشرده، لای غربالی تک گزین شکاف در، از کابوشرو یای خواب بیرون رفتیم؛ تا بیداری بعد..



... و از خواب بیرون رفتیم — و از «عمومی» نیز!

پس از روزی سخت و گفتگویی طولانی و صریح و منطقی با نماینده ی امام، که سخنان ما را صبورانه شنید و نیت تسریع در رسیدگی و اجرای دستور امام را، همراه شرحی کشف از دشواریها

و کمبودها، صادقانه با ما در میان نهاد، وظیفه ای نمانده بود جز بازگویی نتیجه ی این گفتگوبه امانت با بندیان. پس از آن، خوابی در خشکی دیروقت بعد از ظهر آرامشی بود دلپذیر و آسودگی از تلاطم روز - کوتاه....

صدایم کردند که بیرون بند صدایت کردند. خستگی خوابزده را از سرخی چشمان جمع کردم و با خود به بیرون بند عمومی بردم که به راهروی آشنای انفرادی باز می شد. کسی، پرونده در دست، در آستان سلولی با یکی از بندیان «تگ شده» به گفتگویی تند ایستاده بود و مرا نیز ایستاند. هر دو چهره آشنا. شناسایی چهره ی مأمور ایستاده در آستانه را، به ابهام، در ذهن می جستیم و نمی یافتیم. چهره ی درون سلول، میان گردش تصاویر پیشین پاگرد، از ابهام به روشنی رسید. مأمور ایستاده به سوی من برگشت و از من «ماجرای چیست» و من نیز - ایستاده هر چند - سر محاجه نداشتم. از خاطره ی حالتش، خلجانی در حافظه ی دور یافتیم. هنگامی که به «ماجرای بند شش» اشاره کرد و مضمون «نوشته ها» ی من، دریافتیم او بود در آن زمان که، با انسانیت و ادب و فهم، مهماندار و راهنمایم شده بود برای رخت کشیدن به بند پنج! [کسی که در فصول قبلی این کتاب از او به عنواي «آقای کی» یاد کرده ام.] کوتاه کنم: صحبت را کوتاه کردم؛ هنگامی که با پرخاشی خوددار می گفت که با «انفرادی» من دیگر «عمومیان» دیگر ناراحت نخواهند گشت، سخن را به سوآلی بس کوتاه بریدم که:

— «کدام سلول؟!» و چه فرقی می کرد کدام!

همان ردیف قبلی، اما در شماره ای که پنجره ی کوچک آن [در ارتفاع] به حیاطی جدا از حیاط پیشین مشرف بود، منزل داد و منزل گرفتم....

به «شهر» قدیم باز آمدم که «دیدم» اینک دگر شده از «پار»! رطوبتی سنگین در هوا، که نمی دانستم از کجاست، غلظت گرما را در اتاقک خیس می کرد - اگر چه در سلول، مثل در همه ی سلول های دیگر راهرو، این زمان تماماً باز بود و باز می ماند و دیگر، برای گرفتن یا پس دادن آب!، نیازی به «انگشت کاغذین اجازه» نبود. ساعات اول - به راستی و در معنای زیستی و روانی اصطلاح - «کلافه» بودم، اما شکیبا. حوصله و میل هیچ کاری را نداشتم جز، خود به خود، بازی عصبی «آلک دولک» - که نشستش «آلک» بود و راه رفتنش «دولک»! از این تعبیر الان خنده ام می گیرد اما در آن زمان، بر تشک یا در طول همین اتاقک، که انگار در معنایی واقعی به «حمامک» ی می ماند «مورچه دار»، نه چنین تعبیری داشتم و نه می خندیدم.

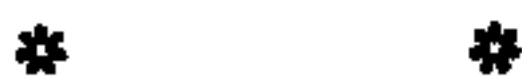
«بشین و پاشو» داشتم، عبوس و آشفته و در هم از این «بازی».

اصلاً، بازی نبود! و چاره ای نبود جز اینکه به هر حال کاری کرد؛ و کاری نبود جز اینکه چیزی نوشت. نوشتن آرام کرد - ابتدا کند، و سپس با تمرکز بیشتر و راحت تر. دو ساعتی که گذشت، اگر «مدرک دستمال» نمی بود، حتی نمی فهمیدم که خیس شده بودم - از شرعی، البته! روز بعد فهمیدم که، در این ساعات، آپاشی آسفالت داغ حیاط عمومی - معمولاً غروب - تخییری را سبب می شود که همه ی هرم و نم آن از پنجره ی انفرادی ها حتی به خصوصی ترین اندامها سر می کشد، تا چه رسد به گردن که ناودان سراسر است و صورت به گلوگاه و سینه!

دیری گذشته از نیمه شب - انگار همان شبان دوره ی پیش! - خستگی شبنده را در کاسه ی چشم بستم و همراه بانک اذان به خواب خنک صبح بردم، با یاد انسانی کوچکی و اثری عمیق: در آغاز شب هیچ اشتهای غذا نداشتم و نخوردم. دیر وقت تکه پنیری از نگهبان شب در راهرو گرفتم و با نانی مانده از شام، که این زمان خشکیده بود، به ولج لیوانی چای از کتری راهرو سپردم. نگهبان به در «حجره» آمد و پرسید: «نون تازه میخاین؟» نمی خواستم و خشکی همان نان «تست»! که داشتم به ذائقه ام مطبوع می آمد. با مهربانی، اصرار کرد. باز، تشکر کردم که نه. با اینهمه، رفت و از هشت نانی تازه آورد در سینی لبخند و خدمت....

در محیط بسته ی زندان و افق کوتاه آن عاطفه ها طنین بلندی دارد. گاه محبتی کوچک و گاه عقده ای حقیر اثری بزرگ می گذارد.

در برخی از نامه ها اگر برخی از اینگونه جزئیات را بر می گزینم و می نویسم، برای اینست که گمان دارم هر زندانی، هر زمان و هر جا، نوع آنرا تجربه کرده باشد. اینگونه وقایع و حالات، هر چند در خصوصیات خود شخصی است، اما، در ذات خود، عمومیتی دارد که زندان کشیدگان دیگر نمونه هایی از آنرا در تجربه های شخصی خود باز می یابند - در شب زندان، یا در خاطره ای پس از صبح آزادی...، اگر بمانند!



صبح، «بندآموز»! برخاستم. بند و راهرو و حجره، تا ماجرا و ماجری و کل مافیها، جزء عادیات می شد - اگر چه، به طالع چهارشنبه ی انتظار [ملاقات]، قلق منع را از میوه ی دیدار به گداز حسرت می بردم. گرمای حجره و شرعی عصر هر روزه همانست که آنروز بود؛ اما، بی هیچ گزافه ای، هیچ آن گرما و شرعی نیست.

پذیرفتن شرایط عینی دشوار، از روی درک واقعیت و یا خواندن، تجربه ی دیگریست از ظرفیت

زیستی بدن. شگوهی این بندیان، رو بهمرفته، بیشتر از شگوهی معمول دیگران از شرایط فصل نیست. عادت می شود. سازگاری بدن، درجا به جا کردن وظایف زیستی خود برای انطباق با محیط، شگفت آور است. اگر بدن، در این شرایط، خواب را دشوار می پذیرد، از سوی دیگر نیاز به خواب را کم می کند و با همان چند ساعت می سازد. حتی تعرق، پس از چندی، کاهش می یابد. به خصوص، یا در واقع با این قید، که ذهن، به اجبار یا به اختیار، این واقعیت را نیز بپذیرد که انتخاب دیگری نیست. اگر، مثلاً، بدانی که می توان در حیات هم خوابید، یا می توان هر لحظه برای قدم زدن به حیات رفت، آنگاه خوابیدن، یا سرتاسر ماندن، در چنین اتاقکی واقعاً دشوار خواهد گشت. اما اگر بدانی که انتخابی نداری، و این را در درون خود دریابی، آنگاه دشواری آن بسیار کم خواهد شد — حتی آسان خواهد گشت.

این دومین باریست که در این سه ماهه شگفتی کار کرد بدن را، همگام ذهن، درمی یابم. نخستین بار، گرچه دوره ای کوتاه و سی ساعتی و آغازین بیش نبود، گرسنگی از نخوردن غذا را هیچ حس نمی کردم — و می دانم که در آن شرایط ساخت ذهن، اختیاری، که خود هر انتخاب دیگری را بر خود بسته بود، روزهای بسیار چنین می بود، یا، باز، بدن، همراه ذهن، خود را از راهی دیگر با آنگونه شرایط عینی همساز می کرد.

در روزهای «عمومی» که گاه به گاهی برای کاری از همین راهرو به هشت می رفتم، راهرو را چنان نمی دیدم که در این چند روزه ی همسازی دیده ام. هر روز، از نیمه های صبح، آفتاب قالیچه ای مَحْظُوط بیرون درگاهی سلول مقابل پهن می کند که بندیان آن، در هر رفت و آمد، غبار پا را در نور آن می رویند. با گذشت ساعات، این قالیچه باریکتر می شود — گوساکنان سلول، آرام آرام و نخ به نخ، آنرا تا ظهر به درون می کشانند. و همین قالیچه، چند ساعتی بعد از ظهر، فرشی می شود لغزنده از پنجره ی سلول من بر گرمای پتوی کف، تا غروب — که غروب قطاری را در انتهای دور کویر به خاطر می آورد.

راهرو، اکنون که درهای سلولها همه باز یا نیمه باز است — و روحیه ی نگهبانان نیز — در واقع نیمه عمومی است و حالاتی گوناگون دارد: ایستاده، از هر انتها که طول آنرا بتگری، درهای باز، عمود بر دیوار، در هر دو طرف قرینه، جلدهای سنگینی را می ماند از کتاب های عظیم که ردیف، در دو تنگ قفسه ی بلند و طرفینی، چیده باشند — در هر کتاب، دنیایی پنهان پشت جلد. در حرکت، جا به جا و گاه به گاه، پشت یا روی تیغه ی آهنی پاگیر آستانه ی سلول — که در معماری امنیتی همه ی درهای زندان به ارتفاعی است تا نزدیک زانو — یک یا هر دو زندانی سلول را می بینی که، در طلب هوایی خنک از گردش چهار بادبزن سقفی راهرو، کز کرده اند.

بیشتر، نشسته پس پشت این تیغه، چمباتمه یا بر زمین، زانوها خمیده، پشت به دیواره ی درگاهی، دستی آرمیده بر لبه ی تیغه؛ ندرتاً روی باریکه ی لبه، گاه عرضی، زانویی خمیده و پنجه ی پا بر دیواره ی روبرو، پایی دیگر بر زمین در گاه داخلی؛ و استثنائاً، بی توجه به مقررات!، برای چند لحظه هر دو پا بیرون بر کف راهرو — و در همه ی احوال، روبه بیرون. همسایگانی را می مانند که در محله های سنتی و قدیم، هر یک بسته و وابسته به کریاس خانه ی خود، کوچه را به تفرّج نشسته باشند — با این تفاوت که در این کوی نمی توان تنقلی گپ را به همدیگر آزادانه تعارف کرد!

راهرو، با بندیان نیم برهنه از گرما و نیم دیگر در لباس راحت، نشسته یا خوابیده کنار یا روی رختخوابهای باز، یک یا دو تنی بادبزی در دست — با معذرت! — گاه حالی از روسپی خانه می یابد؛ اما بی مصرف و فزوت، که نظر کنجکاو گذرندگان گاه به گاهی را جز به نظاره ای گذرا و پرهیزکارانه نمی گیرد!!

این چند روزه، هر چند، برای این «منفردان»، تماشای عبور گاه به گاهی «عمومیان» در راه آزادی و خانه همراه با کنجکاو ی غبطه ی خاموش نگاه است....

تمت؛ مع السلام

## واکنش زندانیان و زندانبانان

راهروی انفرادی هر بعدازظهر از گرما برشته بود و هر صبح پر از فوج فوج زندانیان بخش های بند عمومی که برای معاینه ی پزشکی، گرفتن نان و غذا، رفتن به حمام، یا هر بهانه ی دیگر از این معبر انزوا می رفتند و باز می گشتند. درهای نیمه باز سلولها راهی بود از این برهوت برای نفوذ به دنیای جمعی زندانیان و نگهبانان. نگهبانان، این زمان، راحت تر با زندانیان تا می کردند و زندانیان با یکدیگر اختلاط بیشتری داشتند — هر یک، از درون سلول خود. رفتن به راهرو دیگر اجازه نمی خواست.

با اینهمه، هر زندانی می بایست حد خود را نگاه دارد.

«بچه نگهبان» ی، در یکی از روزها، بهانه ای برای فریاد کشیدن سر یک زندانی بهتر از این نیافت که:

— «چرا پات رو گذاشتی بیرون در، یالله بکش تو!»

ظفلیک زندانی، همچنانکه روی لبه ی آستانه نشسته بود، پایش را از کف راهرو جمع کرد و از بالای تیغه به داخل کشاند و جمع و جور نشست. «بچه نگهبان»، در تازه سالی خود، که دید منوجیب فوری فریادش برید، ادامه ی مقام و موقعیت و قدرت خود را در آینده جُست و آن زندانی و زندانیان دیگر را، فرداً و جمعاً، به توپ و تشر تهدید کرد:

— «اگه یه دفه ی دیگه ببینم یکی از شماها پاتون رو از لبه ی در گذاشتن بیرون، در همه ی سلولهارو میبندم» و چنین میکند و چنان! «فهمیدین؟»

فهمیدیم و در آن ساعاتی که نگهبانی راهرو با آن «بچه» بود پیمان را از لبه‌ی در بیرون نمی گذاشتیم؛ اما، از میان درهای باز، گپ می کشیدیم از هر در... یاد «مُلاً» به خیر که ببیند چگونه داستان «دلخوشیهای الکی» او با رنگ و لحن تازه بازسازی می شود و بندگان خدا یا خط می کشند یا پا را از خط بیرون می گذارند! دلخوشی زندانیان که هیچکس پایش را از در بیرون نمی گذارد، حال اگر همه، از این سوی در تا آن سوی در، گپ می زنند بزنند؛ و دلخوشی زندانیان، که گپ زدنتان چیزی بیش از تبادل نظر در طرح نساجی آسمان و ریسمان نبود....



باز ماندن درها اختلاط چند کلمه ای با زندانیان بخش عمومی را، در حال عبور آنها از راهرو، نیز تسهیل می کرد. از فردای روزی که به انفرادیم بردند، بسیاری از همبندان بخش عمومی دست کم سلامی گرم می کردند و برخی که جرأت بیشتری داشتند چند کلمه ای هم اظهار تأسف. بعضی از آنان پیش تر می رفتند و ناسزایی به «دستگاه» می گفتند و یا چیزی در حد گنجایش یک دو جمله‌ی کوتاه:

— «این چه وضعشه! انداختنمون توی هلفدوننی و تا جیکمون در بیاد پدرمون رو هم در میارن!»

بعضی برعکس، سر خود را زیر می انداختند و راه سلامت می جستند. جزئیات حالت «امیر بلندگو»، در این مورد، نمونه ای جالب بود. در یکی از فصلهای بخش پیش گفتم که این «امیر» روابط بسیار حسنه ای با مقامات زندان داشت و نمی خواست، به هیچ قیمت، لطمه ای به این روابط وارد شود. در بخش عمومی که بودم، همیشه اظهار محبت و حتی ارادت می کرد. در این انفرادی، اولین بار که دیدمش، متعاقب صدای پایش بود. غریب به نظرم می آمد که در راهرو بدوند.

صدای دویدن می آمد. سرک کشیدم و دیدم «امیر» از میانه‌ی راهرو، مثل دوندگان میدانی، یورتمه می رود: پاها، اگرچه لاغر، در آهنگی نسبتاً ورزش دیده؛ دستها، از آرنج خم، یک در میان جلو و عقب؛ سر، کلاً پایین. یک لحظه علت دویدن را نفهمیدم و حتی می خواستم پیروسم. اما، حالت سر، که در سینه میخ شده بود، حکمت آن را در لمحّه ای برایم روشن کرد و گره استفهام را از لفاف نیشخندم گشود. چند ثانیه منتظر ماندم تا از جلوی در سلول رد شود: سر، در برابر سلول، بیشتر در چاک پیراهن دفن می شد و صدای نفس می داد! خوب...، حتماً عجله داشت و داشت می دوید و بدیهی است که مرا نمی توانست در حال دو و میان چاله‌ی سینه‌ی



خود ببینند — بنابراین خطری نمی رفت که نگهبانان تصور کنند «امیر» با چنین «عنصر نامطلوبی»، ولو از درِ رودروایی، سلام و علیکی کرده باشد!

کلی، در خود، مزاح کردم و «بُزخو» ماندم تا بینم در بازگشت چه خواهد کرد. کاری نداشتم و به پاییدن راهرو نشستم. ربع ساعتی گذشت و دیدم که گوشه ای از تنش برابر قاب در سلول نمایان شد اما، دست چپش، که به طرف من بود، خم شده از آرنج، بخشی از صورتش را می پوشاند: صورت کشیده، پره های بینی گشاد، لبها نیم غنچه و چشمها وق زده و خیره رو به جلو... از انگشتان باز این دست، یکی گوشه ی چشمش را می مالید! خوب...، حتماً خاری به چشمش رفته بود و داشت درش می آورد و نمی توانست مرا ببیند و نمی دید تا مبادا چشم نگهبان به گردش افتد! این بار، به راستی، از مزاح به تفریح رسیدم.

گذشت و می خواستم بدانم که دفعات بعد چه ترفندی به کار خواهد بست. دریافتم که چون شرم اول بدینگونه ریخته شد، نیازی، در بارهای دیگر، به چنین بهانه های شکلی و شکلکی باقی نمانده بود: ساکت و آرام و «سربه زیر» از جلوی سلول می گذشت. یک بار — شاید از روی بدجنسی — من سلام کردم و پرسیدم: «چه خبر؟!» جویده جوابی داد و دزدیده اطراف را نگریست و چند کلمه نجوا کرد:

— «داریم پیش نگهبانان وساطت می کنیم تا برت گردونیم به عمومی؛ نمیخام که خیال کنن ما با هم دس داریم!»

چه دستی؟! با اینهمه، تشکری کردم و گفتم:

— «من جام راحتی، بیخودی زحمت نکشین و خودتونو واسه ی من به دردسرنندازین!»  
نیانداخت و سرخود گرفت و رفت.

در برابر، دوسه نفر از آنان که به جای یک جو «موقعیت» کلی «معرفت» داشتند، بی پروا حرف می زدند و می دانم که بی پروا با نگهبانان نیز صحبت می کردند تا مرا برگردانند. عجیب تر از همه، برای من، «حاجی دیوازکوب» بود که در یکی از فصول پیش به او نیز اشاره ای داشتم. دو روزی از این دوره نگذشته بود که شنیدم شبانه تعداد زیادی قرص خواب آور خورد و کارش به اغماء و سپس به درمانگاه کشید. قرص ها را از معده اش شستند و به بندش بازگرداندند. روزی دیگر او را در راهرو دیدم که تکیده و زرد چهره می رفت. سلامی کردم و گفتم:

— «حاج آقا، خدا بد نده، چی شده؟»

— «هیچی آقا! همه ی مون داد زدیم و حقمون رو خواستیم. دعواش رویکی دو نفر دیگه کردن و افتاد گردن شما. مارو هم خفه کردن. کاری که از دس ما براتون بر نمیومد. قرص خوردم که اقلأ

اینجوری اعتراضی بکنم، ولی هنوز عمرمون باقی بود و خدا نخاس!»

جا خوردم! آیا واقعاً برای اعتراض اصولی — هرچند با رویه ای غلط و در روال همدردی — به اینکار دست زده بود؟ ممکن بود، زیرا از حاجیان معرفت «جاهلگری» دوره ی جوانی خود بود. یا، آیا، سرخوردگی های خود را به این بهانه می خواست از بی خبری خواب به آرامنای مرگ ببرد؟ ممکن بود، زیرا سنی از او می رفت و تابش کم شده بود. هرچه بود، دست کم ابراز این همدردی، و بی توجهی به نگهبانان و اطراف، که با هرچه باد! اگر هم او را در حالی دزدیده سخن گفتن با یک انفرادی بینند، حسی را از قدرشناسی در درون من برانگیخت — بیشتر از این رو که این بار، می دانستم، مقامات زندان به اشتباه رفته بودند.



به اشتباه رفته بودند زیرا من دخالتی در «دعوا» نداشتم و چنانکه در پیش گفتم، نه تنها خود شکیبایی پیشه کرده بودم بلکه، از دیدی کاملاً اصولی و غیراحساسی، معتقد به هیچگونه شلوغی و شورش و آشوبی در این زندان نبودم و حتی «دعوا» بی را که صحبتش می رفت ندیده بودم. «دعوا»، چنانکه بعداً شنیدم، پریدن یکی دو زندانی بود به یکی از نگهبانان و نثار یکی دو مشت و لگد به آنان در میانه ی آشوب. نگهبانان دیگر ریختند و «متجاوز» را گرفتند و از همانجا با کتک به انفرادیش بردند. «آقای کی»، هنگامیکه مرا به راهروی انفرادی فراخوانده بود، مشغول صحبت با یکی از اینان بود که یال و کوپالی ستر و پیش از این زبانی دراز داشت. می دیدم که یل زندان کوتاه می آمد و کوچکی می کرد؛ «آقای کی» تهدید می کرد و «یل!» دست زیر می گرفت:

— «حالا من اشتباه کردم، شما ببخشین! بزرگی از شما س...» و باقی قضایا...

فردایش او را «بخشیدند» و به عمومی بازگردانند — بره را بیهوده به آخور خشک نمی بندند!

ماندم و گذاشتم این داستان بماند. دوروزی گذشت و روز ملاقات رسید. فکر نمی کردم که اجازه ی ملاقاتم بدهند. ممنوعیت ملاقات، قاعدتاً، می بایست جزئی از این «تنبیه» باشد. کتاب می خواندم و ساعات ملاقات می گذشت. دیروقت بود که — عجب! — برای ملاقات صدایم کردند. در هشت بند، هنگامی که منتظر ملاقات بودم، با سر پرست آنروز بند — که مردی فهمیده و اهل «گفت و گو» بود — چند کلمه ای صحبت کردم. متذکر شد که قرار بود باز «ممنوع الملاقات» شوم اما، «در جواب مقامات بالای زندان»، که از او نظر خواسته بودند، او «وساطت» کرد و نگذاشت «کار بیخ پیدا کند.» تشکر کردم و به ملاقات رفتم.

همسرم آزرده و غمگین بود - ساعتها مانده و چند نوبت از او گذشته بود تا بداند آیا باز ممنوع الملاقات شده ام - و این بار برای چه. حالتش در جان من نشست و آنرا، همانشب، در نامه ای نوشتم. قسمت های خصوصی عاطفی را حذف می کنم و بقیه را در پایان این فصل می آورم.

از ملاقات بازگشتم و گفتگو را با سرپرست بند دنباله گرفتم. انسانی، در این فاصله، به خرج داد و حتی خود، برای بازگرداندن همسرم برای تجدید ملاقات، بیرون رفت. همسرم رفته بود، اما صحبت با مسئول بند گرم شد. مسئله را با او به طور اصولی در میان گذاشتم:

- «ببین برادر! این مدتی که توی بند شما بودم فکر میکنم به اندازه ی کافی همدیگر رو شناخته باشیم. اگه من معتقد بودم که دعوا کار دُرُسیه و راهش انداخته بودم، حتماً بهتون میگفتم و پاش هم وامیستادم - و مهم نبود اگه باز هم ممنوع الملاقاتم بکنین و یا حتی توی دخمه های مجردم بیاندازین. ولی من الان شلوغی رو دُرُس نمیدونم و حتی یکی دو بار تونستم جلوی هیجان بعضی از زندانیهارو بگیرم. اونروز هم موقع دعوا من اصلاً توی بند نبودم! داشتم با نماینده ی امام، در اتاق جلوی هشت، صحبت میکردم و الان هم نمیخام سوء تفاهمی باقی بمونه. همین.»

- «منم میدونم و واسه ی همین هم تعجب کردم که چطور پای شما به میون اومد.»

- «ببینین! گفتم که نمیخام سوء تفاهمی باشه، از هیچ نظر. گفتم که در دعوا نبودم و خبر هم نداشتم، موافق اعتصاب غذا هم نبودم؛ اما، اینوباید بگم که صبح اونروز، وقتی صحبت ملاقات با نماینده ی دادستان شد، من رفتم بالای درگاهی و داد زدم که خوب، امروز غذا نگیریم.»

- «چه فرقی داره، بالاخره تحریک کردین!»

- «خیلی فرق داره! در اعتصاب غذا شما پی به هدف اصولی میرین، در خودداری از گرفتن یک وعده غذا، ممکنه به موضوع خود جوش محرک هیجان عمومی بشه. اونروز خبر عفو و اومدن نماینده ی دادستان و تأخیریکی دو ماهه ای که گفت در رسیدگی خواهد بود، اصلاً بند رو بهم ریخت - کاریک نفر و دو نفر نبود و نمیتونس باشه.»

- «آخه شنیدم که شما قبلاً هم از این کارا کرده بودین!»

- «آره، ولی الان مدتیس که به این نتیجه رسیدم برای اعتصاب غذای دسته جمعی باید اشتراک دید بین زندانیا خیلی بیشتر از این باشه که اینجا هس. من هنوزم معتقدم که همه ی این زندانیا از لحاظ حقوق اولیه ی هر زندانی با هم مساوین و هیچ فرقی ندارن؛ ولی، از لحاظ فکر سیاسی یا اجتماعی، خیلی با هم ناجورن.»

- «و شما خودتون رو قاطی اونا میکنین!»

- «من یا شما؟ کی منو آورده اینجا و قاطی ساواکیا و آدمای جورواجور کرده! دَس من بوده؟!»  
زیرکانه، و به شوخی، گفت: «حالا که اینجا قاطی کسی نیستین!»

راست می گفت: این بار در سلول تنها بودم!



پس از این صحبت، نامه ای به «آقای کی»، مسئول دادرسی، که قبلاً نوشتن آدمی فهیم و انسان بوده است، نوشتم تا اصل این سوء تفاهم را رفع کنم. عین متن آنرا، از آنجا که اعتقادم را در آن زمان نسبت به این مسائل مطرح می کند، ذیلاً می آورم:

«... [آقای کی]

دادرسی انقلاب اسلامی

«این یادداشت کوتاه را نه در رابطه ی یک زندانی با یکی از مقامات زندان، بلکه در رابطه ی احترام آمیز دو انسان می نویسم تا سوء تفاهمی که پیش آمده است، هر چند جزئی، به طور اصولی رفع شود:

«۱- در جریانی که روز [آشوب] در بند یک عمومی رخ داد، من کوچکترین دخالتی در هیاهو و درگیریهای دیگر نداشتم - علتش اینست که اصولاً معتقدم ایجاد هرگونه آشوب به نفع انقلاب و مردم نیست.

«۲- در مورد اعتصاب غذای دسته جمعی، نظر من امروز کلاً متفاوت از دوسه ماه پیش است: آنزمان، صرفاً اشتراک حقوق زندانیان به عنوان زندانی - و مستقل از نوع اتهام آنان - در برخورداری از رسیدگی عادلانه، دفاع آزادانه، حق ملاقات با خانواده و نظائر آن را کافی می شمردم. اکنون، با وجودیکه اعتقادم به رعایت این حقوق برای کلیه ی زندانیان همچنان راسخ مانده است، به این نتیجه رسیده ام که اعتصاب غذای دسته جمعی مستلزم داشتن سنخیت فکری بیشتر است و من، در تفکر اجتماعی خود، هیچگونه سنخیت فکری با اکثریت زندانیان این دوره نمی یابم.

«حتی در روز [آشوب]، موضوع اعتصاب غذا در کار نبود و فقط در زمانی که بند آرام و بی هیاهو بود، خودداری از دریافت یک وعده غذای ظهر مطرح شد تا ملاقاتی با نماینده ی دادرسی صورت گیرد.

«۳- هنگامیکه در آنروز آقای [نماینده ی امام] به بند آمدند، ایشان نماینده ای از هر بخش برای گفتگو خواستند که من و نمایندگان بخشهای دیگر مدتی میان هیاهو در پشت در به انتظار خروج ایستاده بودیم. دو ساعتی صحبت با ایشان به طول انجامید. پس از مراجعت به بند شنیدم که متأسفانه با یکی از نگهبانان بند درگیری پیش آمد و من بلافاصله، و از روی اعتقاد، تصریح کردم که عملی زشت و غلط و محکوم بوده است.

«۴- این نکته را باید روشن کنم که به اصطلاح «نمایندگی» برای صحبت با مقامات زندان، به هیچ وجه خارج از رعایت حقوقی نیست که در بند ۱ فوق اشاره کردم. جز آن، اصولاً «نمایندگی» در این شرایط نه معنا و موردی دارد و نه من، به هیچ دستاویزی، سنخیتی برای قبول آن می بینم. «اعتراض آرام و منطقی زندانی و زندانیان حق آنان است. حتی که از سویی باید عاقلانه اعمال شود و از سوی دیگر مقامات مسئول زندان نباید از آن برنجند.

«۵- با توجه به این مراتب، روزی که برای انتقال به انفرادی آمدید، نخواستم در آن شرایط وارد بحث شوم و آرام حرفتان را پذیرفتم. حتی، اگر به خاطر داشته باشید، ترجیح دادم که برای گرفتن وسائل خود به عمومی برونگردم. «این یادداشت را هم، چنانکه گفتم، صرفاً به این علت می نویسم که به حسن نیت و تشخیص عادلانه ی شما، با خاطره ای که از صحبت دو سه ماه پیش در ذهنم مانده و آنچه در باره ی شما شنیده ام، اعتقاد دارم. مطمئن باشید اگر جز این می بود، نمی نوشتم.

«۶- اگر، با رفع اصولی این سوء تفاهم، دستور انتقال مجددم را به بند عمومی بدهید، ممنون می شوم. در غیر این صورت، باز هم موجب امتنان من خواهد بود که اقلأ وصول این نامه را اطلاع دهید.

«هرگونه توضیح بیشتری را هم که در زمینه ی این مسائل اصولی یا جریان خاص آنروز اگر لازم بدانید، خوشحال می شوم در دیداری، هرچند کوتاه، اداء کنم - چون رفع این سوء تفاهم، در زمینه ی اعتقادات مشترک، اهمیت بیشتری برایم دارد.

«حتی اگر قرار بود که امروز آزاد شوم باز میل داشتم که در اصول سوء تفاهمی  
نماند.  
با احترام

[اسم و امضاء]

از غربت روزگار، تسلیم نامه به نگهبان برای ارسال به «آقای کی» یکی دو روزه طول انجامید و سپس مصادف با صدور قرار آزادی شد.

روز آزادی، بار دیگر به نگهبان بند تأکید کردم که نامه را بفرستد. خاطر «آقای کی» را محترم می شمردم و نمی خواستم، در زمینه ی روابط انسانی و مسائل اصولی، این سوء تفاهم باقی بماند.

www.KetabFarsi.com

## «ای آنکه غمگنی و سزاواری...»

(رودکی)

(نامه — ۳۶)

برای دومین بار در این ماه از میله های ملاقات غمگین برگشتم، زیرا غمگینت دیدم. آن بار در نامه ای مفصل، برایت نوشتم که گیر و گره و درگیری به ناچار هست — اما نه همیشه. امیدوارم تا کنون رسیده باشد. /.../. اما، واقعیتی است که دلگیری تو دلم را می فشارد. شاید در این زندان غم را بیش از چهار / پنج بار مشخص عمیقاً حس نکرده باشم. می دانم، نازنین من، که این دوبار گرفتگی تو از نگرانی برای من بوده است: آن بار در ضمن ملاقات و این بار از ساعتها پیش از آن. همیشه گفته ام و اکنون نیز می گویم که اگر گیر کار من از صداقتم باشد، گشودن گره آن نیز، هر بار و سرانجام، از همین صداقت خواهد بود — چنانکه امروز نیز همینگونه بوده است.

پس از رفتنت باز چشم به راه دیدنت ماندم. سه نفر چون بودید، دو برگ ملاقات داشتید و با دو برگ دوبار می توان ملاقات کرده قاعده نیست، اما گاه پیش می آید. بار دوم باز پشت میله ها رفتم و تا دو سه توبت منتظر ماندم. رفتار نگهبانان بسیار انسانی بود. پس از نیم ساعتی حتی یکی از آنان به بیرون، تا درون اتوبوس نیز، آمد که پیدایتان کند — اما رفته بودید، چنانکه روال هر هفته بوده است. امیدوار بودم که در این فرصت کمیاب با تو بیشتر صحبت کنم — صحبت، می دانم، میان آن همه فریادها دشوار است؛ بیشتر، دریافتی از حالات است در کوتاهترین مدت. شاید تو نیز، اینزمان در راه بازگشت، چون من بودی....

ذهن خود را، برای سلامت آن، می‌کوشم تا بر بیرون و دشواریهای آن — اکنون که کاری در اینجا از من بر نمی‌آید — ببندم. اما، آنگاه که روزنه‌ای برای عاطفه‌ای گشوده می‌شود، فوراً آن ناگزیر است.

در این محیط، اگر انسان بخواهد که روزمره با همه‌ی دشواریها و نگرانیها و عاطفه‌های مکنون سر کند، دیوانه می‌شود. نباید! و نمی‌کنم؛ اما دیده‌ام برخی را که کرده‌اند و در مرز عقل و جنون راه پیموده‌اند. اینست که می‌توانم نسبتاً راحت — بسیار راحت تر از بسیاری کسان — این روزان را بگذرانم. بدیهی است، اما، که این خودداری کشتن جزئی از طبیعت خویش است و ذات — روزمره. برای تونیز، می‌دانم، چنین است — حتی با تفاوتی اساسی: در متن زندگی هستی و هر روزه با آن درگیر، بسیار بیشتر از پیش؛ نمی‌توانی، بدیهیست، دید و ذهن و حس خود را بر آن ببندی. با اینهمه، پذیرفتن این محدودیتها و دشواریها و سهل انگاشتن نگرانیها، همچنانکه به من می‌گویی — و من گاه سرکشی می‌کنم! — برای تونیز ضروری است. نمی‌گویم و نمی‌خواهم که در ملاقات، برای من، مثلاً چهره بسازی! نه می‌سازی و نه می‌توانی! /.../ گشادگی روحیه چیزی نیست که بتوان رنگی شادگونه بدان زد در غمزدگی. باید آنرا کوشید از عمق بنا کرد — و آنگاه است که طراوتش از چهره می‌تراود. می‌بینی که پند دادن چه آسان است! نه...؟ اما من نیز گاه پند را به کار می‌بندم....

با باری که در دل از اندوه تو داشتم، به انتظار بازدیدنت، میان هشت با سر پرست بند به تفصیل صحبت کردم — با حرمتی واقعی و متقابل، برای زدودن سوء تفاهمی که پیش آمده بود. دیروز در بند عمومی جریانی بود در دو سطح: در سطحی، خواستی در ابتدا آرام و متین، که موجب تعیین نماینده‌ای از هر بخش برای گفتگو با نماینده‌ی امام شد. دو ساعتی با او صحبت کردیم: روشنگر و منطقی و مفید. در سطحی دیگر، متأسفانه، هنگام صحبت ما با او، گویا برخی از بندیان بخش دیگر از حد اعتراضی معقول فراتر رفتند و پس از برگشت به بند شنیدم که گویا یکی دو تن حتی با نگرانی گلاویز شدند. زشت بود و بلافاصله نفس عمل را به صدای بلند در میان جمع بندیان تقبیح کردم.

دو ساعتی گذشت و کسی از دفتر زندان به بند آمد و چند نفری را به انفرادی منتقل کرد. کسی بود که قبلاً نیز دیده بودمش و به حسن نیت و انسانیت او اعتقاد یافته‌ام. در این شرایط نخواستم، حتی برای توضیح، مُحاجه کنم — اگر چه، حتی تا امروز، نمی‌دانستم که ممکنست توهمی در زمینه‌ی اخیر پیش آمده باشد.



در صحبت‌های امروز مسئولین مختلف بند بمن گفتند که حتی از انتساب اینگونه درگیری به من متعجب بودند و هنگامیکه موضوع رفع محدودیت ملاقات را از دفتر زندان با آنان در میان گذاشتند، با نظر تأیید پاسخ گفتند. امروز دقیقاً روشن شد که این واقعه زمانی رخ داد که چند نفر از ما در اتاقی جدا با نماینده‌ی امام مذاکره می کردیم. پیگیری موضوع را از این رو لازم می دانستم که نمی خواستم حتی در ذهن اینان عملی به من منسوب شود که در اصل آنرا غلط می شمردم. این نکته مهمتر از هر واکنش دیگری بوده است. تومی دانی که نه انفرادی و نه منع ملاقات و نه هیچ محدودیت دیگری — با وجود همه‌ی اهمیت آن — برایم آن اهمیت را دارد که به خاطرش حرفم را عوض کنم یا از کسی خوشامد بگویم. اما، هنگامیکه من خود، مستقل از هرگونه تضییق، عملی را زشت منی دانم، صریحاً می گویم — و گفتم. همین بود و شناسایی تدریجی مسئولین این بند از من که این سوء تفاهم رفع شد و ممکنست امشب تا فردا به عمومی برگردم — اگرچه در انفرادی فرصت خواندن و نوشتن و با خویشین بودن بیشتر است.

تأسف اساسی من بیشتر حتی از این بود که نگهبان درگیر، یکی از انسانهای خوب این بند است. با خودش نیز بعداً صحبت کردم و هر دو با محبت، نه رسمیت، از آن گذشتیم.

این جریان نامطبوع، به هر حال، غیر از بیان ناراحتی زندانیان بود که هنوز عملاً بسیاری از آنان در انتظار رسیدگی به کار خودند. نماینده‌ی امام توضیح داد که آنان نیز بی تردید می خواهند دستور امام را هرچه زودتر اجراء کنند — اما محدودیت عملی برای گرد کردن تعداد بیشتری از بازجویان و بازپرسان ذیصلاح دارند. با نیت خیر و پشتکاری که من از قبل به راستی در این شخص سراغ دارم، می دانم که تلاش خود را پی خواهد گرفت — اما نباید نتیجه گیری سریع را برای همه توقع داشت. شاید اجرای کامل این دستور حتی به طول ماه رمضان بکشد. من نیز، پس، می دانم که باید شکیباً بود. اگر نه به خاطر هیچکس، حتی خودم، اما برای تو از این پس بیشتر شکیباً خواهم بود. به امید لبخندی بر لبانت /.../.

## تنهایی و سپس ... «قرار آزادی»!

با وجود گرما و شرجی، تنهایی در سلول غنیمتی بود. خواب، تا سپیده دمان، میان دمای هوا پر پر می زد و به خنکای شبگیر در می رسید. میان روز، چرت‌های چرب و عرقدار و کوتاه و سبک، «یک خواندن / یا یک نوشتن / در میان!»، کمبود خواب شب را، بریده بریده، می پوشاند. در مجموع، نیاز به خوابیدن کمتر از روزهای سرد دوره‌ی انفرادی قبلی بود. تقسیم اتاقک با کسی دیگر، در هرم این تنگنای نفس، دشوارتر از کشیدن تنهایی می شد. زندانیان، نادانسته، در تنبیه ام به تنهایی، لطفی در حقم کرده بودند که می بایست «ممنوندار» شان باشم — و از این بابت بودم.

چند روز گذشت و روشن شد که همینجا ماندگارم. واقعیت موضوعی آنرا پذیرفتم. با سلول، بار دیگر، «أخت» شدم — «اویگز»: خوگرفته. شرائط طاق اتاق، دیگر اندامهای زیستی را نمی آزرده. بدن آسان به رطوبت و گرما و تعرق عادت می کرد. انتظار که نباشد، زمان، و همچنین شرائط مکان، آسان می گذرد.

آزادی نسبی راهرو در این دوره و سهولت رفت و آمد به دستشویی بدون اجازه، امکان ترک کردن سر و صورت و شانه را، چند و چندین بار در روز، می داد و این خود نعمتی بود. هواخوری نیز جمعی شده بود. فضای عمومی راهروی انفرادی، رو بهمرفته، حالتی نیمه عمومی داشت. گاه به گاه نگرهبانی به در سلول می آمد و سرگپی را، هرچند کوتاه، می گشود.

صحبت از نقل و انتقال زندانیان به اوین می رفت — اما حدود و منظور از آن مشخص نبود. این شایعه را نگهبانان رازی تلقی می کردند و پرسشها را یا بی پاسخ می گذاشتند و یا جواب را به اجمال برگذار می کردند.

یک شب شنیدم که بلندگواسامی برخی از سرشناسان بند را می خواند: بیست نفری از وزراء و امرای ارشد... که: «وسائلشان را جمع کنند و با یک پتوبیابند به هشت.» جنب و جوشی در بند افتاد که تنش آن حتی در راهروی انفرادی موج می زد.

— «چه خبر شده؟ بازجویی میبرن؟ نکنه میخان بفرسن اوین؟»

معلوم نبود. نگهبانان لام تا کام حرف نمی زدند. ساعتی نگذشت که صف زندانیان بند عمومی از بالای راهرو روبه هشت تریشه شد. صورتها پر از استفهام بود و تردید؛ هراسی زردینه. برخی از زندانیان این «نامخوانی» را «ندای آخر» گرفتند:

— «اعدامون میکنن؟!»

بعداً داستانش از آن شب شنیدم که در یکی از فصول پیشین گوشه ای از آن را گفتم.

فردا و فردای دیگر، که این نام خوانی ادامه یافت، ترسش ریخت. زندانیان فهمیدند که به زندانی دیگری روند — کوچ از قشلاق «قصر» به بیلاق «اوین»!!

ماندگاران، هرچند، نمی دانستند که ماندن تَقَالی نیک است یا تطیری شوم. دوزندانی انفرادی، در سلول رو بروی من، مثل دو گنجشک، به جیک جیک بریده می گفتند:

— «ما رو هم میبرن؟ برون بهتره یا نگه مون دارن؟»

— «نمیدونم والله!»

یکی می گفت: «بمونیم بهتره، چون معنانش اینه که همینجا بازجویمون میکنن و زودتر تکلیفمون روشن میشه.»

دیگری می گفت: «نه! اگه بمونیم، یعنی وضعمون با بقیه فرق داره و معلوم نیس چه بلائی سرمون بیارن!» هر دو از دستگیرشدگان گروه «فُرقان» بودند و نگران.

نه این بود و نه آن. منطقی در نگاه داشتن یا فرستادن انفرادیون در کار نبود — یا دست کم به چشم نمی آمد. یکی — خود من — چند روز بعد از همین سلول آزاد شدم؛ یکی، از همان سلول رو برو، مدتی دیگر ماند تا سرانجام، جزو آخرین نفرات، به اوین رفت و نمی دانم از آنجا کارش

به کجا کشید. دو گرفتار گروه «فُرقان» مدتی بعد محاکمه و اعدام شدند.



هفته ای نگذشت که روزی نگهبانی به در سلول آمد و مؤدبانه گفت:  
— «آقای [فلانی]، بفرمایین بازجویی!»

هیچ انتظارش را نداشتم. باورم نمی شد که در این زندان سؤال و جوابی هم باشد. راجع به آن شنیده بودم، حتی با «بازجویی شدگان» بسیار هم صحبت کرده بودم، اما واقعیت آن دیگر به من مربوط نمی شد. برای من، در ذهن، بازجویی افسانه ی دیگران بود. نمی توانست باشد. نبود.

با چشم باز، این بار، به دادسرایم بردند — در همان باغ زندان. شلوغ بود و بی نظم. رفت و آمدها به لولیدن زنبوران در کندومی ماند — نیش را، نیز، می بایست در جان انتظار داشت.

بازپرسی از قضایات دادگستری پشت میزی نشسته بود. قبلاً دیده بودمش و می شناختم — همان کسی بود که در فصل «بازم حرقای گنده!» از او یاد کردم و پیرونامه ی من قرار بود که در «پیگیری از وضع شخصی و وضع عمومی» به سوء جریان بند پنج نیز رسیدگی کند. هم آن بار و هم این بار فهم حقوقی پخته و انسانی بسیار نشان داده بود — و داشت.

صندلی تعارفم کرد. نشستم. پرونده ای نازک پیش رویش بود و ورقه ای سنجاق شده روی پرونده. پرونده را، بسته، پیش رویم گذاشت، طوری که من فقط کاغذ رویی را می دیدم. گمان می بردم که به جریان آشوب مربوط باشد. خواندم. نبود.

شگفتا! شگفتی دولایه:

متن آن قرار آزادی بود — به قید کفالت! با ذکر دو مورد اتهام:

«شرکت در قراردادهای بین المللی دوره ی طاغوت» و...

و ... «مشاور سنای آمریکا در امر سرمایه گذاری»!!

نتوانستم از زهرخندی خودداری کنم. از شگفتی به شگفتی دیگر رسیدم. زهر را در جان حس می کردم و نیش خنده را چون خاری در شوره زار خشک منطق.

به تلخی پرسیدم: «جواب را شما یادداشت می فرمائید؟»  
به نرمی گفت: «جواب نمی خواهد؛ قرار آزادی است.»

بازجویی نبود! فقط «قرار» صادر کرده بودند!

گفتم: «نمی پذیرم! خدای نا کرده هم شما حقوق خوانده اید و من هم. چقدر طول می کشد که بمانم تا برسید، بازجویی کنید، محاکمه کنید؟»

صادق بود. گفت: «میل شماست، اما معلوم نیست. چند ماه اینجا ماندید و خبری نشد؛ چند ماه دیگر هم ممکنست بمانید و خبری نشود. گروه قضائی ما گاه به گاهی در اینجا کار می کند و کارش هم در وهله ی اول منظم کردن پرونده ها و خارج کردن اتهامات بی پایه از جریان است. در پرونده ی شما هم دلیلی برای توجه اتهام وجود ندارد و بنابراین من پیشنهاد کفالت کردم اما دادستان انقلاب تهران به خط خودش نوشت:

«با اخذ وثیقه به مبلغ بیست میلیون ریال و کفیل شرعی و بقاء توقیف اموال با آزادی ایشان موافقت می شود.»!

ذیل «قرار» را نشانم داد و دیدم. راست می گفت. خود آقای دادستان انقلاب تهران مرقوم و امضاء فرموده بودند.

آنهمه سال در تحصیل حقوق و فقه و قانون و مطالعات تطبیقی اینچنین خاکستر می شد و دود آن چشم عقل را تاری می کرد — کورا!

پرسیدم: «پس، می توانم چند سطری ذیل قرار بنویسم؟»  
گفت: «مانعی ندارد، اما کوتاه باشد.»

کوتاه نوشتم. قرار را قبول کردم؛ در مورد اول تقاضای تسریع در رسیدگی «برای صدور قرار منع پیگرد» کردم؛ در مورد دوم تقاضای «تعقیب شرعی و قانونی مفتری یا مفتریان» را — و از او صمیمانه تشکر کردم و برای او دوستانه توضیح دادم:

— «برادر! اولاً من بیش از هر کسی شایق هستم که به کار حقوقی من رسیدگی شود تا بفهمند که در این برهوت حقوق جهان سوم چه کاری در برابر هجوم تکنیک های خارجی کرده ام — نمونه های آن موجود است. ثانیاً، مثل اینکه سنای آمریکا بخشی از قوه ی مقننه ی آن کشور است، نه یک شرکت که سرمایه گذاری کند تا مشاوره داشته باشد که تازه آن مشاورش من

باشم!»

— «منهم منی دانم و واقعاً خودم خجلم.»

پرسیدم: «دلیل؟! چه کسی چه گفته که اصلاً حکم جلب صادر شده؟»

گفت: «نپرسید! سه چهار نفری یک کاغذ نوشتند — والسلام!»

— «همین؟»

— «همین!»

— «دیگر چه نوشتند؟»

— «اصلاً چیزی نیست!»

— «اقلاً بدانم!»

— «هیچ! مثلاً اینکه شما قبلاً عضو فعال کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج بوده اید!»

چشمم را گرد کردم و دوباره پرسیدم. او درست گفته و من درست فهمیده بودم: «عضو فعال

کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج!»

— «درست است، برادر! این جرم عظیم و گناه کبیر را می پذیرم. سالها پیش رئیس انجمن

دانشجویان ایرانی دانشگاه لندن بودم، رئیس انجمن دانشجویان ایرانی در انگلیس بودم، دبیرکل

فدراسیون دانشجویان ایرانی در آن کشور بودم، عضو هیئت اعزامی دانشجویان ایرانی به

کنگره های کنفدراسیون بودم ... بودم، در سالهای سیاه، و به آن می بالم. الان جرم است؟»

— «منکه نمی گویم، آنها نوشتند.»

— «اصل مسئله چه بود؟»

— «اوم...! با این مقدمات، آخرش نوشتند که شما اخیراً با گرایشهای لیبرال منشانه به درج

مقالات و ایراد سخنرانیها مبادرت کرده اید...»

— «کردم و نمونه هایش هست، چرا مطرح نمی کنید!»

— «آقای دکتر! الان که بازجویی نیست. فقط موضوع قرار صادره است. ما به خانواده ی شما

اطلام می دهیم که وثیقه و کفالت را حاضر کنند و به محضی که ترتیبش را بدهند می توانیم

آزادتان بکنیم.»

بازجویی! قرار! آزادی!

— «منظور از «بقاء توقیف اموال» چیست؟ همان چیزهای که در اتاق کار من در دفتر گذاشتند و

لاک و مهر کردند، در توقیف «باقی» بماند؟»

— «بله! تا وقتی که لاک و مهر باز نشده نمی توانید دست بزنید!»

— «یکی باز می کنید؟»

— «همین چند روزه. تقاضائی بنویسید، کافیت.»



نوشتم و آنجا گذاشتم. روزهای بسیار گذشت و فراموش شد — تا چند ماه دیگر که، پس از تعویض دادستان و پیگیری بسیار، به تقاضای مجدد ترتیب اثر دادند و دو نماینده فرستادند و از اتاق «فک لاک و مهر» کردند. نماینده ی دادستان، این بار، از میان گرد و خاک اتاق من، کتابها و چند تابلوی نقاشی و قطعات خط و قباله های قدیمی را دید و پرسید:

— «اینارو واسه ی چی لاک و مهر کردن؟»

— «! — از من میپرسین؟! نماینده های دادستانی کردن!»

چیزی زیر لب نجوا کردند. صورت مجلس کردند و تحویلیم دادند. «فک» شد!



به سلول برگشتم — خشمگین و سرخورده و دلزده. خشمگین تر و سرخورده تر و دلزده تر از هر زمان دیگری در این زندان. نامه ای را به دوستی که همیشه یار لحظه های سخت زندگیم بوده است شروع کردم اما، در دوروزی که خانواده ی من در پی ترتیبات لازم برای اجرای «قرار شرعی» بودند، نتوانستم جز از هر چند گاهی یک بار بیش از چند سطر بنویسم. این نامه را، که آخرین نامه ی زندان است، اکنون می آورم و داستان را به پایان.

## واپسین روزانِ سِتْمَاشَفْتَه

(نامه — ۳۷)

گاه، در خلوت درونی خود ظرف این سه ماه، به لذت لحظه ای می اندیشیدم که قفل از در بردارند تا بار دیگر بتوان سرفرازی را به شادی آزادی برد. سرفرازی را، همیشه و همه جا، با خود خواهم برد — اگر به آزادی نباشد، حتی به دوزخ.

اما هیچگاه، در این سه ماه و چند، مانند این ساعت چنین خشمگین و دلزده نبوده ام. دلزدگی ... که حتی تا عمق معده رسوخ می کند.

امروز یا فردا، «آزاد»! می شوم — هر زمان که بستگانم «وثیقه و کفالت شرعی» را فراهم کنند و بر عهده گیرند.

ارج نام، چندین بار به «دادستان» نوشتم، برای من بیش از آزادی است. اما — می دانم! — نام مرا کسی، جز به ناسزا، نمی تواند پایمال یا حتی لکه دار کند.

امروز، برای اولین بار، از «اتهامات»! مطلع شدم. ابلاغ اتهام بود و «قرار» — نه بازجویی.

بدیهیست که حق نداشتم پرونده را ببینم یا بدانم چه کسانی اتهام زده اند. اما، یک مورد فقط به کار وکالتم مربوط است — بدانگونه که هر وکیلی وکالتی را برای قراردادی از هر دستگاه دولتی گذشته در برابر خارجیان پذیرفته باشد. ذیل آن مورد در «قرار» تقاضا کردم که «برای صدور قرار



منع پیگرد در رسیدگی تسریع شود». مورد دیگر مذکور در «قرار» چنان از بنیان و یران بود که به زهرخنده ای ناچار صریحاً نوشتم: «تقاضای تعقیب شرعی و قانونی مفتری یا مفتریان را دارم» (مجازاتش را نمی خواهم شرعی باشد زیرا، «حَدِّقْهُ»، یعنی جزای تعیین شده برای اسنادِ تهمت ناروا، تازیانه است). بگذریم از اینکه برخی از «جرایم»! عظیم و نابخشودنی دیگر مانند «عضویت فعال در کنفدراسیون جهانی محصلین» و «نشر مقالات اخیر» را نیز باید جوابگو باشم! /.../.



رهایی از بند، همیشه آزادی نیست! آزادی، رهایی از بند است — این «قرار»، به ناروا، بند از من بر نمی دارد، اگر چه می گذارد که بیرون این بند باشم....



باز، شب به نیمه می رسد — نوشتن را، نیمه، رها کرده بودم.

دوشی از آب کاملاً سرد زندان نیز نتوانسته بود و نتوانسته است، در فاصله ی این چندین ساعت، راحت کند....



در نامه ای به «دادستان»، چندی پیش، نوشته بودم که هیچ اتهامی را نخواهم پذیرفت زیرا هیچ گناه یا تقصیری در کار حرفه ای ام هیچگاه نکرده ام — و افزودم که: «... از هیچ، جز با ستم، چیزی نمی توان ساخت.» بنابراین، آزادی نام من به دست این کسان نیست تا باک و بیمش را داشته باشم — چنانکه نامه ای دیگر را، خطاب به «دادستانان»، با این پرسش به پایان بردم و بخشش: «آیا اینست عدل اسلامی شما؟! ارزانیان باد که ظلم را ارزان کرده اید!»

آنچه، در این ساعت ها، از لحظه ی برگشت به سلول، مرا چنین در هم نگاه داشته، عدالتی است که «وعده» ی آنرا شنیده بودیم و اکنون «وعید» آنرا می بینیم.

آرزوی بر باد رفته؟ گمان ندارم! این انقلاب مردم را از عمق دگرگون ساخته است و می دانم،

به روشنی روز، که ظلم را دیگر برنخواهند تافت. [و هنوز بر این اعتقادم، در مسیر تاریخ، برجایم.]

دریغ بزرگم از این است که دین نقشی راستین در برانگیختن این ملت و شکستن پشت «طاغوت» داشته و بار دیگر، در تاریخ این مملکت، حرمت و ارجی بلند یافته و دل‌های بسیاری از دزدگان دین را نیز روشن ساخته بود. اما، این دینزندگان، دین راستین را، که مردم سخت نیازمند آنند، از آنان دریغ داشته اند و نخواهند داشت. [اگرچه، امروز، «دین راستین» را پنداری بیش نمی دانم.]

از ستمکاره، جز ستم، انتظاری نیست — اما، ستمی که از پوشش «عدل» درآید دو چندان ستم است.



در ملاقات هفته ی پیش همسرم را غمگین و رنجور و نگران دیده بودم. برای من نگران بود زیرا، باز به تنبیه سرکشی دیگرم در زندان، حتی این دیدار چند دقیقه ای در هفته را — که دیدار فریادهای بی زبان است — می رفت تا دریغمان کنند. در نامه ی بعد از دیدار نوشتم که برای او و به خاطر او شکبیا خواهم بود و شکبیا خواهم ماند.

از آن روز، در این سلول جهنمی، نیروی تازه ای برای شکیبایی یافته بودم. بار دیگر با دیوارهای سنگین و میله های تنگ و حرارت شرجی آن اُخت می شدم؛ و حتی طنزی شوخ در گوشه های پنهان آن می جُستم — نوعی تفاهم دوستانه، با سنگ و آهن و سیمان و گرما و نم....

امشبم، اما، سنگین تر از چندین شب پیش است که برای سومین بار به سلولم آورده بودند — با آنکه، امشب، «آزادی» از «قید» این سلول در راه می نماید.

در آن لحظات خلوتی که در آغاز گفتم، چنینم می نمود که ساعات آگاهی پیش از آزادی، بر بال شوقی پرکشنده، دشوار خواهد گذشت. دشوار، آری، می گذرد. شوقی پرکشنده؟ افسوس! بال انتظارم را از عدالت چیده اند....



دیشب، بال چیده ی عدالت بر خیرگی ساکت دستام ماند — انگار جنازه ی فرزندی بر تابوت کشیده ی دستان مادری: «سعادت» در فاجعه ی محاکمه ی روز...، که نه «رضا» ی «محمد» است و نه خدا.

به خواب رفتم، خوابی سنگین و عمیق؛ مغز، گویی، بیش از آنکه آشفته باشد، کوفته بود. در جریان ذهن، هرچند، هیچگونه آشفتگی ندارم: گفتم که می دانم، به روشنی روز، که این روزان ستمآشفته خواهد گذشت، یا آنچه از ریای «عدل» در آنست.



«واقعیت» این زندان، از نخستین روز تا کنون، در زنده بودن واقعیت نگرانیها و دلهره ها بوده است: نه از آنرو که کاری ناروا کرده باشی — تنها از این رو که نمی دانی با چه ضابطه ای، یا بی ضابطگی!، روبرو هستی. آیا حساب کاری از تو را به حساب کار دیگر تونخواهند نوشت؟ آیا حساب کارهای دیگران را به پای تونخواهند گذاشت؟ آیا حساب کار تو را چگونه خواهند رسید؟

تو می دانی، به روشنی روز، که من روشنی همه ی کارهایم را، زلال، می توانم بنمایانم — اگر سیلی زلالی چشمه را به گیل نیالاید. حتی اگر انگیزه ی اصلی را — فکر و عقیده و ایمان مرا — پیش کشند و برای آن به شعر «سپیده دمان» ام ببرند، باز، آسوده خواهم بود زیرا که می دانم «آینه ی سپیده دمان»، روزی دیگر از شعری دیگر از کسی دیگر سخن خواهد گفت — اگر چه، در رنگ آشوب زمان، میان سرخی خون و سیاهی ستم، نقشی گلگون و پریده بیش از ما و من نباشد.

در زندان، زندگی با همه ی نارواگران پیشین را به ناچار می پذیری — زیرا این زندگی به انتخاب تو نیست، و در نفس این زندگی داوری نیست. در داوری، اما، همدیف شدن با نارواگران سخت ناروا و گران است.

پرسشی آخر: کدامین داوری از کدامین کسان!؟

و کلامی آخر، حتی برای «سپیده دمان»:

فردا به دنیا آمدم  
امروز زیسته ام  
و دیروزم ... کشت!



ختم کتاب:

تهران - ۲۲ تیرماه ۱۳۵۹

پایان بازخوانی برای چاپ:

پاریس - ۱۲ بهمن ۱۳۶۵

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

